

داستانی از : ژول ورن

ستاره جنوب

به نام خدا

ژول ورن

ستارهٔ جنوب

ترجمه: عنایت‌اله شکیباپور

ویراستار: مجید سیف

ستاره جنوب

داستانی از: ژول ورن



آمثارات ارغوان

● نام کتاب: ستاره جنوب

● نویسنده: ژول ورن

● ترجمه: شکیبا پور

● ویراستار: مجید سیف

● نقاشی روی جلد: صندوقی

● فیلم: لادن

● چاپ: رخ

● تیراژ: ۱۰۰۰۰

● نوبت چاپ: ششم ۱۳۷۵

شابک: ۴-۰۵-۶۲۳۴-۹۶۴ ISBN 964-6234-05-4

«۱»
آقای جون واکینس

- بسیار خوب آقای «موره»، اکنون آماده شنیدن سخنان شما هستم.

- آقای «واکینس»، اگر اجازه بدهید با افتخار از دختر شما میس آلیس خواستگاری می‌کنم.

واکینس اندکی یکه خورد.

- چه گفتید! از «آلیس» خواستگاری کنید؟

- بله... اما به نظر می‌رسد از تقاضای من تعجب کردید؟ با عرض معذرت، واکنش شما برایم حیرت‌انگیز است. چون به عنوان یک مهندس جوان بیست و شش ساله خودم را در موقعیت مناسبی می‌بینم. به عرضتان برسانم که نامم «سیپرین موره» فارغ التحصیل مدرسه عالی پلی‌تکنیک و مهندس معادن این کشور هستم. در خانواده‌ای اصیل و سرشناس متولد شده‌ام. خانواده‌ای که اگرچه صاحب تمول و ثروت قابل توجهی نیستند، اما شرافت اخلاقی‌شان شهره خاص و عام است. کنسول فرانسه در بندر «کاپ» آشنایی کاملی با ویژگیهای خانواده من دارد. دوستم «فارموس بارتس» که شکارچی ماهری است، خانواده شما را به من معرفی کرد. فارموس اکنون در «کریلند» زندگی می‌کند. اگر از دوستان و آشنایان پرس و جو کنید، گفته‌های مرا تأیید خواهند کرد. در ادامه باید بگویم که من از طرف آکادمی علوم و صنایع فرانسه برای تحقیقات علمی به شهر شما آمده‌ام. سال گذشته به جهت تحقیقاتی که در مورد سنگهای آتشفشانی ناحیهٔ «اورفی» انجام دادم از سوی انستیتوی علوم جایزه‌ای به من تعلق گرفت. نظریه من

در مورد رو به پایان بودن معادن الماس این نواحی، مورد تأیید کارشناسان و دانشمندان قرار گرفت.

براساس پیشنهاد انستیتوی علوم، پس از پایان دوران مأموریت به عنوان پروفسور معدن شناس به استخدام مدارس عالی معدن شناسی در خواهم آمد. در حال حاضر ساکن شماره ۱۰۴ طبقه سوم ساختمان دولتی کوی دانشگاه هستم. در ژانویه آینده، حقوق ماهیانه‌ام به چهار هزار فرانک خواهد رسید.

البته می‌دانم که درآمد چندان درخشانی نیست، اما علاوه بر آن، درآمدهای قابل توجهی از طریق فعالیتهای خصوصی خود دارم و چون موفق به دریافت جایزه شده‌ام، مجله رسمی صنعتی نیز مرا به عضویت پذیرفته است و در آینده نزدیک درآمدم دو برابر خواهد شد. به هر حال، گمان می‌کنم که موقعیت من روشن و راه آینده به رویم باز است. با توجه به این موارد بود که جسارت خواستگاری از دختر شما میس آلیس را پیدا کردم.

مأموریت من در این نواحی به پایان رسیده است، با این وجود به پیوست گزارشی که برای مدرسه عالی ارسال کردم، درخواست تمدید مهلت برای تکمیل تحقیقات در معادن این نواحی را داشته‌ام. معادن الماس این مناطق از بقایای فعالیتهای آتشفشانی در سالیان دور و نزدیک است. در سطوح بیرونی این مواد آتشفشانی، سنگهای معدنی با ارزشی وجود دارد. با به کار بستن اصول فنی مکانیزه و دسترسی به عمق بیشتر به سنگهای بسیار گرانبهاتری می‌توان دست یافت. تحقیقات من در این زمینه ادامه دارد.

سخنان سیپرین چنان محکم و متکی به اعتماد بنفس بود که به سادگی می‌شد بخشی از شخصیت بااراده و قابل توجه او را در پس کلماتش آشکار دید. گیرایی و تناسب اجزای چهره‌اش نیز بر این باور صحه می‌گذاشت. موهای خرمایی صاف و مرتب و ریش کوتاهی همسان هنرمندان باتجربه داشت. لباس سفری کوتاهی بر تن و کلاه لبه‌دار و گردی بر سر داشت که در نگاه اول چندان برازنده به نظر نمی‌رسید. اما نگاهی جذاب و رفتاری دلپذیر داشت که از ورای آن می‌شد دریافت که شخصیتی بسیار خوش قلب و

مهربان دارد. در عین حال با آنکه فرانسوی بود، زبان انگلیسی را چنـان نـرم و روان صحبت می‌کرد که پیدا بود سالهای زیادی در کشورهای انگلیسی زبان زندگی کرده است.

آقای واکینس روی صندلی نشسته و یک پای خود را بر سطح چهار پایه‌ای دراز کرده بود. در حال دود کردن پیپ به سخنان او گوش سپرده بود. بازوی دست راستش را به دسته صندلی تکیه داده بود و هرازگاه جرعه‌ای از فنجان قهوه روی میز می‌نوشید. نیم تنه کوتاه و راحتی در برداشت. ترجیح می‌داد که در خانه از جلیقه و کراوات استفاده نکند. کلاه فوتر قرمزی روی سرش بود و کک مک‌های پراکنده روی صورتش از زیر ریش کوتاهش هم پیدا بود. همچون آدمهای گرفتار تـنگی نـفس بـه دشـواری نـفس می‌کشید. از پرش‌های هرازگاه عضلاتش می‌شد فهمید که از بیماری نقرس رنج می‌برد. علت تکیه‌دادن یک پایش بر روی چهار پایه نیز همین بود. نقرس از بیماری‌های شایع در کشورهای افریقایی بود و اغلب ساکنین این نواحی گرفتار این بیماری بودند.

سالنی که آقای واکینس و سیپرین جوان در آن به گفت و شنود مشغول بودند، در یکی از مزارع متعدد واکینس در ناحیه استوایی قرار داشت. شهری در مرز غربی کشور آزاد «اورانژ» در شمال مستعمره قدیمی بریتانیایی «کاپ» و در منطقه‌ای واقع بود کـه بـه کشورهای مستعمراتی هلند و انگلیس شهرت داشت.

سالن بزرگ و زیبا با مبلمانی باشکوه و گرانبها و اشیاء نفیس تزیین شده بود. در راهروهای منتهی به سالن، درهای متعددی به اتاقهای پرشمار ساختمان مجلل گشوده می‌شد. این بنای باشکوه بر فراز تپه‌ای سرسبز و مشرف به چمنزار و محل تلاقی دو رودخانه «وال» و «مودر» قرار داشت. در چشم انداز وسیع، دشتهای ارغوانی و رودخانه بزرگ اورانژ که تمام دشت‌های گسترده افریقایی را سیراب می‌کرد، قابل رویت بود.

یکی از نقایص آشکار این ناحیه فقدان پوشش‌های سبز جنگلی و کمبود درخت بود. با توجه به همین کاستی، معادن ذغال سنگی هم در آن حدود وجود نداشت که از جریان آب رودخانه برای حمل و نقل آن سود ببرند. بومیان این منطقه هم قادر نبودند اجاق‌های

خانه‌شان را با سوزاندن هیزم گرم نگه دارند، چرا که درخت و هیزمی وجود نداشت.

در شرق این سرزمین، سلسله جبال پیچیده‌ای باقله‌های پراکنده امتداد داشت که به دشت وال منتهی می‌شد. در گستره این دشت وسیع نقاط مناسبی برای زندگی یک جمعیت کثیر وجود داشت. در برابر همه کاستی‌ها، فراوانی معادن الماس این ناحیه باعث شهرت و اعتبار آن در نواحی اورانژ شده بود. وجود همین معادن غنی دلیل اصلی هجوم گروههای متعدد اکتشافی به این مناطق بود. از سال ۱۸۷۰ به این سو مقدار قابل توجهی الماس از معادن این ناحیه استخراج گردیده بود و از همان هنگام کمپانی‌های متعددی جهت کشف و استخراج الماس در این حدود سرمایه‌گذاری می‌کردند.

یکی از دل خوشی های غرورآمیز آقای واکینس این بود که از پنجره‌های خانه اشرافی خود می‌توانست این سرزمین اسرارآمیز و سرشار از الماس را زیرنظر داشته باشد. تمام مزارع و زمین‌های این نواحی در تملک آقای واکینس بود و طی سالها از طریق کشاورزی و استخراج الماس، ثروت هنگفتی به دست آورده بود.

در طول چند دقیقه‌ای که دو مرد سرگرم گفت و گو بودند، آقای واکینس سعی داشت به شکلی از پاسخ دادن به درخواست سیپرین طفره برود. پیشنهاد مرد جوان او را به فکر فرو برده بود اما می‌کوشید خود را بی‌تفاوت نشان بدهد. بار دیگر پیپ خود را روشن کرد، در حالی که چهره‌اش در میان پرده‌ای از دود پیداو پنهان می‌شد، رو به سیپرین کرد و گفت:

ـ به گمان من گذشت زمان همه چیز را تغییر خواهد داد. آه اگر بدانید این نقرس لعنتی تا چه اندازه مرا رنج می‌دهد. امروز فکر می‌کنم از همیشه بدتر است.

مرد جوان ابرو در هم کشید. رو از او برگرداند. خیلی به خودش فشار آورد که حرکت نامطبوع و ناخوشایندی نداشته باشد. آن گاه در حالی که به جعبه توتون و پیپ زل زده بود با لحنی دوستانه و کلماتی متین گفت:

ـ آقای واکینس، من فکر می‌کنم که اگر از دود کردن پیپ و مصرف الکل دست بردارید، بیماری شما رو به بهبودی خواهد گذاشت.

ـ از دود کردن پیپ دست بکشم؟ عجیب است تا کنون نشنیده بودم که مصرف دخانیات تا این حد ضرر داشته باشد. البته... منظورتان را درک می‌کنم. شاید شما هم تحت تأثیر آن پزشکی باشید که ادعا کرده است می‌تواند بیماری نقرس را معالجه کند. راستی نام آن پزشک چی بود؟... اوه بله... یادم آمد، دکتر آلبرتی. او به من سفارش می‌کرد که «اگر می‌خواهید به راحتی زندگی کنید، بهتر است کار و فعالیتی با درآمد یک شیلینگ در روز داشته باشید و بقیه اوقات خودتان را به استراحت و تفریح بگذرانید...» آقای موره شما هم اگر اعتقادی شبیه به این داشته باشید، به نظر من معقول نیست. اگر کسی کار و فعالیتش محدود به درآوردن یک شیلینگ در روز باشد، پس چگونه می‌تواند سرمایه‌دار شود؟

پس خواهش می‌کنم که از این حرفها به من نزنید، چون به نظر من خیلی احمقانه است. اگر نظر مرا بخواهید می‌گویم، باید هر چه زودتر به این خانه‌نشینی خاتمه بدهم. باید خوب بخورم، خوب بیاشامم و حتی خوب دود کنم و تمام سرزمین‌ها را زیرپا بگذارم. این بزرگترین آرزوی من است، آن وقت شما مرا از نوشیدن و دود کردن و کار کردن منع می‌کنید، یعنی از زندگی کنار بکشم؟

سیپرین که اندکی دستپاچه به نظر می‌رسید گفت:

ـ نه... مقصودم این نبود که شما یک گوشه بنشینید و استراحت کنید، فقط می‌خواستم بگویم از چیزهایی که برای سلامتی مضر است، پرهیز داشته باشید. همین... به هر حال از این موضوع بگذریم و به اصل مطلب بپردازیم...

آقای واکینس که به نظر می‌رسید گرفتار یک بحران روحی شده است، برای چند لحظه به پشتی صندلی تکیه کرد و در سکوت کامل به فکر فرو رفت.

در همین لحظه در اتاق باز شد. دختر جوان و زیبا رویی داخل شد. سینی نقره‌ای محتویِ دو گیلاس نوشیدنی در دست داشت. با دیدن مهندس جوان تبسمی بر لب آورد و رفتار احترام‌آمیزی پیدا کرد. نوزده بیست ساله به نظر می‌رسید لباس ساده روستاییان منطقه را به تن داشت. لباسی از جنس کتان آبی با گلهای سفید و ریز. پوست صورتش

سفید و لطیف بود و چشمانی آبی و درخشان داشت. در حالی که می‌کوشید رفتاری دوستانه داشته باشد رو به مهندس جوان کرد و گفت:

ـ سلام آقای مهندس... لطف کردید که به دیدن ما آمدید.

سیپرین که با ورود او از جا برخاسته بود با نوعی شیفتگی کرنش کرد. دختر جوان در حالی که لبخند مطبوعی بر لب داشت ادامه داد:

ـ آقای موره از پنجره اتاقم متوجه ورود شما شدم و از آنجا که می‌دانم از مشروبخواری پدرم دل خوشی ندارید دو گیلاس آب پرتقال برای شما و پدرم آورده‌ام. امیدوارم با نوشیدن آن احساس خوبی پیدا کنید.

ـ از محبت شما سپاسگزارم مادموازل.

دختر جوان که حالت سرخوشانه‌ای پیدا کرده بود بدون مقدمه گفت:

ـ اوه... راستی خبر ندارید که شترمرغ من دادا امروز چه کار عجیبی کرده است، او قلاب جوراب بافی مرا بلعیده است! این قلاب بلند را از انگلستان برایم آورده بودند و حالا این شترمرغ شکمو آن را بلعیده است. اوه... نمی دانید این حیوان بازیگوش چه قدر مرا اذیت می‌کند، همیشه کارهای عجیبی از او سر می‌زند. همچنان که حرف می‌زد، آقای واکینس با یک جور شیفتگی پدرانه رفتار او را زیر نظر داشت. سیپرین نیز لحظه‌ای چشم از او برنمی داشت. دختر جوان که از لحظهٔ ورود متوجه نگاه عجیب پدر و مهندس جوان شده بود، حدس می‌زد که گفت‌وگوی مهمی میان آن دو جریان داشته است. پس با همان تبسم گفت:

ـ مثل اینکه من مزاحم حرف زدن شما دو نفر شده‌ام. شاید حرفهایی با هم دارید که من نباید بشنوم. پس با اجازه شما مرخص می‌شوم. تازه کار مهمی هم دارم. قبل از آماده شدن غذا باید ترانه جدیدی را که یادگرفته‌ام چند بار دیگر تمرین کنم. بسیار خوب، پس میروم تا شما راحت با هم حرف بزنید، هیچ خوش ندارم از اسرار دیگران سر در بیاورم!

پیش از خروج از اتاق رو به سوی مهندس جوان کرد و گفت:

ـ راستی آقای موره، هرگاه خواستید در مورد اکسیژن امتحانی از من بکنید، آماده‌ام.

کتاب شیمی شما را چند بار خوانده‌ام. اگر یکبار دیگر مرور کنم در بخش مربوط به اکسیژن هیچ نکته نامفهومی برایم وجود نخواهد داشت.

پس از بیان این کلمات، تبسمی بر لب آورد و مثل توده ابری سپید از نظر پنهان شد. چند لحظه بعد صدای ملایم پیانو در فضای ساختمان طنین‌انداز شد. دو مرد دریافتند که آلیس سرگرم تمرین پیانو شده است. با گوش سپردن به نوای دل‌انگیز پیانو بود که سیپرین بار دیگر به یاد آلیس و درخواست خودش افتاد. بی‌درنگ رو به واکینس کرد و گفت:

- بسیار خوب آقای واکینس... حالا ممکن است پاسخ صریحی به درخواست من بدهید. واکینس پک محکمی به پیپ خود زد و آب دهانش را فرو داد. با نگاه کنجکاو و پرسشگر به سیپرین چشم دوخت و گفت:

- آقای موره... درباره این موضوع آیا با خودش هم صحبتی کرده‌اید؟

- از چه چیز باید حرف می‌زدم؟

- از همان چیزهایی که به من گفتید... خواستگاری!

سیپرین با حرارتی که حاکی از صداقت و ساده‌دلی او بود گفت:

- آقای واکینس، شما مرا چه گونه آدمی تصور می‌کنید؟ به شما گفتم که من یک فرانسوی هستم. این را فراموش نکنید. باید به عرضتان برسانم که پیش از صحبت با شما هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم که با دخترتان در این باره گفت و گویی داشته باشم. بنابراین...

واکینس که از صداقت مرد جوان آرامش یافته بود با لحنی دوستانه گفت:

- بله... باید هم این طور باشد. شما جوان شرافتمندی هستید. از شما جز این هم انتظاری نداشتم. بسیار خوب، بنابراین از شما خواهش می‌کنم که در آینده هم در این باره هیچ صحبتی با او نکنید.

سیپرین که از کلام پیرمرد متعجب شده بود گفت:

- برای چه؟

ـ برای اینکه این ازدواج غیرممکن است و چون شما مرد صادق و باشرفی هستید بهتر است که فکر این کار را هم از ذهن خودتان بیرون کنید. به بینید آقای موره، شما به عنوان یک شیمیست عالی رتبه و استاد مشهور، آینده درخشانی دارید، من در این مورد هیچ تردیدی ندارم، اما باید بدانید که هرگز نمی‌توانید شوهر مناسبی برای دختر من باشید. من نقشه‌ها و آرزوهای دیگری برای او دارم...

ـ با این وجود، آقای واکینس...

ـ خواهش می‌کنم پافشاری نکنید. شما ممکن است دوک و یا یکی از دیپلماتهای فرانسه بشوید، اما هرگز یک فرد انگلیسی نخواهید شد. خودتان گفتید که ثروتی ندارید آقای موره، مگر نه؟ آقای موره آیا تا به حال در این باره هیچ فکر کرده‌اید که من این دختر را با چه مشکلاتی بزرگ کرده‌ام؟ آیا این آرزوی معقولی نیست که من بخواهم دخترم همسر یکی از شخصیت‌های مهم انگلیسی بشود؟

چه گونه من دخترم را به مرد جوانی بدهم که با حداقل امکانات در کوچه دانشگاه منزل دارد و از طرفی همزبان و هموطن من هم نیست؟

آقای موره بهتر است در این باره خوب فکر کنید و خودتان را به جای من بگذارید. حالا اگر شما صاحب این همه دارایی بودید و من به جای شما بودم، آیا حاضر می شدید دخترتان را به من بدهید؟

ـ آقای واکینس، شما درست می‌گویید، اما اطمینان می دهم که اگر شما لیاقت دامادی مرا داشتید، بی‌درنگ با این کار موافقت می‌کردم.

واکینس لبخندی بر لب آورد و گفت:

ـ خب... اگر این کار را می‌کردید، اشتباه بزرگی بود. راستی شما فکر می‌کنید که این دارایی و ثروت و معادن بزرگ و اندرگرات را من به سادگی و از روی هوا به دست آورده‌ام؟ نه دوست عزیز، این طور نیست. برای به دست آوردن هر سکه از این ثروت، هوش و فراستی آمیخته به رنج و مشقت و تلاش به کار بردم. و چون در همه موارد زندگی، آدم باهوشی بوده‌ام، حالا به شما اطمینان می‌دهم که در مورد ازدواج دخترم نیز

عاقلانه و از سر آگاهی تصمیم خواهم گرفت. بنابراین خواهش می‌کنم فکر آلیس را از سر خودتان بیرون کنید، مطمئن باشید که او مناسب شما نیست.

واکینس پس از این سخنرانی، جرعه‌ای قهوه نوشید و چون متوجه بود که جوان بیچاره را در تنگنا قرار داده است، خود به کمک او آمد و گفت:

ـ زیاد ناراحت نباشید. تازه من شنیده‌ام که شما فرانسوی‌ها در برابر مشکلات خیلی زود خودتان را نمی‌بازید. پس صبور باشید. شما مثل کسی که از یک سیاره بیگانه به این سرزمین افتاده باشد، دراینجا غریبه‌اید. گمان نمی‌کنم بیشتر از سه ماه از ورود شما به این کشور گذشته باشد، و تعجب می‌کنم که چطور به خوتان اجازه می‌دهید که وارد خانه من شوید و بی‌مقدمه بگویید: «آقای واکینس من دختر زیبا و ثروتمند شما را خواستگاری می‌کنم! او دختر جذاب و در عین حال بسیار ثروتمندی است. تنها وارث دارایی‌های شماست. و من در عوض یک مهندس هستم و ماهیانه چهارهزار فرانک حقوق می‌گیرم، ممکن است در آینده این چنین و آن چنان بشود. پس خواهش می‌کنم که شما تنها دخترتان را به من بدهید تا او را به پاریس ببرم تا دیگر موفق به دیدن او نشوید. البته پاریس زیاد دور نیست و شما می‌توانید گاه‌گاهی یک تلگراف برای او بفرستید، و...

می‌بینید آقای سیپرین، من این استدلال شما را قبول ندارم.

سیپرین رنگ پریده از جا برخاسته بود. کلاه در دست آماده رفتن بود که واکینس گفت:

ـ بله، خیلی ناراحت کننده است آقای محترم! من یک فرد انگلیسی و از خانواده‌ای سرشناس هستم. البته یک روز مثل شما فقیر بوده‌ام و برای به دست آوردن پول به هر کاری دست می‌زدم. به عنوان یک ملوان در کشتی جان کنده‌ام. مدتی هم کشاورزی کرده‌ام و بیست سال تمام در این نواحی رنج گرسنگی و بیماری را تحمل کرده‌ام تا ثروتی به چنگ بیاورم. مادر آلیس یک «بوئر» بود، وقتی با او ازدواج کردم خیلی فقیر بودم، آن قدر فقیر که حتی توان سیر کردن شکم یک بز را هم نداشتیم. با این حال من هیچگاه ناامید نشدم و پس از سالها تلاش حالا مرد ثروتمندی هستم. و از همه امکانات بهره

دارم. اگر قرار باشد آلیس ازدواج کند، در همین جا و با یک مرد ثروتمند ازدواج خواهد کرد. مردی که حداقل چند مزرعه و چند معدن داشته باشد.

من هرگز اجازه نخواهم داد که او همسر مردی شود که در یک آپارتمان محقر در طبقه سوم یک ساختمان مخروبه زندگی می‌کند و شکمش را با نان خالی سیر می‌کند. اگر قرار باشد او ازدواج کند، حداقل با مردی مانند «جمس هیلتون» یا فردی در اندازه‌های او ازدواج خواهدکرد. مطمئن‌باشیدکه‌خواستگاران‌فراوانی‌برای او وجود دارد.

سیپرین که از فرط ناراحتی در حال خفه شدن بود، دستگیره در را چرخاند تا هر چه زودتر خارج شود، اما واکینس دنباله سخنرانی خود را پی گرفت:

ـ آقای موره امیدوارم از من دلگیر نشده باشید. اتفاقاً من شما را خیلی دوست دارم و امیدوارم به عنوان یک مصاحب و مستأجر خوب همیشه در کنار من باشید، اما...

پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ اوه... راستی قرار است دوستی برای صرف شام به اینجا بیاید، شما هم اگر افتخار بدهید و برای شام بمانید، ممنون خواهم شد.

سیپیرین با لحن سردی گفت:

ـ نه... معذرت می‌خواهم، باید چند نامه بنویسم، مجبورم بروم.

و از در خارج شد. واکینس در حالی که پیپ خود را روشن می‌کرد، اندیشید: «این فرانسوی‌ها آدمهای ساده و مزاحمی هستند، و هیچگونه اطلاعی از رابطه شخصیت و ثروت با هم ندارند!»

«۲»
در میدان الماس

چیزی که بیش از همه مهندس جوان را ناراحت و آشفته ساخت، پاسخ خشونت‌آمیز آقای واکینس بود. دلائلی که او می‌آورد به نظرش زیاد عجیب نمی‌آمد. شاید او حق

داشت و سیپرین نمی‌بایست بدون مطالعه اقدام به چنین کاری بکند، ولی حقیقت مسئله در این بود که او تا امروز به فکرش نمی‌رسید که ممکن است اختلاف طبقاتی و شرایط محیط سد بزرگی بین او و دختر جوان ایجاد کند.

در فاصله این دو سه ماه که با همکارانش به استخراج الماس سرگرم بود، الماسهای درخشان به نظرش یکی از نمونه‌های کربن می‌آمد که موزه‌ها و مدارس معدن شناسی را زینت می‌دهد و چون در پاریس با کسانی معاشرت داشت که از لحاظ اجتماعی از دوستان و آشنایان واکینس برتری داشتند، هرگز به فکرش نرسیده بود که بین او و دختر یک ثروتمند تا این اندازه فاصله وجود داشته باشد.

برای چه؟ مگر او با آقای واکینس چه تفاوتی داشت؟ آیا سرنوشت انسان را مشتی سنگهای الماس می‌تواند تغییر بدهد؟

پاسخ صریح و خشونت‌آمیز واکینس مثل این بود که او را از یک رویای هولناک بیدار کرده بود. سیپرین آن قدرها هوش و فراست داشت که تشخیص بدهد زندگی یک اشرافی و ثروتمند با آنچه که او آن را زندگی می‌داند، تفاوت دارد. با این حال از واکینس رنجشی به دل نگرفته و نسبت به او بدبین هم نشده بود، اما تصور این راهم نمی‌کرد که چند پاره سنگ الماس بتواند بین انسانها فاصله ایجاد کند.

تقریباً بیش از سه ماه بود که سیپرین موره آلیس را می‌شناخت و اکنون احساس می‌کرد که در فاصله این مدت کوتاه، علاقه و دلبستگی به این دختر تا چه اندازه در وجودش جای گرفته است.

در آن حال که به سوی منزل خود می‌رفت، در عالم خیال خاطرات این سه ماه را از نظر می‌گذراند. خوب به یادش می‌آمد که سه ماه پیش با دوست خود، فارمون بارتس از کشتی پیاده شد. او یکی از دوستان و همدوره‌های مدرسه‌اش بود که آنروز برای بار سوم به قصد شکار وارد آفریقا می‌شد. در ورود به منطقه کاپ سیپرین از او جدا شد و فارمون به سوی ناحیه پاموت عزیمت نمود و قصد داشت به اتفاق چند سیاه پوست، محلی برای شکار پیدا کند.

دیگر اهل لانسکار به نام آقای توماس استل مردی چهارشانه و تنومند با ریش کوتاه حنائی و اعصاب بسیار محکم که کارش استخراج ذغال‌سنگ بود و به قول خودش خیلی چیزها سرش می‌شد.

یک آلمانی به نام هر فریدل که خود را مردی آگاه می‌دانست و مدعی بود که با اینکه تاکنون به عمرش الماس ندیده می‌تواند مقدار زیادی الماس کشف کند. یک یانکی با لب‌های کلفت که همیشه یک سیگار برگ گوشه لبش بود و ادعا داشت که حاضر است برای پیدا کردن الماس تا اعماق زمین فرو برود. یک کشاورز از اهالی سواحل هارت و یک بوئر اهل اورانژ مستقل، و یک مرد چینی به نام «لی» در جمع آنها دیده می‌شد که او هم برای خودش ادعاهائی داشت.

سیپرین پس از اینکه یک‌یک این افراد را از نظر گذراند، در گوشه‌ای نشست و به تماشای آنها سرگرم شد. لی با آن گیسوان بلند بافته‌اش بجز نگاه کردن به این و آن کاری نداشت.

بعد از صحبت‌های زیاد، سیپرین حاضر شد، لی را جزو همکاران خود قبول کند. صحبتهای زیادی بین آنها رد و بدل شد. هر کدام مهارت خود را با سخنانی محکم و اغراق آمیز بیان می‌کردند.

چند لحظه بعد سیپرین ناگهان متوجه شد که یکی از حاضران با نگاهی کنجکاوانه و مرموز او را تحت‌نظر گرفته است. او یک مرد چینی بود که از لحظه ورود چشم از سیپرین بر نمی‌داشت. سیپرین از نگاه او خسته شد و تصمیم گرفت با او وارد گفتگو شود. در همان حال به یادش آمد که لی زبان انگلیسی را خوب می‌داند ولی مایل نیست تظاهر کند. در هر حال سیپرین تصمیم گرفت با این مرد چینی سرصحبت را باز کند. اما مرد چینی در برابر او ناراحت و بهت‌زده و ساکت ماند. از آن پس این مرد چینی با مهندس جوان بنای سربه‌سر گذاشتن را نهاد. مثل این بود که سری در این کار است و یا مقصود خاصی دارد.

با این حال سیپرین که طبعاً آدم کنجکاوی بود، در قیافه این مرد چینی باریک شد و به

رنگ زرد چهره و لب‌های فشرده‌اش که مثل شمشیر برنده‌ای بود، خیره شد و می‌خواست به هر وسیله شده اسرار وجود این مرد ناشناس را کشف کند. چشمان بادامی، بینی کوچک و دندانهای سفیدش توجه برانگیز بود.

از خود می‌پرسید: «راستی این مرد چند سال دارد؟ پانزده یا شصت؟» حدس زدن آن بسیار مشکل بود. اگر دندانهای سفید، چشمهای درخشان و موهای سیاه او نشان می‌داد که باید جوان باشد، اما چروکهای صورت و پیشانی و شیارهای گونه‌ها و مخصوصاً دهان او حاکی از آن بود که باید خیلی پیرتر از آن باشد که او تصور می‌کرد. او قد کوتاهی داشت، باریک اندام بود و نگاهی چون عقاب داشت، اما اندامش ظریف و زنانه بود.

آیا او متمول بود یا فقیر؟ این هم سئوال اسرارآمیزی بود. شلوار کتانی خاکستری رنگش، بلوز پشمی زردرنگ، کلاهی که آن را با نخهای ضخیم یافته بود. کفشهای پاشنه‌دار نمدی و جوراب سفیدی که به پا کرده بود، نشان می‌داد از مردان طبقه اول کشور خودش است. اسباب سفر او عبارت از یک صندوق چوبی قرمز رنگ بود که نشانی خودش را روی ساک سفری چنین نوشته بود:

«لی. ه از کانتون به مقصد کاپ.»

این پلاک نشان می‌داد او مسافری است که از کانتون به کاپ می‌رود.

از همه اینها گذشته، این مرد چینی کاملاً تمیز و مبادی آداب بود. سیگار یا پیپ نمی‌کشید. به جای مشروب آب خالی می‌نوشید و در بین راه در توقفها به گوشه‌ای می‌رفت و با مهارت تمام موی سرش را مرتب می‌کرد.

سیپرین غیر از اینها چیزی نتوانست درک کند. از این رو درباره او به تفکر عمیق پرداخت. با این ترتیب روزها و شبها گذشت. اسرار او هر روز زیادتر می‌شد و از یکی به هزار می‌رسید. گاهی با سرعت تمام می‌رفت و زمانی گامهایش به قدری آهسته می‌شد که انگار در یک نقطه متوقف مانده است. با این حال، به تدریج راهها پیموده شد تا اینکه در یکی از روزها دلیجان بزرگ به ناحیه هوپ تاون رسید. کم‌کم سرشاخه درختان از دور نمایان شد. به آن منطقه «نیوروش» می‌گفتند.

در آنجا اردوهای معدنچیان با هم تفاوت زیادی نداشت. با اینکه شهرهای این محل رنگ و روی تمدن داشت، ولی این شهرهای کوچک حالت اسرارآمیزی به خود گرفته بود.

کابین‌های چوبی و جمع و جور شکل یک اردوگاه اروپائی را به آن محل داده بود. ده دوازده کافه در اطراف دیده می‌شد و یک سالن بیلیارد هم بود. در این ناحیه مراکز تفریح فراوان بود و همین چیزها توجه هر تازه وارد را جلب می‌کرد. در این دکانها و فروشگاه‌ها همه چیز پیدا می‌شد. انواع لباس‌ها و مبل‌ها، کفش‌های گوناگون و گیلاسها و ظروف شیشه‌ای، لوازم خانگی، زین و برگ اسب و سایر لوازم. انواع اسلحه‌ها و پارچه‌ها و سیگار که خیلی فراوان بود. سبزیجات تازه و انواع داروها، گاریهای دستی و بالاخره آنچه راکه مسافرین احتیاج داشتند، در آنجا پیدا می‌شد. به همین جهت بود که چادرها در فاصله دور گرد هم برافراشته شده و تا حدود نیوروش امتداد داشت.

هنگامی که در محلی به نام هتل کنتینانتال برای مراجعه کنندگان غذا تهیه می‌شد، سیپرین مثل سایر تازه واردها سعی می‌کرد لوازم خود را جمع و جور کند تا وقت ناهار برای صرف غذا آماده شود.

تقریباً ساعت شش عصر بود و خورشید بر خط افق می‌لغزید. سیپرین با چشمان تیزبین خود آخرین اشعه‌های آفتاب را از نظر گذراند.

در آن لحظه اتفاق تازه‌ای افتاد. در آن ناحیه شکاف‌هایی بر سطح زمین دیده می‌شد که بین جدارهای خاک آثاری از الماس توجه همه را به خود جلب کرد.

باید دانست که در آن نواحی که بوئر و اورانژ نامیده می‌شد، معادن الماس فراوان بود و چون در آن زمان انگلیسی‌ها این نواحی را تحت تصرف خود قرار داده بودند، میلیونها فرانک از سنگ‌های الماس به دست آورده بودند و آن گونه که بومیان این محل می‌گفتند، لرد کیچنر فرمانده نظامی با مردم اورانژ و بوئر رفتار بسیار بدی داشت. مردم را به کار می‌کشید، بومیها می‌گفتند که لرد کیچنر با قساوت تمام روسای بوئر و اوانژ را برای اینکه سایرین از آنها اطاعت‌کنند، در دیگ‌های جوشان‌انداخته و به وضع فجیعی از بین‌برده‌بود.

در ابتدای کار، معدن الماس شکل تپه سراشیبی را داشت که در کنار آن دشت وسیعی به چشم می‌خورد و در جاهای دیگر هم معادن الماس در دشت صاف و هموار قرارگرفته بود. ولی امروز وضع دیگری داشت. در همه جا معادن پراکنده و تلی از خاک در اطراف انباشته بود و حفره‌های معادن را غالباً تا چهار متر کنده بودند و گاهی هم بدون حفر کردن، قطعات الماس تقریباً در سطح معادن به دست می‌آمد.

کارها به سهولت پیش می‌رفت. وانگهی وقتی با نوک اسکنه یا کلنگ زمین‌ها را می‌کندند، این خاکها رنگ ارغوانی داشت که همراه قلوه سنگها از خاک بیرون می‌آمد. همه دست به کار می‌شدند، خاکها را غربال می‌کردند و گاهی از درون تل خاک قطعات درشت و کوچک الماس به دست می‌آمد.

تمام این معادن که در این مدت حفر شده بود، با هم تفاوت داشت. در بعضی جاها چند متر و در سایر معادن تا صد متر به اعماق زمین فرو می‌رفتند.

هر یک از گروه‌های اکتشافی مطابق فرمول خود زمین را می‌کندند. غالب معادن دهانه گشادی داشت و در بیشتر حفره‌ها بعد از اینکه به عمق مناسب می‌رسیدند، به رگه‌ها دست نمی‌زدند تا در موقع مناسب برای اکتشاف الماس شروع به کار کنند.

برای حفظ جان معدنچیان، غالب پیمانکاران بعد از اینکه گودال کنده می‌شد، احتیاط‌های لازم را به عمل می‌آوردند تا از فرو ریختن دیواره‌های معدن بر روی کارگران جلوگیری شود. زیرا بعضی معدن‌ها چنان عمق زیادی داشت که به بلندی ساختمان نوتردام پاریس می‌رسید وجود این دیواره‌های استحفاظی ضروری بود، مخصوصاً در زمستان که بر اثر ریزش باران ممکن بود دهانه معدن بسته شده و برای کارگران خطر ایجاد کند.

وقتی سیپرین خود را به کنار گودال‌ها رساند، انواع سطل‌های پر یا خالی را دید که در سرازیری معدنها بالا و پائین می‌رفتند و هنگامی که سرش را فرود آورد که عمق معدن را به بیند، تعدادی معدنچی از هر نوع نژاد و رنگ پوست را مشاهده کرد که با سرعت و التهاب تمام مشغول کار بودند. جمعی سیاه‌پوست و سفیدپوست و همچنین کارگران

اروپائی بین آنها دیده می‌شد. در این جمع، تعدادی افریقائی و مغولی نیز دیده می‌شد. بعضی‌ها کاملاً برهنه و دسته دیگر با تمام لباس و شلوار کتانی و پیراهن‌های فلانل و کلاههای حصیری مثل سایر کارگران بومی کار می‌کردند.

کارگران، سطل‌های بزرگ و کوچک را پر از خاک کرده با وسیله‌ای آن را به سطح زمین می‌رساندند. سیم‌ها و طنابهای زیادی برای بالا آوردن سطل‌ها به کار می‌رفت، وقتی سطل‌ها بالا می‌آمد. با سرعت تمام آن را در گاری‌های دستی خالی کرده و بعد با سرعت تمام بار دیگر به اعماق معادن فرو می‌رفتند.

سیپرین باهوش و استعداد علمی خود مدتها در آنجا سرگرم مطالعه و تماشا بود. آن گاه به نیوروش برگشت. در آنجا غذای این جمیعت را آماده کرده بودند.

هنگام عصر خبر مسرت‌انگیزی انتشار یافت. شایع شده بود که دسته‌ای از کارگران موفق به کشف قطعه الماس بزرگی شده‌اند و این بدان معنی بود که معدنچیان فقیر با به دست آوردن چنین الماس بزرگی، ثروتمند شده‌اند و گروه دیگر شکایت داشتند که بعد از تحمل این همه سختی‌ها الماس‌های به دست آمده، نصیب پیمانکارهای ثروتمند شده و سهمی از آن نصیب ما نخواهد شد.

در این سرزمین، کارگران صاحبان سرمایه‌ها را کافر می‌نامیدند و کافر کسی بود که از دسترنج جمعی کارگر بینوا استفاده‌های کلان می‌برد. در اینجا صحبت از قیرط نبود، بلکه هر قطعه از آن الماس‌های به دست آمده بیشتر از صدها لیره استرلینگ قیمت داشت.

به طور کلی این کارگران مزدور افراد بدبختی بودند. فقط دلشان به این خوش بود که در سالن غذاخوری غذاهای خوشمزه‌ای را به شکم خود می‌ریختند.

گاهی یک قطعه سنگ اکتشافی از این دست به آن دست می‌چرخید و هر کس برای آن قیمتی قائل می‌شد. و سرانجام این قطعه الماس قیمتی در جیب‌های گشاد سرمایه داران فرو می‌رفت. این سنگریزه‌های خاکستری رنگ که شبیه سنگ سیلیس بود و درخششی هم نداشت، از جمله بهترین الماس‌های جهان به شمار می‌آمد.

هنگام شب کافه‌ها پر از جمعیت بود. گفتگوها اغلب بر سر خوبی یا بدی الماس بود و کارگران زحمتکش فقط دلشان به این خوش بود که غذای مطلوبی می‌خورند و گفتگوهای آنها باعث سرگرمی دیگران بود.

سیپرین آن شب خیلی زودتر به رختخواب رفت. اتاق او در مجاورت هتل قرار داشت سر و صدا به قدری بود که کسی نمی‌توانست در این محیط شلوغ به خواب برود. زیرا علاوه بر کارگران، جمعی سرمایه‌داران اروپائی که برای خرید الماسها آمده بودند در آنجا دیده می‌شدند. سیپرین به قدری خسته بود که تمام این سر و صداها هم نتوانست او را بیدار کند.

«۳»
جمع دوستان

باید این حقیقت را هم تذکر داد که سیپرین موره برای تماشای سرمایه‌داران طماع به اینجا نیامده بود تا شاهد سرمستی‌ها و شادیهای آنها باشد. این‌ها مردمانی طماع و شکم پرست بودند که هر چه الماس و سنگهای قیمتی به دست می‌آوردند، باز هم چون گرگ‌های گرسنه‌ای بودند که برای سیر کردن شکم خود به این طرف و آن طرف می‌رفتند. اولین فکر او این بود که سکنای آرامی برای خود پیدا کند و قصد داشت در این منزل دستگاه‌لابراتوار خود را مجهز ساخته و درباره الماس و سایر مواد شیمیائی مطالعه نماید.

تپه‌ای که منزل واکینس بر روی آن قرار داشت، توجه او را جلب کرد، زیرا در این محیط ساکت و بی‌سر و صدا می‌توانست مطالعات علمی خود را دنبال کند و از طرف دیگر چون از محل سکنای کارگران فاصله زیادی داشت، لااقل از شنیدن سر و صدای آنها در امان بود.

سیپرین با یک ساعت راه‌پیمائی توانست خود را به این محل خلوت و دنج برساند.

محدوده معادن الماس تا اینجا ده دوازده کیلومتر فاصله داشت. چون شنیده بود که واکینس در این محل صاحب بناها و ساختمان‌های زیادی است، به این فکر افتاد شاید بتواند یک یا دو اتاق کوچک از او اجاره کند. مهندس جوان این کار را در نیم ساعت انجام داد.

منزلی که در آنجا اجاره کرده بود، از دورنمای جنگل بسیار دور بود، از این جهت روزها و شبهای او در تنهائی می‌گذشت. ولی گاهی از اوقات جوانی را در آن نزدیکیها می‌دید که اگر با او دوست می‌شد، می‌توانست ساعات بی‌کاری خود را پر کند.

با این حال باورش نمی‌آمد که صاحبخانه‌اش واکینس آنقدر به او محبت داشته است که در صدد پیدا کردن دوست و هم صحبتی برای او برآمده باشد.

پس از اینکه لابراتوار خود را در یکی از اتاقها برپا کرد، به فکر افتاد که برای تحقیقات بیشتر، اطراف منزل مسکونی خود را بشناسد، هر روز صبح از خانه خارج می‌شد و هنگام عصر با مشتی سنگریزه و سایر چیزها که برای مطالعه او لازم می‌شد، با حالی خسته به منزل برمی‌گشت. هر غروب وقتی از تپه بالا می‌آمد، تمام جیبها و ساک دستی، حتی جیبهای شلوارش پر از سنگهای تحقیقاتی بود که همه را روی میز می‌ریخت تا در فرصت مناسب آزمایشهای شیمیائی خود را آغاز کند.

بیشتر اوقات وقتی خیلی خسته بود، بارها را روی میز می‌ریخت و آرزو داشت که در حال خستگی بتواند استراحت کند، اما آقای واکینس او را آزاد نمی‌گذاشت و مجبور بود با آن حال خسته ساعتها به وراجی‌ها و داستان‌های افتخارآمیز او گوش کند.

سیپرین جوانی شرافتمند و دارای احساسات انسانی بود، ولی هیچوقت نمی‌توانست از مزاحمت او در امان باشد و ساعات خستگی و استراحت خود را در اختیار این مرد سرمایه‌دار می‌گذاشت و از روی حجب و حیا چیزی نمی‌گفت و واکینس هم که او را خوب شناخته بود، به او محبت می‌کرد. گاهی از روی بی‌میلی در جشنها و پذیرائی‌های او، حاضر می‌شد. چند بار هم اتفاق افتاد که به او گفت من جوان تحصیل کرده‌ای هستم و می‌دانم با این بیماری نقرس که شما را گرفتار کرده است، باید بیشتر از

اینها مراقب خودتان باشید. اما واکینس چنان مغرور و خودخواه بود که توصیه‌های او را به مسخره می‌گرفت، اما میس واکینس که دختری زیبا و هوشیار بود، برای استفاده از دانش و اطلاعات این مهندس، بیشتر اوقات خود را با او می‌گذراند و پس از اینکه به شرافت اخلاقی این جوان پی برد، تماس خود را با او بیشتر کرد. زیرا در بین تمام دوستان و آشنایانی که به خانه آنها می‌آمدند، کسی را مانند سیپرین بزرگوار ندیده بود و چون علاقه زیادی به شیمی داشت از سیپرین خواست تا جائی که ممکن است او را تعلیم بدهد.

لابراتوار سیپرین با آن دستگاه عظیم، توجه دختر جوان را جلب کرد. او علاقه مفرطی داشت که خواص هر یک از واحدهای شیمیائی را بداند و در مورد ترکیبات الماس روزها با مهندس جوان وارد بحث می‌شد.

طولی نکشید که روابط نزدیکتری بین این دو برقرار شد و آلیس در کارهای لابراتوار با مهندس جوان همکاری می‌کرد.

یک روز مهندس جوان به پرسش آلیس درباره الماس چنین توضیح داد:

ـ این الماس که می‌بینید، آمیخته‌ای از کربن خالص است و به معنی دیگر، قطعات ذغالی است متبلور که می‌شود آن را مانند یک چوب ساده سوزاند و به علت همین خاصیت اشتعال است که نیوتون اولین بار درباره آن گفته بود «الماس یک عنصر خالص است و وقتی شما قطعه الماسی را تراش بدهید، دارای خاصیتی است که می‌تواند نور را منکسر کند در حالی که سایر عناصر دارای چنین خاصیتی نیستند» و چون او می‌دانست غالب عناصر قابل اشتعال، دارای چنین خاصیتی هستند، روی این عقیده پافشاری داشت و بعد با یک آزمایش کلی ثابت کرد که الماس قابل اشتعال است.

دختر جوان پرسید: اگر بنا به گفته شما الماس غیر از ذغال چیزی نیست، از چه رو قیمت آن این قدر گران است؟

سیپرین جواب داد: برای اینکه بسیار کمیاب است و تاکنون در تمام جهان غیر از چند قطعه از آن را به دست نیاورده‌اند. در زمانهای قدیم فقط در هند و برزیل و جزایر برنئو



آلیس به سخنان او گوش می‌داد

مقداری استخراج شد. باید خوب به یاد بیاورید وقتی شما کودک بودید از این الماس‌ها پیدا شد تا اینکه اخیراً معادن آن را در بعضی کشورهای افریقایی به دست آوردند.

میس واکینس گفت:

ـ راست می‌گوئید، یادم می‌آید تمام مردم ساکن کریکالاند از داشتن این معدن دیوانه شده بودند. از آن به بعد گروه‌ها و جمیعت کثیری را می‌دیدم که بیل به دست گرفته زمینهای این ناحیه را حفر می‌کردند. آری آن زمان من خیلی کوچک بودم. خوب آقای موره، شما می‌گوئید که چون الماس کمیاب است قیمت آن نیز باید گران باشد، آیا این گرانی فقط برای خاصیت مخصوص آن است؟

ـ نه کاملاً آنطور که شما تصور می‌کنید. ظرافت و درخشندگی مخصوصاً وقتی به آن تراش لازم داده شد و بعد استحکام آن . تمام این کیفیت‌ها در الماس پیدا می‌شود و باید اضافه کنم که در صنعت هم از آن استفاده زیادی می‌شود. می‌دانید الماس دارای خاصیتی است که جز با غبار خودش با چیز دیگر نمی‌توان آن را صیقل داد. از اینها گذشته، چون جسم سختی است در سالهای اخیر از آن برای سوراخ کردن سنگها استفاده می‌کنند. بدون وجود این عنصر، بریدن شیشه‌ها کار مشکلی است. از طرفی شکافتن تونلها و معادن و حفر چاهها به وسیله آن انجام می‌شود و بدون الماس شکافتن هر نوع سنگ کار بسیار مشکلی خواهد بود.

آلیس که تاکنون هیچ اهمیتی به این عنصر نمی‌داد، از شنیدن این حرفها بسیار هیجانزده و شاد شد و پرسید:

ـ شما که می‌گوئید ذغال از ترکیبات الماس است، بگویید خود ذغال چگونه عنصری است؟

ـ یک عنصر ساده و غیرفلزی است و همان طور که می‌دانید در همه کشورها پیدا می‌شود. بدون استثنا تمام عناصر مرکب مانند چوب و گوشت و نان و حتی گیاهان وقتی ترکیب می‌شوند، در آنها مقدار معینی کربن وجود دارد. پس می‌توان گفت تمام عناصر این جهان از جهاتی با هم اشتراک دارند.

میس واکینس گفت:

ـ چه چیزهایی عجیبی می‌شنوم. پس بنا به گفته شما این بطری آب و گیاهان روی زمین و درختی که به ما میوه می‌دهد، و حتی بخشی از وجود من و شما از مقداری کربن به وجود آمده. این الماس هم کربن است. پس تمام دنیا از یک تکه ذغال تکمیل شده است!

ـ مادموازل آلیس، بیش از این چه بگویم. دانشمندان این حقایق را سالها پیش از این کشف کردند، اما علوم و صنایع امروز این مرزها را شکسته و جلوتر رفته است. به این معنی که با آزمایشهای زیاد موفق شده‌اند. بسیاری عناصر ساده را از بین ببرند و امروز تعداد این عناصر به مراتب کمتر شده است. تجربیات طیف شناسی با خدمات ارزنده خود دانش شیمی را برای ما ساده‌تر کرده است. عناصر شناخته شده تشکلی از اتم‌های مختلف هستند. این آزمایشی است که به وسیله پدیده‌های الکتریکی و دینامیک و کالوریفیک حمایت شده است. یعنی به وسیله جریان الکتریسته، اتم‌ها از هم جدا شده و مقدار نیروی هر کدام به ثبت رسیده است.

میس واکنیس فریادی از شادی کشید و گفت:

ـ آه، آقای موره شما با این کلمات قلمبه مرا ترساندید. پس خواهش می‌کنم کمی از خصوصیات کربن با من حرف بزنید. آیا شما دانشمندان شیمی تا کنون موفق نشده‌اید این عناصر را مثل آن گوگردی که چندی پیش روی نوک سوزن نشان دادید، متبلور و درخشان سازید؟ این کار خیلی آسان‌تر از این است، که کارگران شب و روز برای به دست آوردن یک ذره الماس کلنگ و بیل به زمین بزنند.

ـ بارها سعی کرده‌اند آنچه راکه شما می‌گوئید به نتیجه برسانند و به اصطلاح الماس مصنوعی بسازند و همیشه در این فکر بوده‌اند که بتوانند به کربن درخشندگی بدهند.

بایستی به شما بگویم که تا اندازه‌ای در این کار پیشرفت کرده‌اند، سپرت در سال ۱۸۵۸ و اخیراً در انگلستان یکی از دانشمندان، به وسیله پودر سائیده الماس که آن را در مسیر جریان شدید الکتریسیته قرار داده‌اند موفق شدند بسیاری از قطعات کربن را از

املاح معدنی جدا سازند و این کار را با آب نبات هم انجام داده‌اند، ولی تاکنون حاصل این آزمایشها به صورت یک کالای صنعتی در نیامده است.

با این آزمایشها ثابت شد که اقدام به این کار، تقریباً امکان‌پذیر است و این مسئله را فقط زمان می‌تواند به نتیجه برساند. شاید یک روز و شاید در همین لحظه که با هم گفتگو می‌کنیم، روش ساختن الماس مصنوعی کشف شده باشد.

این نوع مکالمات هر روز تکرار می‌شد و روزها وقتی در تراس نشسته یا در اتاق گرد هم جمع می‌شدند، به صحبت‌های خود ادامه می‌دادند و آلیس با علاقه تمام به سخنان او گوش می‌سپرد. بعد از آن آلیس برای رسیدگی به کارهای مزرعه می‌رفت و کار مهم آنها این بود که تعدادی از بهترین نژاد شترمرغ را در زمین‌های مزرعه تربیت می‌کردند و همه روزه آلیس بعد از انجام کارهای روزانه، آنها را برای استراحت به لانه‌هایشان رهبری می‌کرد.

ساکنین این شهرها هرگز سعی نمی‌کردند که این حیوانات نجیب و پرکار را اهلی سازند و مزرعه‌داران کاپ هر کدام تعدادی از آنها را همانطور که بودند، نگهداری می‌کردند و بیشتر اوقات آنها را در یک مکان وسیع زندانی ساخته و اطرافشان را با تورهای سیمی می‌بستند. حیوانات بی‌گناه نیز از صبح تا غروب با این سیم‌کشیها در جنگ و گریز بودند، ولی هرگز موفق به آزادی خود نمی‌شدند. این حیوانات بی‌زبان سالها و ماهها در اسارت به سر می‌بردند، جز در اوقاتی که برای کارهای روزانه ساعتی آنها را بیرون آورده و هنگام شب دو مرتبه روانه زندان می‌شدند، غیر از این، در فصل بهار که لازم می‌شد پرهای آنها را بچینند. این کار هم برای آن بود که خانمهای اروپائی از پرهای آنها برای خود دکورهای زیبا می‌ساختند. به همین جهت بود که اغلب کشاورزان و مزرعه داران کاپ همیشه تعدادی از شترمرغها را در مزارع خود پرورش می‌دادند.

این نوع داد و ستد که شکل یک نوع تجارت را به خود گرفته بود، در سالهای اخیر سرعت زیادی پیدا کرده بود و کسانی بودند که فقط از راه چیدن پر شترمرغ‌ها زندگی خود را می‌گذراندند و تعجب در این است که اخیراً این بازرگانی جدید در الجزیره و

سایر کشورهای افریقا معمول شده بود.

اما میس واکینس فقط برای تفریح و سرگرمی بود که دوازده شترمرغ را در مزرعه پدرش نگاهداری می‌کرد. تخم‌گذاری آنها برای آلیس یک نوع هوس و سرگرمی بود و هنگامی که شترمرغها برای دانه‌چینی با جوجه‌های خود وارد چمن مزرعه می‌شدند، آلیس با ذوق و علاقه تمام ساعتها با بازیها و جست و خیز آنها خود را سرگرم می‌کرد. از بین آنها یک شترمرغ سیاه رنگ بود که خیلی مورد علاقه آلیس بود. آن را به بغل می‌گرفت. دستی به سر و کله پرهای او می‌کشید و گاهی دانه‌ها را به دامن خود می‌ریخت و با تماشای حرکات شترمرغ، ساعتها از وقت خود را می‌گذراند. نام این شترمرغ زیبا را دادا گذاشته بود. هر وقت او را صدا می‌کرد، شترمرغ زیبا با شتاب تمام به سوی او می‌آمد.

بر اثر آمد و رفت زیاد آلیس که تقریباً همه روزه این ملاقات‌ها تکرار می‌شد، سیپرین نسبت به او در قلب خود احساس محبت نمود و این علاقه به حدی بود که اگر یک روز آلیس رانمی‌دید، حالت افسردگی در او به وجود می‌آمد و گاهی به خود می‌گفت: «گمان نمی‌کنم اگر روزی بخواهم ازدواج کنم، دختری به این خوبی در سر راهم قرار گیرد» و این احساس روز به روز در او قوت می‌یافت.

در حقیقت میس واکینس که از دوران کودکی بی‌مادر شده بود، مثل زن خانه‌داری بود که صبح تا غروب وقت خود را به کارهای مزرعه می‌گذراند و علاوه بر این، برای منزل واکینس حکم یک زن خانه‌دار را داشت و با سلیقه تمام ناهار و شام پدرش را فراهم می‌کرد و چون غیر از اینها سرگرمی دیگری نداشت، خیلی کم از منزل بیرون می‌رفت و تقریباً معاشرت او با سایر دختران همسالش خیلی محدود شده بود.

میس واکینس علاوه بر این سرگرمیها، به کارهای هنری نیز علاقه‌مند بود. و با استعدادی که داشت، بهترین ترانه‌های محلی را آموخته بود. پدرش نیز که ذوق و استعداد او را سنجیده بود، از بهترین هنرمندهای موسیقی برای تعلیم دخترش استفاده نمود. در پذیرائیهای عمومی که جمعی از دوستان واکینس دعوت داشتند، آلیس با

ترانه‌های خود آنها را سرگرم می‌کرد.

بایستی این نکته را تذکر داد که در ترانسوال و سایر شهرهای افریقا از آنجا که مردان به کارهای روزانه مشغول و سرگرم بودند، زنان و دختران آنها اغلب از بهترین هنرمندان بودند. بطور مثال همسر یک قصاب یا کارگر چون در کارهای خارج از خانه سهمی نداشت، سرگرمی‌های هنری خود رابه آخرین مرحله ترقی می‌رساند، آلیس هم علاوه بر این کارها چنان امور منزل را به خوبی می‌گذراند که در کار خود استاد شده بود و پدرش در این کارها دخالتی نداشت و می‌دانست که آلیس می‌تواند تمام میهمانی‌های او را اداره کند و تقریباً چون کدبانوی ماهری شده بود که خودش بدون مراجعه به پدر خرید بیرون رابه عهده گرفته و غذاهای مطلوب برای مهمانان پدرش آماده می‌کرد.

سیپرین تمام این جریان را می‌دانست و مطمئن بود که همسری از این بهتر برای او وجود نخواهد داشت، به همین جهت بود که تصمیم گرفت به دیدن آقای واکینس رفته و از دخترش خواستگاری نماید.

اما افسوس، در برابر پاسخ منفی واکینس مثل این بود که از قله رویاهای شیرین خود سقوط کرده است و ضمن آن دانست که درّه عمیق و غیرقابل عبور بین او و آلیس مانع از این است که بتواند به آرزوی خود برسد و با حالتی افسرده و ناامید به منزل برگشت. اما او مردی نبود که در مقابل یک دشواری کوچک از رویای خود دست بکشد. او تصمیم گرفته بود که تا آخر مقاومت نماید.

بعد از اینکه پشت میز تحریر خود قرار گرفت، شروع به نوشتن نامه‌ای نمود که آن را ناتمام گذاشته بود. این نامه را برای رئیس خود عضو آکادمی علوم و پروفسور همیشگی مدرسه عالی معدن‌شناسی نوشته بود و اکنون می‌خواست آن را به پایان برساند.

سیپرین ضمن مطالب خود در پایان نامه چنین نوشت:

«چیزی که تاکنون نتوانسته است مرا قانع کند و هنوز برای من بیش از یک فرضیه ساده چیزی نیست، این مسئله است که بعد از مطالعات زیاد درباره الماس به این نتیجه رسیده‌ام که معادن الماس فقط بر اثر آتشفشانها یا بعضی تحولات درون زمینی به دست

نمی‌آید، بلکه اگر روزی ترکیبات آنرا از هم جدا کنیم و این جدائی مبنای علمی داشته باشد، می‌توانیم هزاران نمونه از الماسهای مصنوعی در اختیار مردم بگذاریم.»

تنها چیزی که مرا بیشتر امیدوار می‌سازد، این است که قطعات کربن در زیرزمین به وسیله جریان آب جابه جا شده و در نتیجه حالت تبلور به آن می‌دهد. نتیجه تمام آزمایشهائی که در این مدت انجام دادم این بود که منابع الماس وقتی به روی زمین می‌آیند، ترکیب واحد دارند و تقریباً مثل یک دستگاه صافی سه چهار هزار متری است که مشتی خاک در آن مخلوط شده، این حالت بیشتر در معادن ناحیه واندرگرات دیده می‌شود که مردم این نواحی بیش از هر جای دیگر موفق به استخراج می‌شوند.

وقتی که ما در یک کپسول مایعی را داخل کنیم که اجسام و عناصر گوناگونی در درون آن معلق است چه واقع می‌شود؟ جواب این است که این عناصر اضافی معمولاً در ته کپسول رسوب می‌کنند. بسیار خوب، همین حالت در تمام معادن و قشرهای زمین به وجود می‌آید.

از طرف دیگر، با توجه به هزاران فرضیه‌ای که در حافظه من دور می‌زند، بایستی سنگهای الماس را قبل از انتقال مورد بررسی قرار داد، از آن گذشته دو سه نوع الماس که به دست می‌آید، همه آنها دارای یک رنگ هستند و این ثابت می‌کند که جریان آب نتوانسته است آنها را تغییر بدهد.»

بعد از آن، مهندس جوان خلاصه آزمایشهائی را که تاکنون انجام داده بود، به تفصیل شرح داد تا استاد او هم بتواند در این زمینه نظر خود را بدهد.

«۴»
واندرگرات

فردای آن روز سیپرین در حالی که دست و روی خود را می‌شست با خود گفت:

«معطلی چه فایده دارد، باید هرچه زودتر از اینجا رفت. آنچه را که لازم بود، من برای

استاد خود نوشتم، پس ماندن من دیگر در اینجا بی‌فایده است. واکینس نمی‌خواهد دخترش را به من بدهد. شاید هم حق با او باشد. در هر حال من کسی نیستم که برای او دلائل قاطع‌تری بیاورم. پس باید در برابر این واقعیت سر تسلیم فرود بیاورم.»

بعد از آن، بدون معطلی شروع به جمع‌آوری دستگاه‌های خود نمود و همه را در جعبه‌های مخصوص قرار داد. انجام این کارها دو ساعت طول کشید و او چنان سرگرم بود که صدای خارج را نمی‌شنید. اما در این حالت سکوت صدای آواز دلنشینی از طرف باغ و از شکاف پنجره نیمه‌باز به گوشش رسید.

سیپرین با شتاب به طرف پنجره رفت و آن را گشود. کمر خود را کمی به طرف خارج خم کرد و مشاهده نمود که دختر جوان در حال کار کردن مشغول خواندن ترانه‌ای است.

مفهوم یکی از ترانه‌هایش این بود:

«من ترا تنها نمی‌گذارم که در بین ساقه‌ها عمر خود را تلف کنی. برای اینکه زیبایان دیگر به خواب رفته‌اند، تو هم برو و با آنها بخواب.»

سیپرین از شنیدن این ترانه دلکش تحت‌تأثیر قرار گرفت. صورت خود را به در چسباند و تقریباً نفس در سینه حبس کرد با دقت تمام به این صدای روح‌بخش گوش فرا داد.

ناگهان ترانه قطع شد. میس واکینس مشغول دانه‌دادن به شترمرغ‌هایش بود و بعد از اینکه کارش به اتمام رسید، آخرین مصرع ترانه را چنین خواند:

«این آخرین گل سرخ تابستان است. آه، خدایا چه کسی می‌تواند در این دنیای تاریک تنها بماند.»

سیپرین ایستاده بود و در حالی که اشک می‌ریخت، از شنیدن این صدای ملیح برجا خشک مانده بود. صدا دور شد. آلیس می‌خواست وارد مزرعه شود. هنوز چند قدم جلو نرفته بود که از پشت سر صدای پائی شنید و روی خود را برگرداند.

سیپرین به دنبال یک احساس ناخودآگاه پابرهنه از اتاق بیرون آمد و به دنبال او رفت و صدا کرد:

ـ مادموازل آلیس؟

ـ آقای موره...

آنها هر دو در مقابل هم بر بلندی تپه ایستاده بودند و سایه‌شان بر روی درختان افتاده بود. اما وقتی سیپرین مقابل او رسید از رفتار خود پشیمان شد و در برابر او ساکت ماند.

دختر جوان با علاقه تمام گفت:

ـ آقای موره با من کاری داشتید؟

ـ مادموازل آلیس می‌خواستم از شما خداحافظی کنم.

و با آهنگی محکم افزود:

ـ من امروز باید از اینجا حرکت کنم. ناگهان حالت نشاط و سرمستی از چهره آلیس رخت بربست و با تعجب پرسید:

ـ می‌خواهید بروید؟ کجا؟

ـ به کشور خود می‌روم. به فرانسه. مأموریت من در اینجا به پایان رسیده است. دیگر در گریکالان کاری ندارم و مجبورم به پاریس بروم.

اگرچه نرم و آرام صحبت می‌کرد اما جالت یک گناهکار را به خود گرفته بود.

آلیس بدون اینکه بداند چه می‌گوید با افسوس گفت:

ـ بله... می‌فهمم. اما...

دختر جوان حالت بهت‌زدگی داشت. این خبر مانند پتکی بر سرش فرود آمد. قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد و مژگانش را خیس کرد. این حالت تأثر او را به دنیای حقیقت برگردانده بود، پس به خود فشار آورد که تبسمی بکند و گفت:

ـ می‌خواهید عزیمت کنید؟ ولی با شاگرد صمیمی خود چه می‌کنید. من انتظار داشتم که بیشتر از این از شیمی که بمن تعلیم می‌دادید، استفاده کنم. می‌خواهید فقط از اکسیژن چیزی بدانم و جلوتر از این نروم؟ برای من خیلی تأسف‌آور است.

سعی می‌کرد خود را نگاهدارد و حالت شوخی به خود بگیرد. اما آهنگ صدایش غیر از این را نشان می‌داد. حالت صادقانه او جرقه‌ای زد که مستقیماً قلب مهندس را شعله‌ور کرد. این دختر با او خیلی خودمانی صحبت می‌کرد.

ـ بلی خودم را می‌گویم. شما مرا به هیچ حساب می‌کنید و تقریباً مرا رو به نابودی می‌کشانید. شما اینجا آمدید که خود را بین گروهی پول‌پرست بوئرهای تشنه‌کام نشان بدهید، در حالی که از آنها بالاتر بودید و شما مرا در آزمایشهای علمی و مطالعات خود شرکت دادید. بهتر بود که قلب مرا باز کنید اما جاه‌طلبی را در من رسوخ دادید و دانستم که چه مقام بزرگی بین مردم دارید.

کمی تأمل نمود و افزود:

ـ شما به من فهماندید چه تفاوتهائی بین یک مرد دانشمند و مردم سودجو وجود دارد، شما می‌توانستید کاری کنید که همه شما را دوست بدارند. البته به مقصود خود رسیدید و حالا به طور ناگهانی به من می‌گوئید که باید از اینجا بروم و مرا به کلی فراموش کنید. شما خیال می‌کنید که من با این حرفها فلسفه‌بافی می‌کنم.

آری کاملاً معلوم بود که آلیس همه این چیزها را می‌داند و چشمان اشک‌آلود او نمایانگر این مسئله بود.

ـ مادموازل تمام اینها درست است، ولی لازم است که من بروم. من دیروز به دیدن پدرتان رفتم که از شما خواستگاری کنم، ولی او بدون اینکه به من امیدواری بدهد، پیشنهاد مرا رد کرد. حالا می‌دانید برای چه می‌خواهم بروم؟

پیمانی را که با خود بسته بود به یاد آورد به پدرش قول داده بود درباره خواستگاری چیزی به او نگوید. اکنون احساس می‌کرد که آدم بدی است و به قولی که به پدر او داده بود، وفا نکرده است. اما در عین حال فکر می‌کرد که این حرکت ناگهانی و بدون مقدمه چقدر وحشیانه و خارج از ادب بوده و چون احساس می‌کرد که او را دوست دارد، نمی‌بایستی به این آسانی میدان را خالی گذاشته و برود. این دختر صادقانه او را دوست داشت.

از تصمیم عجولانه‌ای که گرفته بود، از خودش خجالت می‌کشید، ولی جرات ابراز آن را نداشت و ناگهان چیزی به یادش آمد و همه چیز را انکار کرد و گفت:

ـ ناراحت نشوید. وقتی به شما می‌گویم که باید بروم برای امروز نیست. هنوز باید از

تحقیقات خود نتیجه گرفته و یادداشتهائی تهیه کنم و قول می‌دهم باز هم شما را دیده و صحبتهای خودمان را دنبال خواهیم کرد. درباره مطالعات شما هم فکری کرده‌ام.

و بعد چون دیوانگان بدون اینکه چیزی بگوید پشت به او کرد. وارد اتاق خود شد و کیف را روی میز پرت کرد و به فکر فرو رفت. با خود می‌گفت:

«دست کشیدن از این همه بزرگواری فقط به علت نداشتن پول کار درستی نیست. چرا باید در برابر یک اشکال کوچک میدان را خالی کنم؟ آیا این کارها نشانه جرات و جسارت است؟ آیا بهتر نیست بیش از این مقاومت کرده و کاری بکنم که او مرا لایق خود بداند؟ چه بسا مردمی هستند که در مدت کوتاهی صاحب سرمایه می‌شوند و به جستجوی الماس می‌روند. برای چه من هم مثل آنها از فعالیت خود استفاده نکنم؟ چه مانعی دارد که من هم بیل به دست گرفته و مثل آنها سنگی را که دارای چند قیراط طلا است استخراج نمایم. بدون تردید اطلاعات من از دیگران بیشتر است و از بسیاری از اینها جلوترم. از کجا که چیزی را که کار و زحمت به آنها می‌دهد، علم و اطلاعات عمیق من دو برابر آن را به من ندهد؟ از همه اینها گذشته، اگر به کار ادامه دهم، چیزی را از دست نداده‌ام. حتی اگر برای نتیجه گرفتن از مأموریتم باشد، به جای اینکه دست خالی از اینجا بروم، می‌تواند منافع بیشتری عایدم شود و اگر من بر حسب اتفاق ثروتمند شوم، از کجا معلوم است که باز آقای واکینس پیشنهاد مرا رد کند. انسان باید تا جائی که امکان‌پذیر است کار کند.»

سیپرین در ضمن این تفکرات در لابراتوار خود بنای گردش و قدم زدن را گذاشت. فکرش در این مدت کار می‌کرد.

ناگهان ایستاد. کلاهش را بر سر گذاشت و خارج شد. با شتاب تمام به سوی معادن واندرگرات روان گردید. نیم ساعت بعد به آنجا رسید.

در این وقت گروه معدنچیان برای صرف غذا می‌رفتند. سیپرین در حالی که به صورت‌های آفتاب سوخته آنها فکر می‌کرد، از خود می‌پرسید برای کسب اطلاع بیشتر به کدام یک از اینها می‌تواند مراجعه نماید که ناگهان در بین گروه معدنچیان قیافه توماس

استل معدنچی معادن لانکشیر را شناخت. از روزی که وارد کریکلان شده بود، دو سه بار او را دیده و با هم حرف زده بودند و به خوبی می‌دانست که این معدن شناس قدیمی می‌تواند برای او مؤثر واقع شود، سیپرین خود را به او رساند و با چند کلام مختصر نقشه‌اش را گفت: معدنچی به او گفت:

ـ اگر پول داشته باشید، انتخاب کردن معدن کار آسانی است.

یک معدن خوب در کنار معدن من وجود دارد. چهارصد لیره استرلینگ خرج دارد و اگر با چند کارگر سیاه‌پوست کار کنید، می‌توانید .لااقل هشتصد هزار فرانک الماس از آنجا به دست بیاورید.

سیپرین گفت: من ده هزار فرانک دارم و کارگر سیاه پوستی را هم نمی‌شناسم.

ـ بسیار خوب، قسمت کوچکی از محوطه یک معدن را خریداری کنید. حتی یک ششم آن کافی است. خودتان کار کنید هزار فرانک برای یک چنین کاری کافی است.

مرد جوان گفت: می‌توانم چنین کاری بکنم. ولی آقای استل اگر حمل برکنجکاوی نکنید، خودتان تا به حال چه کرده‌اید؟ می‌دانم شما با مقداری پول به اینجا آمدید.

ـ اتفاقاً اینطور نیست، من با دو بازوی خود و چند شیلینگ پول در جیب به اینجا آمدم. اما شانس آوردم. ابتدا با یکی شریک شدم که نصف درآمدمان به من می‌رسید. ولی شریک من هم آدمی بود که به جای بیل زدن اوقات خود را در کافه می‌گذراند.

قرار ما بر این بود که هر چه پیدا می‌کنیم با هم قسمت کنیم. من شاهکاری زدم یک سنگ پنج قیراطی کشف کردم که آن را دویست لیره فروختیم. بعد، از کار کردن با این مرد خوش گذران خسته شدم و یک ششم معدنی را خریدم که خودم تنها کار کنم ولی چون غیر از خرده الماس چیزی به دستم نیامد، دو سه روز است که از کار دست کشیده‌ام و اکنون با یک استرالیائی شریک هستم و قرار است که نصف درآمدمان مال من باشد اما در هفته اول بیشتر از پنج لیره گیرمان نیامد.

مهندس جوان پرسید:

ـ اگر من موفق شوم قسمتی را که گران نباشد خریداری کنم تو حاضری با من کار کنی.

ـ البته که حاضرم، اما به یک شرط. به این شرط که هر کدام ما چیزی را پیدا کردیم، مال خودش باشد. البته علتش آن نیست که به شما اعتماد ندارم، به بینید، از روزی که به اینجا آمده‌ام می‌بینم که در سهم‌بندی سرم کلاه می‌رود، زیرا من کلنگ زدن را خوب آموخته‌ام و با این ترتیب دو سه برابر دیگران کار می‌کنم.

ـ با این شرط موافقم.

معدنچی دستی به پیشانی کشید و گفت:

ـ مثل اینکه راه بهتری پیدا کرده‌ام. اگر بتوانیم برای خودمان یکی از معادن آقای واکینس را در اختیار بگیریم...

ـ چطور یکی از معدنها؟ مگر تمام زمین‌های کوپیج مال او نیست؟

ـ درست است آقای موره. ولی دولت مراقب این چیزها است. اگر به‌بیند معدنی الماس زیاد دارد دست خود را روی آن می‌گذارد درصد مهمی سهم می‌خواهد. اما این آقاگاهی از معدن خود مقدار زیادی الماس استخراج می‌کند بدون اینکه چیزی به دولت بدهد. زمینهای کوبیج سرشار از الماس است. صاحب این زمینها معادن زیادی در اختیار دارد که کارگران زیادی در آن کار می‌کنند. اما همیشه کسانی که اطلاعات بیشتر دارند، سهم بیشتری می‌برند. جون واکینس یکی از آنها است و در حال حاضر بسیاری از معادن را در دست دارد و در بعضی معادن تمام سهم متعلق به اوست. او نمی‌تواند از تمام معادن خود استفاده کند، زیرا مبتلا به نقرس است و قادر نیست همیشه به معادن خود سر بزند، گمان می‌کنم اگر بتوانید یکی از معادن او را در اختیار بگیرید، پول زیادی به دست خواهیم آورد.

ـ من ترجیح می‌دهم که شما با او معامله کنید.

ـ مانعی ندارد، ولی من یقین دارم که سود زیادی نصیب ما خواهد شد.

سه ساعت بعد نیمی از محوطه شماره ۹۴۲ که پلاک خودش را داشت در اختیار آقایان مهندس موره و توماس استل گذاشته شد و اجاره‌اش به مبلغ ۹۰ لیره پرداخت گردید و در اجاره‌نامه صراحتاً قید شده بود که پیمانکاران نامبرده باید نصف سهمیه

اکتشاف الماس را به آقای واکینس تسلیم نمایند. با این شرط که هر قطعه الماس اکتشافی که بیش از سه قیراط وزن داشته باشد، آقای واکینس از آنها سهم خواهد برد. البته معلوم نبود چه نتیجه‌ای به دست خواهد آمد، ولی در هر حال آنها شروع به کار کردند.

سیپرین فکر می‌کرد که معامله خوبی است و هنگامی که واکینس قرارداد را امضاء می‌کرد به او گفت:

ـ آقای موره شما قسمت مرغوب معدن مرا اجاره کردید، قول می‌دهم که برای شما فایده زیادی داشته باشد، من هم بدم نمی‌آید که شما یکی از شرکای معدن کریکلاند ما باشید.

سیپرین احساس می‌کرد که این سخنان دوستانه برای آینده او نتایج خوبی خواهد داشت و میس واکینس که در این جلسه حضور داشت، مثل این بود که برقی از خوشحالی در چشمانش می‌درخشید. کسی نمی‌دانست که آن روز صبح هر دوی آنها چقدر گریه کرده بودند.

هنگامی که سیپرین از آنجا خارج شد، برق امیدی در چشمش می‌درخشید. مقداری اثاثیه و البسه لازم را با خود همراه برد.

«۵»
اولین اکتشاف

از فردای آن روز دو شریک با هم شروع به کار کردند. معدن آنها خیلی خوب بود، ولی آن‌طور که می‌گفتند این محوطه چندین بار دست‌کاری شده و معلوم نبود که دیگر الماس قابل توجهی از آنجا به دست بیاید.

این مکان از برخی لحاظ یک برتری دیگر هم داشت، زیرا نسبت به معدن مجاور کمی پائین‌تر قرار گرفته بود، به طوریکه استل می‌گفت: من امیدوارم که بتوانیم الماس‌های پربهائی از اینجا به دست بیاوریم.



شیمی‌دان آزمایش می‌کند

کارکردن در آنجا خیلی ساده بود و هر دو به آسانی موفق شدند مقدار زیادی از خاک‌ها را کنده بیرون بیاورند. وقتی این کار انجام شد، یکی از آنها بالای بلندی معدن رفت سیم کابل را به داخل معدن فرستاد تا دیگری که در بالا بود، آن را به سطح زمین منتقل نماید و تمام خاکها به وسیله ارابه دستی به چادر استل حمل گردید. در آنجا پس از اینکه خاک‌ها با کلنگ خرد می‌کردند، سنگهای درشت را به کناری گذاشته و ریگها را از آن جدا می‌کردند. بعد از آن، با یک غربال سیمی ریگ‌های کوچک غربال می‌شد، خاک نرم باقی می‌ماند که آماده برای جستجو بود، هنگامی که خاکها روی میز مقابل آنها گسترده می‌شد، به وسیله یک آلت فلزی بادقت تمام مشت مشت خاک‌ها را جستجو می‌کردند و پس از اینکه کاوش‌های لازم به اتمام می‌رسید، خاک‌ها را بیرون می‌بردند.

تمام این عملیات برای این بود که بتوانند قطعه الماسهائی را که به قدر یک عدس بود از آن خارج سازند. با اینکه آن روز تا غروب به این کار مشغول بودند، متأسفانه نتیجه کارشان منفی بود.

سیپرین که تازه‌کار بود از بدشانسی خود می‌ترسید. اگر کوچکترین الماسی در آن توده خاک پیدا می‌شد، توماس استل اولین کسی بود که آن را تشخیص می‌داد. آنها در روز اول امیدوار بودند که لااقل بتوانند یک قطعه یک ششم قیراطی را به دست بیاورند.

از جهت وزنی، قیراط چهار نخود است و تقریباً یک پنجم یک گرم می‌شود و یک الماس آبدار، یعنی الماس درخشان و خالص بدون رنگ پس از تراش دویست و پنجاه فرانک ارزش داشت. البته اگر وزن آن به یک قیراط می‌رسید. ولی الماسهای کوچکتر قیمت کمی داشت. در عوض الماسهای درشت گران‌تر بود و زحمت آنها را جبران می‌کرد. عموماً اینطور حساب می‌کنند که قیمت تجارتی یک سنگ آبدار و روشن مساوی مربع وزن او نسبت به یک قیراط است. بنابراین حساب قیمت یک قیراط سنگ شن به دویست و پنجاه فرانک می‌رسید و یک سنگ ده قیراطی با همان صفات و امتیاز به قیمت صد برابر یعنی بیست و پنجهزار فرانک خرید و فروش می‌شد. اما سنگهای ده قیراطی و حتی یک قیراطی بسیار کم بود. از همین روی قیمت الماس گران است. از طرف دیگر

بیشتر الماسهای ناحیه گرنیکالان غالباً رنگی هستند و به رنگ زرد در می‌آیند و از این جهت قیمت آنها پائین‌تر از سایر الماسها است.

سنگ الماس زردی به وزن یک ششم قیراط، حتی بعد از شش روز کار و تراشهای لازم، قیمتی خیلی کمتر از الماس سفید دارد. برای به دست آوردن الماسهای مرغوب بایستی کاوشها را ادامه داد تا بتوان یک الماس قیمتی به دست آورد و سیپرین پیش خود حساب می‌کرد که باید هفته‌ها این کار را ادامه بدهد تا به مبلغ هنگفتی برسد.

بعد از انجام کارها دو شریک با یک ساندویچ شکم خود را سیر می‌کردند و هنگام شب که از هم جدا می‌شدند، توماس استل برای سرگرمی به سالن‌های بیلیارد می‌رفت و سیپرین هم یکی دو ساعت به مزرعه می‌رفت.

در این آمد و رفتها گاهی از اوقات سیپرین با رقیب خود روبرو می‌شد. او پسری با موهای خرمائی و صورتی سفید بود که ساعتها وقت خود را با آقای واکینس می‌گذراند و به اصطلاح هم پیاله این مرد خوشگذران و پولدار بود. نام او جمس هیلتون بود.

آلیس از این جوان بوالهوس خوشش نمی‌آمد و حاضر نبود که با او صحبت کند. اما چون سیپرین می‌دانست که آلیس مجبور است ساعتی به اتاق پدرش برود از این جهت ناراحت بود و وقتی که آلیس به او نزدیک می‌شد، برای حفظ ظاهر سلامی به او می‌داد و دور می‌شد.

واکینس که مراقب این مسائل بود یکی از روزها در حال صرف قهوه به جمس هیلتون گفت:

ـ این جوان فرانسوی از آمدن تو به اینجا زیاد راضی نیست.

و هیلتون هم که مقصود او را می‌دانست با صدای بلند می‌خندید.

سیپرین هم بعد از انجام کارها بی‌کار نمی‌ماند. برای وقت گذرانی به چادر یک مرد بوئری که در مجاورت چادر آنها منزل داشت می‌رفت. این مرد پیر که نامش جاکووبوس واندرگار بود در زمان قدیم در این معادن کار می‌کرد. منزلش مثل دخمه کوچکی بود که به زحمت می‌شد در آن تنفس کرد ولی بطوریکه می‌گفتند از کارگران ماهر معادن الماس بود. سیپرین که الماس‌های خود را به او می‌داد تا روی یک نگین سوار کند، سرگرم

صحبت با او می‌شد و این مرد که معلوم بود سختی‌های زیادی از روزگار کشیده در حالی که الماسها را می‌تراشید و سوار نگین می‌کرد، از خاطرات دوره‌های قدیم خود مطالبی می‌گفت. او درباره کشورهای افریقایی اطلاعات زیادی داشت، زیرا چهل سال از عمر خود را در این کشورها گذرانده بود.

در ضمن صحبت‌های خود از کشورهای استعمارگر اروپا و امریکا بدگوئی می‌کرد. انگلیس‌ها را بدترین و ستمکارترین مردم روی زمین می‌دانست. سیپرین به او می‌گفت:

ـ شما هر چه بگوئید من حاضرم گوش کنم.

ـ گفتنی‌های زیادی دارم. امریکائیها مدعی هستند استقلال خود را مثل هند و استرالیا به دست آورده‌اند. اما شما نمی‌دانید این استقلال با چه وحشی‌گری به دست آمده. من در این جهان ملتی رانمی‌شناسم که مثل مردم این دو کشور باشند. آه، آقای موره، اگر شما بدانید این انگلیسی‌ها با آن قدرت و غرور خود چه ستمگریها به مردم سایر کشورها کرده‌اند، من که قدرتی ندارم، ولی شما می‌توانید هر چه دشنام دارید به این دو کشور نثار کنید.

سیپرین سخنان او را فقط گوش می‌داد بدون اینکه تائید یا رد کند.

ـ می‌خواهید برای شما بگویم که این ملت چه بر سر من آورده‌اند؟ به حرفهایم گوش بدهید و بعد با وجدان خود قضاوت کنید.

سیپرین به او اطمینان می‌داد که خیلی مایل است صحبتهای او را بشنود.

او می‌گفت:

من در سال ۱۸۰۶ در آمستردام به دنیا آمدم، زیرا پدر و مادرم سفری به آن کشور کرده بودند. من برای پیدا کردن کار به این کشور آمدم، ولی تمام دوران کودکیم در کاپ گذشت، زیرا از پنجاه سال پیش پدر و مادرم به آن نقطه مهاجرت کرده بودند. ما هلندی بودیم و به کشور خودمان افتخار می‌کردیم، در آن دوران بود که ناگهان سروکله انگلیسی‌ها در اینجا پیدا شد و کاپ را به تصرف خویش درآوردند. آنها می‌گفتند که ما بطور موقت اینجا آمده‌ایم ولی «جان بول» فرمانده لشکر انگلیس آدمی نبود که به این

آسانی دست از آنجا بکشد. در سال ۱۸۱۵ اینجا را تصرف کردند و ما از آن تاریخ مستعمره بریتانیا شدیم.

من گاهی از خود می‌پرسیدم برای چه کشورهای اروپائی در امور داخلی این کشور مداخله می‌کنند.

در واقع از آن تاریخ ما رعیت انگلیسی‌ها شده بودیم، ولی نمی‌خواستیم این اسارت را قبول کنیم از آن زمان بود که به فکرمان رسید آفریقا کشورهای وسیعی دارد و برای آزاد شدن از قید استعمار می‌توانیم به کشور دیگری برویم. با این خیال، کاپ را به مقصد کشورهای دیگر ترک نمودیم و به وحشی‌ترین کشورهای افریقا مهاجرت کردیم. آنها ما را بوئر می‌خواندند. یعنی غربتی. ولی به محض اینکه در این کشور اقامت نمودیم و کاری برای خود به دست آوردیم بار دیگر سروکله انگلیسیها در این منطقه پیدا شد و مدعی بودند که این کشور متعلق به آنها است، برای اینکه آنها انگلیسی بودند. بعد از اینکه اثاث و زندگی خود را بار یک واگن کردیم که با گاو حرکت می‌کرد رو به صحراهای افریقا نهادیم.

در این تاریخ سرزمین ناتال تقریباً خالی از سکنه بود، یک مرد جنگجوی خون‌آشام به نام چاکا که تقریباً آتیلای دوم بود و از سیاه‌پوستان نژاد زولوس از سال ۱۸۱۲ تا سال ۱۸۲۸ یک میلیون از افراد این ناحیه را کشته بود و جانشین او دینگان با ترور و وحشت تمام حکومت می‌کرد. به فرمان همین پادشاه وحشی و خون‌آشام بود که به ما اجازه دادند در کشوری که امروز به آن دوربان می‌گویند و در بنادر شمالی واقع است، زندگی کنیم. اما بعد با وجود اینکه دینگان خودش به ما اجازه داده بود، در این سرزمین زندگی کنیم، چون ما را راحت می‌دید، در صدد برآمد که به ما حمله کند، همه اهل شهر برای مقاومت در برابر او مسلح شدند، اما این جنگ‌ها صد سال طول کشید وتمام زن و مرد و بچه‌های این سرزمین کشته شدند. جنگی عمومی بود که زنها و بچه‌ها هم در آن شرکت داشتند. زیرا معتقد بودیم این کشور مال خودمان است و سالها برای آبادی آن زحمت کشیده‌ایم.

بعد از نبردهای خونین و طولانی، استقلال خود را به دست آوردیم و این ستمکار

سیاه‌پوست را شکست دادیم. در این وقت از طرف حکومت کاپ یک ستون نظامی مسلح به این شهر حمله‌ور گردید. اینها لشکریان انگلیسی بودند که به قصد تصرف ناتال برآمده و می‌خواستند این سرزمین رابه نام ملکه انگلستان جزو مستعمرات خود در آورند. مشاهده می‌کنید که هرجا می‌رفتیم سرانجام باید مستعمره انگلستان باشیم و این جریان در سال ۱۸۴۲ اتفاق افتاد.

مهاجرین دیگر از هموطنان ما به سواحل اورانژ رفته و در آنجا مستقر گردیدند. در آنجا هم یک ستمگر دیگر به نام (موزلکاس) حکومت می‌کرد. مردم آنجا مورد غارت بی‌رحمانه این اقوام واقع شده و با فداکاری از حقوق خود دفاع کرده بودند.

از شرح و تفصیلات می‌گذرم. این مبارزات بیست سال طول کشید. هرچه ما دورتر می‌رفتیم، دولت استعمارگر انگلستان چنگالهای حریصانه خود را به سوی ما دراز می‌کرد. مثل سرفهائی که مدتها غلام حلقه به‌گوش آنها بودند و پس از آن به تدریج آنها را نابود کردند. شما چنگال تیز استعمارگران را ندیده‌اید که تا اعماق زندگی مردم فرورفته و گوشت و پوست ایشان را به دندان می‌کشیدند.

بالاخره بعد از تحمل رنج‌ها ومشقت‌ها و خون‌ریزی‌های وحشت‌آور در حالی که هزاران جوان ما در این مبارزه جان خود را از دست دادند، سرانجام موفق شدیم در کشور اورانژ که شهر آزادی بود، بساط خود را پهن کنیم. یک فرمان رسمی از طرف ملکه انگلستان در هشتم آوریل ۱۸۵۴ ما را در تصرف سرزمین خودمان آزاد شناخت و به اصطلاح استقلال خود را به دست آوردیم. در آنجا برای خود یک جمهوری مستقل تشکیل دادیم. و در معنا این ما بودیم که براساس فرهنگ خود، این سرزمین را آن گونه که می‌خواستیم تشکیل دادیم و قوانین کشور خود را به تصویب نمایندگان خود رساندیم. و با انرژی و فداکاری ایثارگرانه فرهنگ و استقلال خود را حفظ نمودیم، کاری را که ما کردیم، خیلی اهمیت داشت، زیرا سایر کشورهای شمالی افریقا یکی بعد از دیگری به حقوق خود رسیدند.

ناحیه گرینکالان یکی از آن مناطق بود. در همینجا بود که بالاخره من توانستم با زن و

بچه‌هایم یک زندگی کوچک برای خودمان دست و پا کنیم. در همینجا بود که معادن خود رابه دست آورده و صاحب آب و نانی شدیم. ده سال بعد همین جون واکینس به این کشور آمد و اولین شرکت معدنی خود را تشکیل داد. در آن وقتها آنها نمی‌دانستند که در این سرزمین‌ها معادن الماس وجود دارد و برای من هم بعد از چند سال بسیار مشکل بود که به حرفه قدیم خود مشغول شوم و به تدریج دانستم که معادن زیادی از الماس در این منطقه وجود دارد.

در سال ۱۸۶۷ ناگهان شایع شد که این سرزمینها لبریز از معادن الماس است یکی از بوئرها نشانه‌ای از الماس حتی در شکم شترمرغها به دست آورد و معلوم شد که شترمرغها عاشق قطعات الماس هستند و به محض اینکه آن را به‌بینند می‌بلعند. حتی در دیوارهای کاه‌گلی آثاری از الماس به دست آمد.

بلافاصله انگلستان طماع هوشیار شد و در حالی که قرارداد خود را نادیده می‌گرفت به اینجا لشکر کشید و ادعا نمود که سرزمین گرینیکالان به آنها تعلق دارد.

اما جمهوری ما که ضعیف بود هر چه اعتراض کرد ثمری نداشت. ابتدا پذیرفتیم که یکی از نمایندگان بریتانیا در اینجا حضور داشته باشد. اما انگلستان از قبول نمایندگی خودداری نمود و سرتاسر این کشور را به تصرف خود در آورد.

در ابتدا اعلام نمودند که آزادی فردی در این کشور مراعات خواهد شد و من که در آن زمان خانواده‌ام را در اثر شیوع بیماری از دست داده بودم دیگر توانائی آن را نداشتم که به جای دیگر مهاجرت کنم و خانه‌ای فراهم کنم. تقریباً تا آن روز هفت تا هشت کار مختلف برای خود دست و پا کرده بودم. ناچار به تنهائی در گرینکالان ماندم تا آن موقع متوجه چپاولگری معادن الماس نشده بودم و نمی‌دانستم که انگلیسی‌ها از این راه میلیونها ثروت به دست آورده‌اند.

تا اینکه یک روز متوجه شدم دیوار سنگی خانه‌ام را خراب کرده‌اند و باید خانه‌ام را چند کیلومتر دورتر بنا کنم. در واقع جون واکینس به وسیله کارگرهایی که آنها را کافر می‌گفتند، منطقه وسیعی را برای استخراج الماس تصرف کرده بود.

از این تجاوز و ستمگری فریاد و نالهام بلند شد، تصمیم گرفتم خانه‌اش را سنگباران کنم، اما او بدون اعتنا به کار خود مشغول بود.

سه روز بعد موضوع برای من کشف شد و دانستم خانه قدیم من لبریز از سنگهای الماس است، جون واکینس وقتی محل معادن الماس را به دست آورد، دستور داد خانه‌ام را خراب کنند تا مرا از اینجا فراری بدهد، بعد به اداره شهرداری رفت و معادن الماس ناحیه را به نام خود به ثبت رساند.

آقای موره، شما هنوز نمی‌دانید این انگلیسیهای کثیف چگونه ما را غارت کرده‌اند. آنها به تدریج گاوها و گوسفندان ما را غارت کردند. از فرط ناچاری اثاثیه منزلم به فروش رفت و چیزی برای خوردن نداشتم. این زالوهای خطرناک در فاصله کمی آنچه را که داشتم غارت کردند و بعد از یک سال رنج و زحمت و دوندگی سرزمین الماس را به کلی به تصرف خود در آوردند.

در شکایت بر علیه آنها هم شکست خوردم، دیگر به کلی ورشکست شده بودم. یک دادگاه قانونی دلایل مرا کافی ندانست و پاسخ دادند ما نمی‌توانیم این ملک را از تصرف صاحبش در بیاوریم و می‌گفتند منطقه ملکی مورد ادعای شما در ۲۵ درجه طول شرقی قرار دارد و قسمت غربی آن متعلق به آقای واکینس است که قسمت شرقی را هم قبلاً به ثبت رسانده بود.

از بدشانسی، معدن من در قسمت غربی قرار داشت که واکینس آن را مال خود می‌دانست. با این اوصاف آقای موره آیا من حق ندارم بگویم که انگلیسیها مردمی غارتگر و ستمگر هستند؟

«٦»
صاحبان معدن

آنچه را که این شخص می‌گفت برای سیپرین جوان مفهومی نداشت، ولی

نمی‌توانست به خود بقبولاند که دختر مرد جنایتکاری مثل این شخص را دوست دارد و مایل است که او را شریک زندگی خود قرار دهد.

سیپرین در این زمینه‌ها با خود کلنجار می‌رفت و فکر می‌کرد، «چرا باید چنین موجوداتی حقوق دیگران را پایمال کنند و قضات هم به نفع آنها رای بدهند؟»

یکی دیگر از این چادرنشین‌ها که سیپرین با او آشنا شده بود، با قبیله بوئرها خویشاوندی داشت، ولی در آن موقع صاحب یکی از مزارع بود. مردم او را صاحب معادن زیادی می‌دانستند. نام این شخص ماتیس بروتوریوس بود. این مرد که ظاهراً بیش از چهل سال نداشت، سالها در اطراف رودخانه اورانژ سرگردانیها کشیده بود و اخیراً به این ناحیه آمده بود. اما او مثل جاکوبس نیروی بدنی نداشت و قوای خود را به کلی از دست داده و غیر از پوست و استخوان چیزی برایش باقی نمانده بود.

تقریباً همیشه روی صندلی چوبی خوذ می‌نشست و زندگی‌اش بسیار ساده و محقر بود. همیشه با یک گاری چوبی از خانه خارج می‌شد که دو شترمرغ آن را می‌کشید و هر وقت برای فروش سبزیهای مزرعه به بازار می‌آمد، همه او را می‌شناختند و معدنچیان عادت کرده بودند سر به سرش بگذارند. با تمام این تفاصیل، نمی‌شد فهمید به چه وسیله موفق شده بود یک معدن کوچک الماس برای خود تهیه کند. شاید از زمانهای پیش آن را به دست آورده بود و بیشتر به همین دلیل بود که معدنچیان پرقدرت سربه‌سرش گذاشته و بعضی‌ها هم او را دیوانه می‌دانستند و این خود بهانه‌ای بود که او را بیازارند. بعضی اوقات هم جمعی از آنها برای خرابکاری کنار معدن او جمع می‌شدند و مرد بیچاره از ترس اینکه معدنش را تصاحب نمایند، از خواب و خوراک خود می‌برید و شب و روز منطقه خود را حفاظت می‌کرد.

یکی از افرادی که بیشتر از دیگران به او آزار می‌رساند، شخصی بود به نام آنیبال پانتالاکسی که رفقایش او را ناپولیتون صدا می‌کردند.

این مرد خطرناک با همراهی چند تن از کافرها و دوستان دیگر برای شیطنت و آزار رسانی به منطقه او می‌رفتند. این مرد خودنما یکی از الماسهای درشتی را که می‌گفت از

معدن خود استخراج کرده است به یقهٔ پیراهن خود دوخته بود که با آن خودنمایی کند و از روزی که دانسته بود این مرد بوئری آدمی ضعیف و بی‌دست و پا است، برای سربه سر گذاشتن با او، جمعی را با خود می‌آورد و در کنار معدن او بنای بیل زدن به زمین را می‌گذاشت تا او را عصبانی کند.

مرد بینوا گاهی ساکت می‌ماند و زمانی هم با بیل به دنبال همکاران آنبیال می‌دوید و از خود دفاع می‌کرد.

اما آنبیال به این سادگی از او دست نمی‌کشید و این کار برای او مثل تفریحی بود که با گربه‌ها می‌کنند. بعضی از روزها هم که تنها می‌آمد، قیافه دوستانه به خود می‌گرفت و با او وارد صحبت می‌شد که بداند تاکنون چقدر الماس به دست آورده است.

این مرد بدبخت که قدرت مقابله با آنبیال را نداشت، بیشتر اوقات، خود را پشت پرده پنهان می‌کرد و از ترس اینکه مورد تهدید واقع شود، به انتهای مزرعه خود پناهنده می‌شد.

او گاهی به من می‌گفت که به منزل یکی از بوشمن‌ها می‌رود. ده سال بود که به قول خودش آنجا می‌رفت و می‌گفت که با آنها تجارت عاج می‌کنم و این کار برای من از کارهای دیگر بهتر است و ترجیح می‌داد ذر جنگل و در مجاورت شیرهای درنده زندگی کند تا اینکه خود را به انگلیسیها تسلیم نماید.

یکی دیگر از بوئرهای بدبخت که همیشه مورد تمسخر آنبیال قرار می‌گرفت، یک مرد چینی به نام لی بود. او هم در منطقه معادن الماس زندگی می‌کرد و در آنجا یک کارگاه لباس شوئی باز کرده بود و معلوم نبود این انگلیسی‌های خودخواه کاری به او مراجعه می‌کردند یا نه؟ هر وقت سیپرین این مرد چینی را می‌دید که سبد پر از لباسهای شسته شده را بر سر می‌گذاشت تا آن را به صاحبانش برساند، سیپرین از دیدن قیافه او خنده‌اش می‌گرفت، اما تنها چیزی که سیپرین را نارحت می‌ساخت، آنبیال بود که به طور جدی قیافه مرد خطرناکی را داشت. گاهی بطریهای محتوی مرکب را روی سبد محتوی لباسهای شسته او می‌انداخت و طنابهائی در نزدیکی منزلش گره می‌زد که او را زمین

بیندازد. او را روی یک نیمکت می‌نشاند و کارد خود را در لباسهای او فرو می‌برد که لباسش را پاره کند، بدتر از همه اینکه، کار به جائی رسیده بود که با چوب بزرگی که در دست داشت به سر و روی او می‌زد او را سگ کافر خطاب می‌کرد. اگر اجازه کارکردن به او داده بود، بیشتر از این جهت بود که او را در مقابل مشتریهایش مسخره کند، با اینکه لی با زحمت زیاد و با علاقه تمام لباسهای زیر مشتریها را می‌شست، هیچوقت نمی‌توانست لباسهای تمیزی تحویل بدهد، زیرا آنیبال مشتی خاک روی لباسهای شسته می‌ریخت و با مرد چینی بدبخت کتک‌کاری می‌کرد و رفتارش با او مثل رفتاری بود که با اسیران می‌کنند.

این چیزها وسیله تفریح مردمی بود که در چادرها زندگی می‌کردند. ولی گاهی این اقدامات نتایج تأثرانگیزی به وجود می‌آورد. اگر اتفاق می‌افتاد که یک سیاه‌پوست کارگر معدن متهم به دزدی قطعه‌ای از الماس می‌شد، همگی به اتفاق هم او را به دادگاه کشانده در حالی که او را مثل یک حیوان با چوب و چماق کتک می‌زدند، و اگر برحسب اتفاق در دادگاه تبرئه و آزاد می‌شد، باز هم از چوب و چماق آنها در امان نبود. ولی باید تذکر داد که بیشتر اوقات تبرئه چنین کسانی نادر بود و قاضی بزرگترین مجازاتی که برای ایشان قائل می‌شد، قسمت مهمی از زمین‌های او را مصادره می‌کردند. بیشتر اوقات حکمی که برای آنها صادر می‌شد، ایشان را به پانزده روز زندان با اعمال شاقه محکوم می‌کردند و بعد از خلاصی از زندان با چوب مخصوصی که به آن چماق محکوم می‌گفتند، بیست ضربه شلاق می‌زدند. در تمام مستملکات انگلیسی رفتار آنها با بوئرها چنین بود.

صاحبان معادن، دزدی‌های کوچک را گاهی می‌بخشیدند، ولی سایر کارگران حق داشتند که مجرم را به سختی مجازات کنند.

«وارد» که یکی از یانکی‌ها بود، همان روزی که سیپرین وارد شده بود، به کرینگالان رسید. در یکی از روزها به مجازات سختی محکوم شد، به جرم اینکه قطعه الماسی را به یک کافر فروخته بود. زیرا یک کافر محلی حق نداشت صاحب الماس باشد، حتی خرید و فروش و هرگونه معامله را قانون برای آنها منع کرده بود. این قانون را همه کس

می‌دانست. هنگام عصر هنگامی که تمام کارکنان بعد از صرف غذا دور هم جمع شده بودند، ناگهان جمعی با حالت خشم به درخانه ریخته او را کتک سختی زده و پس از آن بدنش را سوزانده و به دار آویختند. این کار با چنان عجله‌ای انجام شد که وقتی مأمورین پلیس برای دستگیری و زندانی کردن او آمده بودند، با جسد به دار آویخته او مواجه شدند.

تعجب‌آور این بود که بیشتر مجازاتها در محل سکنای جمعی نیمه وحشی انجام می‌شد. در این محل از هر نژاد رویهم ریخته بودند. همه آنها تشنه طلا و مست و دیوانه بودند. کسانی که همیشه در اینجا بودند، گاهی شانس آن را داشتند که الماسی به دست بیاورند، ولی برای کسانی که از راه دور می‌آمدند، این شانسها کمتر بود و بیشترشان بعد از مدتی گرسنگی و تحمل بدبختی متفرق می‌شدند.

این نمایشهای خردکننده، مسائلی بود که سیپرین همه روزه در آنجا شاهد آن بود و با خود می‌گفت: «آیا برای من سزاوار است چنین کاری در بین این مردم ستمکار پیش گیرم.»

یک روز صبح که آماده کار شده بود، با ده دوازده نفر از کافرها مواجه شد که آمده بودند در این محوطه کار کنند.

این موجودات بخت برگشته پابرهنه از کوهستانهای خیلی دور که سرزمین کافر را از کشور باسوت جدا می‌کرد، آمده بودند. به طوریکه خودشان می‌گفتند صد و پنجاه فرسنگ راه را با پای پیاده از کنار شط آمده بودند. به طور دسته جمعی مثل کولی‌ها حرکت می‌کردند و شکم آنها فقط از چیزهائی سیر می‌شد که در بین راه به دستشان می‌رسید. یعنی ریشه‌های درخت یا حشرات کوچکی که در این سرزمین قابل خوردن بود. همه آنها بطرز وحشتناکی لاغر و رنگ پریده بودند و به اسکلت بیشتر شباهت داشتند. با پاهای چروک خورده و زخمی. سرتاسر بدنشان برهنه بود. بیشتر به حیوانات وحشی شبیه بودند. حالتی وحشت‌زده و ترسان و چشمانی فرو رفته داشتند. چون نزدیک شدند، همه چون گدایان با چشمان از حدقه بیرون آمده کنار جاده روی زمین

نشستند.

سیپرین از دیدنشان سخت متالم و ناراحت شد. به آنها اشاره کرد تا صبر کنند. آن گاه به طرف هتلی که روزها در آنجا غذا صرف می‌کرد رفت و دستور داد مقداری ذرت پخته در آب جوش برای آنها بیاورند و بعد در کناری ایستاد و سرگرم تماشای خوراک خوردن آنها شد.

در واقع چون مردمی غرق شده بودند که با تخته پاره‌ای به ساحل رسیده‌اند. بیش از پنج روز بود که چیزی نخورده بودند. با حرص و ولع مخصوصی هرچه راکه در مقابلشان بود می‌بلعیدند. در بین آنها سیاه‌پوست جوانی بود که گرچه قدرت حرف زدن نداشت اما از حالت چهره‌اش پیدا بود که می‌خواهد از این مرد نیکوکاری که شکمشان را سیر کرده تشکر کند. آهسته به طرف سیپرین نزدیک شد. با حالتی ساده و وحشیانه دست سیپرین را گرفت بعد دست روی سرش کشید.

سیپرین که از این حقشناسی تحت تأثیر قرار گرفته بود، پرسید نام تو چیست؟

بومی کافر که اتفاقاً چند کلمه انگلیسی می‌دانست گفت: ماتاکی

نگاه پاک و دوستانه‌اش توجه سیپرین را جلب کرد و با خود اندیشید خوب است از این سیاه‌پوست ساده دل برای کار کردن در معدن خودشان دعوت کند. بعد به خود گفت: «این کار مهمی است. بهتر است به جای اینکه زیر دست آن ستمکاران باشد، تحت نظر من کار کند.» بعد سر بلند کرد و گفت:

- بسیار خوب ماتاکی، تو اینجا برای کار آمده‌ای؟ اینطور نیست؟

کافر با سر اشاره مثبت کرد.

- حاضری با من کار کنی؟ من غذای تو را می‌دهم و وسایل لازم را هم در اختیارت می‌گذارم و ماهیانه پنج شیلینگ هم اجرت به تو می‌دهم.

این قیمت مرسوم کارگرها بود و می‌دانست بیشتر از این نمی‌تواند پیشنهاد کند، زیرا ممکن بود کارگران دیگر اعتراض کنند. در هر صورت سیپرین چنین تصمیمی گرفته بود.

بعد از آن کارگر جدید را به منزلش برد و از کیف سفری خود یک شلوار کتانی و یک

پیراهن فلانل و یک کلاه کهنه بیرون آورد و آنها را به ماتاکی داد که از حالت چشمانش معلوم بود چنین چیزی را باور نمی‌کند. خودش هم می‌دانست که وقتی او را به محل کار می‌برد، سیاه پوست رنجدیده در عالمی رویائی فرو رفته بود.

نمی‌دانست از این مرد چگونه تشکر کند و چون دیوانگان گاهی از شادی می‌خندید و زمانی قطرات اشک از چشمانش سرازیر می‌شد.

سیپرین گفت:

ـ ماتاکی به نظر من تو پسر خوبی هستی، مثل این است که کمی انگلیسی هم می‌دانی آیا می‌توانی یک لغت انگلیسی بگوئی؟

ماتاکی اشاره منفی کرد.

ـ بسیار خوب، حال که اینطور است سعی می‌کنم زبان فرانسه را به تو یاد بدهم.

و بدون اینکه حرفی بزنند، درس اول را به او داد و نام وسایلی را که به کار می‌بردند به او یاد داد و چندین بار این نام‌ها را تکرار کرد.

علاوه بر اینکه ماتاکی پسر خوبی بود. هوش سرشاری هم داشت و حافظه‌اش هم خوب بود. در فاصله ده دقیقه لااقل ده کلمه و پس از دو ساعت صد کلمه یاد گرفت و تمام این کلمات را درست و بدون غلط تلفظ می‌کرد.

مهندس جوان که از هوش و استعداد او تعجب کرده بود، تصمیم گرفت این درس‌ها را ادامه بدهد.

حقیقت این بود که این جوان بیچاره بعد از طی این همه راه، شش هفت روز استراحت کرد تا توانست مثل دیگران در معدن کار کند و اتفاقاً در این هفت روز استراحت، کاملاً سرحال آمد و فرانسه را تا اندازه‌ای یاد گرفت. منتها بعضی کلمات را درست تلفظ نمی‌کرد و در هر حال به قدری خوب فرانسه را یاد گرفته که می‌توانست داستان زندگی خود را برای سیپرین بیان کند.

اما ماتاکی نام درست کشورش را نمی‌دانست، فقط می‌گفت نزدیک کوهی زندگی می‌کرد که هر روز صبح آفتاب از آنجا طلوع می‌کند: آنچه راکه توانست بگوید این بود که

مردم آنجا همه فقیرند و می‌خواست مثل همشهری‌های خودش که به جنگ رفته بودند پولی به دست بیاورد. به این جهت برای استخراج الماس به این سرزمین آمده بود.

امیدوار بود چه چیزی به دست بیاورد؟ آرزویش فقط داشتن یک نیم تنه جنگی مقداری پول بود که بتواند زندگی خود را اداره کند.

آن طور که معلوم بود مردم قبیله کافر توجهی به طلا نداشتند و آنچه را که او می‌دانست از یک نفر فرانسوی یادگرفته بود که مدتی برای او کار کرده بود.

باز از خود می‌پرسید این جوان با پولی که به دست می‌آورد چه می‌خواهد بکند؟

در هر حال عقیده‌اش این بود یک نیم‌تنه سرخ جنگی و یک تفنگ و چند گلوله لازم داشت تا بتواند در مقابل صاحب ستمکار خود قیام کند. در آنجا می‌توانست یک زن بخرد. زنی که با او کار کند، گاوش را پرستاری کرده و زمین ذرت را برای او آماده کند. اگر این طور می‌شد، فکر می‌کرد که آدم حسابی شده و می‌تواند به گروهی که با او کار می‌کردند، ریاست کند. اگر اینطور می‌شد همه همشهریها حسرت تفنگ و زنش را خواهند خورد و کم‌کم چند الاغ و چیزهای دیگر برای خود دست و پا می‌کرد. منتهای آرزوی او همین بود.

سیپرین از شنیدن حرف‌های او مبهوت گردید. آیا می‌توان عقاید او را تغییر داد و دنیای دیگری را به او نشان داد؟ شاید روزی می‌رسید که آرزوی او از این محدوده تجاوز می‌کرد و می‌توانست کارهای برجسته‌تری را برای خود دست و پا کند.

سئوال عجیبی بود که سیپرین برای آن جوابی نداشت، ولی در هر حال این جوان سیاه‌پوست خود را برای کار کردن آماده کرده بود.

در حقیقت پس از یادگیری مقدمات زبان فرانسه، کافر جوان استعداد عجیبی برای یادگرفتن این زبان از خود نشان داد. مرتب معنی کلمات را می‌پرسید. می‌خواست نام هر چیز را بداند. مخصوصاً نام چیزهائی را که با آن سر و کار داشت، خوب یادگرفته بود. بعد از آن نوبت به قرائت و نوشتن رسید و حساب را هم تا اندازه‌ای آموخت.

سیپرین تصمیم خود را در مورد او گرفته بود. به خود اجازه نمی‌داد که در مقابل او کوتاهی کند. و تصمیم گرفت هر شب درس تازه‌ای به او بدهد و هرچه را که یاد می‌گرفت روزها با افزار آلات همه را تکرار می‌کرد.

میس واکینس که گاهی به آنجا می‌آمد و هوش این جوان سیاه پوست را می‌دید، به او کمک می‌کرد. خود او هم در منزل یا در سرکار در حالی که کلنگ می‌زد، این کلمات را برای خودش تکرار می‌کرد. شجاعت او در کار چنان فوق‌العاده بود که باعث تعجب همه می‌شد و کارهای معدن هم با مباشرت او خیلی پیشرفت کرده بود. از آن گذشته، بنا به سفارش ماتاکی یکی دیگر از سیاه‌پوستان را که نامش باردیک بود، به کار دعوت کردند. و او هم با شجاعت و علاقه تمام صبح تا غروب همکاری می‌کرد.

این فعالیت‌ها برای سیپرین شانس بزرگی بود که هیچ انتظار آن را نداشت. در یکی از روزها سنگی به وزن هفت قیراط به دست آورد که فوراً آن رابه قیمت پنج هزار فرانک به شخصی که ناتان نام داشت فروخت.

این، پیشرفت قابل ملاحظه‌ای بود. اگر یکی از معدن‌چیها چنین غنیمتی به دست می‌آورد، خیلی خوشحال می‌شد. اما سیپرین هنوز رضایت کامل نداشت.

با خود می‌گفت: «اگر در هر دو سه ماه یک چنین شانسی پیدا کنم، درکارهایم بیش از این پیشرفت خواهم کرد. یک الماس هفت قیراطی برای من مهم نیست. باید هزار یا هزار و پانصد سنگ قیمتی مثل آن به دست بیاورم. اگر این موفقیت به دست نیاید، میس واکینس از دستم رفته و عاقبت این جان بی سرو پا و یا جمس هیلتون میس واکینس را از چنگ من بیرون خواهد آورد. یا ممکن است رقیب دیگری به چنین موفقیتی برسد.»

در یکی از روزها که با این افکار درهم کلنجار می‌رفت، وقتی سر پیچ کوچه رسید، با منظره بسیار وحشتناکی روبرو شد.

مردی خود را به دسته یک گاری حمل پوشال دار زده بود. چند قدم که جلوتر رفت، لی مرد چینی را دید که موهای بلند خود را دور گردن تاب داده و خود را حلق‌آویز کرده بود. خیلی وحشتناک بود.

سیپرین که سخت وحشت‌زده شده بود، وقتی لی را شناخت، حالش به کلی دگرگون شد اما زیاد توقف نکرد و با شتاب تمام خود را به گاری رساند و بدن مرد بیچاره را در بغل گرفت و با احتیاط تمام او را روی زمین خواباند.

هنوز کار از کار نگذشته بود و بدن مرد چینی هنوز سرد نشده بود و قلبش به آرامی می‌تپید. لحظه‌ای بعد چشمان خود را گشود و در میان ناباوری به محض اینکه آفتاب به صورتش تابید کاملاً به هوش آمد.

در چهره این مرد سیه‌روز کوچکترین نشانی از وحشت و ترس دیده نمی‌شد. مثل این بود که به طور طبیعی از خواب بیدار شده است.

سیپرین با سرعت تمام چند قطره از آب قمقمه‌اش را در حلق او چکاند و بدون اینکه بداند او در چه حالی است، پرسید دوست من آیا می‌توانید حرف بزنید؟

لی با حرکت دادن سر جواب مثبت داد.

ـ چه کسی تو را اینطور به دار زده است؟

مرد چینی بدون درنگ گفت: خودم این کار را کرده‌ام.

ـ خودتان؟ این کار خودکشی است. برای چه این کار را کردید؟

ـ لی خیلی گرمش شده بود و از زندگی خسته بود!

سیپرین که کاملاً گیج شده بود، متوجه شد که با او به زبان فرانسه صحبت می‌کند و از او پرسید تو انگلیسی هم می‌دانی؟

لی با تکان دادن سر جواب داد، بلی می‌دانم.

سیپرین مدتی او را تحت نظر گرفت و بعد گفت:

ـ خودکشی کار خوبی نیست. برای چه این عمل از شما سرزد؟ هیچکس برای اینکه گرمش شده است خودکشی نمی‌کند. جدی حرف بزن. برای چه این کار را کردی. گمان می‌کنم علت دیگری داشته باشد. فکر می‌کنم کار همان پانتالاکسی ملعون است!

مرد چینی سرش را به زیر انداخت و گفت:

ـ آری حق با شما است. او می‌خواست گیسوان مرا ببرد و من اطمینان دارم که بالاخره

یک روز این کار را خواهد کرد.

در همین حال دسته گیسوان خود را در دست سیپرین دید و با لحن افسرده گفت:

ـ بالاخره کاری را که او می خواست بکند، انجام شد و گریه‌کنان ادامه داد: آه آقا! شما گیسوان مرا بریدید؟

سیپرین جواب داد:

ـ دوست عزیز لازم بود این کار را بکنم، چون گیسوان تو به طناب پیچیده بود. برای نجات تو کاری غیر از این نمی‌توانستم بکنم. شما باید بدانید که در این شهر آنها برای شما ارزشی قائل نیستند. باید کمی آرام باشید.

مرد چینی از چیده شدن موی خود چنان ناراحت بود که بیم آن می‌رفت باز هم قصد خودکشی کند. سیپرین دست او را گرفت و باهم به طرف محل کار آمدند.

لی بدون اینکه حرفی بزند، با او به راه افتاد و خاطرات گذشته‌اش به یادش آمد و در بین راه مختصری از زندگی خود را برای او بیان کرد و گفت: مطمئن باشید دیگر چنین کاری نمی‌کنم. حق با شما است و بعد از نوشیدن یک چای گرم حالش کمی جا آمد و سرگذشت خود را چنین بیان کرد:

لی در کانتون به دنیا آمده بود و کمی امور تجارتی رایاد گرفته و قادر بود در یک شرکت انگلیسی کار کند. بعد از آنجا به سیلان و از آنجا به استرالیا و بالاخره به افریقا آمده بود. در همه جا سعی داشت کاری به دست بیاورد و زندگی خود را تأمین کند. و غیر از رخت‌شوئی هر کاری که پیش می‌آمد انجام داد. اما در اینجا آنیبال زندگی را برای او تبدیل به جهنم کرد. این مرد چنان جنایتکار بود که او را به بدبختی سوق می‌داد. لی فکر می‌کرد که اگر او مزاحمش نباشد، می‌تواند با کاری شکم خود را سیر کند. در پایان درد دلهایش گفت که به همین علت بود که از زندگی خسته شده قصد خودکشی کرده است.

سیپرین، جوان بیچاره را تسلی داد. به او قول داد که در برابر این مرد بدجنس از او

جانبداری کند، هرچه لباس کثیف به دست می‌آورد به او خواهد داد که آن را بشوید و آن قدر به او دلداری داد که مرد چینی با حالتی شاداب از نزد او رفت.

سیپرین مطالب دلداری دهنده‌ای گفت. تا اینکه آثار غم و اندوه لی تخفیف یافت. هنگام رفتن به او گفت:

ـ اکنون که گیسوان ترا بریدم و آنرا در جیب گذاشته‌ای دیگر موردی پیش نمی‌آید که آنیبال قصد جان تو را بکند.

گویی که سخنان سیپرین او را امیدوار کرده بود چون با گام‌های مطمئن به راه افتاد.

«۷»
خرابی

پنجاه روز بود که سیپرین موفق نشده بود قطعه الماسی در محوطه معدن خود به دست بیاورد. تقریباً از این پیشه نامطلوبی که داشت، سخت ناراضی بود و خود را چون اسیری می‌دانست که پایش را در نقطه‌ای زنجیر کرده‌اند و چند کارگر کافر را تحت حمایتش قرار داده‌اند. تنها عاملی که او را پایدار می‌کرد همین مسئله بود که می‌دید چند کافر بینوا را حمایت می‌کند.

یکی از روزها هنگام صبح که ماتاکی و باردیک به اتفاق توماس استل به معدن رفته بودند، سیپرین ساعتی در چادر خود تنها ماند. می‌خواست پاسخی به نامه یکی از دوستان خود، فارمونت بارتس که به شکار حیوانات رفته بود بدهد. چندی پیش بارتس نامه‌ای برای او نوشته و به وسیله یکی از فروشنده‌های صدف از کاپ برای او فرستاده بود.

فارمونت از شکارهائی که کرده بود، راضی به نظر می‌رسید. بنا به گفته خودش تاکنون سه شیر ماده و شانزده فیل و هفت ببر و تعداد زیادی از زرافه‌ها را شکارکرده و همه را جزو غنائم جنگی خود می‌دانست.

او یادآور شده بود که چون جنگجویان تاریخی، در این نبردها به پیروزی‌های درخشان رسیده و نه تنها در این پیکار موفق شده، بلکه حاصل شکار جمعی از دوستانش را هم گرد آورده است و اگر بخواهد می‌تواند از این راه منافع سرشاری برای خود دست و پا کند و در پایان نامه تذکر داده بود:

«اگر مایل باشی می‌توانی به این صفحات سفر کنی تا در سواحل پیوپیو گردش کنیم، من قصد دارم در حدود آخر ماه به آن صفحات سفری بکنم. و پیشنهاد می‌کنم که با هم تا دماغه جنوبی رفته و خود را به سواحل دریای دوریان برسانیم.»

سیپرین سرگرم مطالعه نامه بود که ناگهان صدای انفجار عظیمی او را از جا پراند. با شتاب تمام خود رابه محل حادثه رساند. در آنجا تمام‌کارگران معادن بیرون ریخته و سرو صدای وحشتناکی برپا بود.

همه فریاد می‌کشیدند که انفجار عظیمی رخ داده است.

در حقیقت انفجار مصیبت باری بود. شبی بسیار خنک و تقریباً سرد بود. در حالی که روز قبل چنان گرم شده بود که در آن نواحی بی‌سابقه بود. برخی گمان می‌بردند که تغییر ناگهانی و زیاد درجه حرارت ممکن است علت این انفجارها باشد. همه می‌گفتند در این مناطق هرگاه هوا خیلی گرم شود، تولید انفجارهای زیرزمینی خواهد کرد. هرچه بود علت آن را کسی نمی‌دانست.

سیپرین با وحشت از جا برخاسته و با شتاب تمام خود را به این منطقه رسانده بود. وقتی آنجا رسید با یک نگاه آنچه را که واقع شده بود از نظر گذراند. یک دیواره عظیم معدن با ارتفاع شصت متر و لااقل به درازای دویست متر به طور افقی رویهم ریخته و شکافی عظیم در آنجا برپا کرده بود.

قطعات بزرگی از سنگهای گراویه از هم جدا شده وگودال‌های سایر معادن مجاور را پر کرده بود.

عجیب این بود که کلیه گاوها و مردان و ارابه‌های خاک‌کشی بزرگ و کوچک در اثر این انفجار در زیر آوار خاک و سنگ فرو رفته بود، ولی خوشبختانه عده‌ای از کارگران به

داخل معدن نرفته بودند، در غیر این صورت همه نابود می‌شدند. اما تعداد زیادی از چادرهای مجاور نیز آسیب دیده و برخی به کلی نابود شده بود.

اولین فکر سیپرین متوجه همکارش توماس استل شد ولی خوشبختانه او را در بین کارگران دید که مشغول بررسی و کنار زدن تپه‌های خاک است.

استل به او گفت: راستی که ما بطور معجزآسایی از این خطر ناگهانی جان به در بردیم. سیپرین پرسید: ماتاکی کجا است؟

ـ کارگر بیچاره زیر تلی از خاک و سنگریزه مدفون شده است!

و بعد با انگشت خود محلی را نشان داد که ظاهراً کارگر بینوا در زیر توده‌های خاک آن نقطه مدفون شده بود.

سیپرین فریاد کشید:

ـ اما نباید بگذاریم که این کارگر خوب و فداکار در زیر آوار از بین برود. شاید تا به حال زنده مانده باشد.

توماس استل سری تکان داد و گفت:

ـ او نمی‌تواند در زیر این همه خاک و سنگ زنده بماند. برای بیرون آوردن او هم لااقل ده مرد نیرومند باید شب و روز کار کنند.

مهندس جوان با لحنی جدی گفت: باشد بایستی آخرین کوشش خود را بکنیم. این درست نیست که ما اینجا به ایستیم و بگذاریم یک موجود انسانی با این مرگ فجیع از بین برود.

با کمک باردیک که در کنارش ایستاده بود، به جمعی از کارگران کافر گفت:

ـ اگر بتوانید او را از زیر سنگها بیرون بیاورید، به هر کدام شما روزانه پنج شیلینگ اجرت اضافی خواهم داد.

سی نفر از سیاه‌پوستان به طور دسته جمعی حاضر شدند و بدون اینکه وقت را تلف کنند، با کلنگها و نیزه‌های کلفت حفاری و بیل‌های بلند شروع به کندن کردند. نیزه‌ها و انواع کلنگ خیلی زیاد بود. سطلها و کابلهای آهنی نیز به آنها کمک می‌کرد. تعداد زیادی

از صاحبان معدن با در اختیار گذاشتن افزار خود حاضر شدند که برای نجات جان این کارگر همراهی کنند. توماس استل نیز بر اثر درخواست سیپرین خود را به وسط معرکه انداخت.

تا ظهر موفق شدند هزاران تن سنگ و خاک راکه روی هم ریخته بود، از اعماق گودال بیرون بیاورند. در ساعت سه بعدازظهر ناگهان صدای فریادی به گوش رسید. یکی از کارگرها در زیر کلنگ خود قسمتی از پای سیاه کارگر بدبخت را مشاهده کرده بود.

تلاشها چند برابر شد. و چند دقیقه بعد بدن بی‌حرکت ماتاکی از زیر تل خاکها بیرون آمد. کارگر بدبخت بر پشت خوابیده، بی‌حرکت یا مرده بود، ولی برحسب یک اتفاق عجیب یکی از سطل‌های شن‌ریزی که در دستش بود روی صورتش وارونه شده و مثل یک ماسک صورتش را از خرد شدن حفظ کرده بود.

این منظره عجیب به سیپرین اندکی امیدواری داد که شاید بتواند این مرد بدبخت را زنده از آنجا بیرون بیاورد.

اما این امیدواری خیلی ضعیف بود. زیرا قلبش نمی‌زد و بدنش هم تقریباً سرد و دست و پایش آویخته و مچهای دستش را به حالت نزع به هم فشار داده و صورت سیاهش حالت وحشتناک کسی را داشت که خفه شده باشد. با وصف این، سیپرین ناامید نبود با زحمت زیاد ماتاکی را با کمک استل به چادر خود برد. او را روی تختی خواباند و با اطلاعاتی که داشت دست و پایش را حرکت داد و کوشید با تنفس مصنوعی او را به هوش بیاورد.

سیپرین می‌دانست که انجام این اعمال برای کسانی که دچار خفگی شده‌اند بسیار مفید است.

استل گفت:

ـ آقای موره ملاحظه می‌کنید که هنوز سطل محتوی شن را به دست دارد و سیپرین هم کاملاً مراقب او بود. تا اینکه این کوششها نتیجه مطلوبی داد. دست و پایش که تاکنون خشک شده بود، کمی نرمش پیدا کرد و درجه حرارت بدنش به تدریج تغییر یافت. سیپرین که با کمال دقت ضربان قلبش را تحت کنترل داشت احساس کرد که دست و پای

او مختصر حرکتی دارد.

در آن حال، تشنجات بدنش بیشتر شد و ضربان نبضش محسوس گردید و یک تنفس ضعیف سینه‌اش را کمی بالا آورد. سپس یک تنفس طولانی نشان داد که رو به بهبودی می‌رود.

توماس استل که روی او خم شده و عرق‌ریزان نگاهش می‌کرد، فریادی از شادی برآورد و گفت: آقای موره نگاه کنید هنوز مشت خاکی را که در دست دارد رها نمی‌کند.

سیپرین به جای نگاه کردن، دست به کار دیگری زد. با زحمت زیاد یک قاشق از شربت مقوی به او نوشاند. کمی بلندش کرد تا بتواند بهتر تنفس کند. بالاخره وقتی دید کمی حال آمده با کمک چند تن از کارگران او را از جا بلند کرد و به اتاق خودش در منزل واکینس برد و روی تخت خوابانید.

جوان بیچاره آرام روی تخت دراز کشید و دوستش باردیک یک فنجان چای داغ به او خوراند و چند دقیقه بعد ماتاکی به خواب عمیقی فرو رفت.

او از مرگ نجات یافته بود.

سیپرین چون کسی که موفق شده انسانی را از مرگ نجات بدهد، سراپا غرق در خوشحالی شده بود. توماس استل که ناظر این اعمال بود و می‌دید جوان بیچاره رو به بهبودی گذاشته است، با خوشحالی این خبر را به همراهانش داد.

سیپرین که می‌خواست به هر وسیله شده او را نجات بدهد با کتابی در دست بر بالینش نشسته و مرتباً سر از کتاب برمی‌داشت و به چهره او دقیق می‌شد.

اعمال انسانی اکسیر تقویت قلب است، نیکوکاران در تمام مدت زندگی وقتی به کسی یاری می‌رسانند، احساس می‌کنند که ده سال جوان‌تر شده‌اند. از دو هفته پیش که ماتاکی به خدمت او در آمده بود. از کار او راضی و مسحور هوش و ذکاوت او شده بود. او جوانی شجاع و مهربان بود و اخلاقی ملایم و دلچسب داشت. از هیچ کاری شانه خالی نمی‌کرد و هیچ مشکلی او را ناتوان نمی‌ساخت. و تعجب‌آور بود که این همه لطف و امتیازات انسانی در وجود این سیاه‌پوست جا گرفته بود.

معهذا ماتاکی یک عیب کوچک هم داشت، عادت ناخوشایندی که یادگار زندگی گذشته و طرز تربیت او بود. باید بگویم دست ماتاکی کمی کج بود. اما این دزدی‌ها ناخودآگاه از روی عادت بود. وقتی از چیزی خوشش می‌آمد، بطور عادی آن را برمی‌داشت.

سیپرین بارها در این مورد تذکر داده و گاهی هم او را تهدید می‌کرد که اگر این کار را تکرار کند اخراج خواهد شد. اما او در مقابل این اعتراض چون کودکی می‌گریست و طلب بخشش می‌کرد و فردا بار دیگر موردی پیش می‌آمد و او کار ناپسند خودش را تکرار می‌کرد.

خطاهای او چندان مهم نبود، چون چیزهائی که کش می‌رفت، قیمت زیادی نداشت وسایلی مثل یک کارد یا یک کراوات یا قلمدان و از این جور چیزها را می‌دزدید.

سیپرین با خود می‌اندیشید:

«باید کمی دیگر صبر کنم، شاید روزی متوجه شد که نباید مرتکب چنین کارهائی بشود.»

در حالی که صورت خواب رفته او را تماشا می‌کرد، لغزش‌های او را به نظر می‌آورد و می‌دانست که این رفتار نامطلوب میراث تلخی از زندگی گذشته اوست. ماتاکی هنگام غروب از خواب بیدار شد. حالی شاداب داشت. مثل اینکه هیچ اتفاقی واقع نشده است. اکنون می‌توانست آنچه را بر سرش آمده بود شرح بدهد. سطلی که محتوی خاک بود روی صورتش افتاده بود و نردبانی که حائل بدنش بود او را از مرگ نجات داد. ولی فشار زیاد مدتی باعث خفه‌گی‌اش شده بود و همین عمل مقداری هوا را در آن سطل برای او ذخیره کرده بود. در آن حال کاملاً هشیار بود و تا مدتی توانسته بود خود را نگاه دارد، اما به تدریج هوای داخل سطل تمام شد. ماتاکی به خوبی احساس می‌کرد که پیش چشمانش تاریک شده است و بر اثر آن به خواب عمیقی فرو رفت و بعد از مدتی که از خواب بیدار شد، توانست نفس‌های عمیق بکشد به تدریج همه چیز از بین رفت. موقعیت خطرناک خود را دریافته بود و فکر می‌کرد که به سوی مرگ می‌رود.

سیپرین مهلت داد کمی حرف بزند. کمی نوشیدنی و غذا به او داد با اینکه اصرار داشت از جا بلند شود، سیپرین سفارش کرد شب را روی همین تخت استراحت کند و او را تنها گذاشت و به طرف منزل واکینس رفت.

مهندس جوان می‌خواست بلایی را که بر سر کارگر سیاه‌پوست آمده بود، برای دختر جوان شرح بدهد و درباره این مرد سیاه‌پوست مطالبی بگوید و خوشحال بود از اینکه توانسته است او را از یک مرگ حتمی نجات بدهد.

با خود می‌گفت: «این زندگی سخت را خودم برای خودم درست کردم اما حاضر نیستم این جوان بی‌گناه را در سرنوشت خود شرکت داده و او را به سوی مرگ بکشانم.»

برای دختر جوان تعریف کرد که تا چه حد برای نجات ماتاکی تلاش نموده و همچنین موضوع نامه‌ای را که دوستش برای او فرستاده بود شرح داد. در واقع فکر می‌کرد اگر توصیه دوستش را قبول کند، برای او بهتر خواهد بود. چه ضرری داشت که مدتی به مسافرت کنار دریا رفته و در آنجا وقت خود را به شکار بگذارند. این خیلی بهتر از آن بود که چون آدمهای حریص و شیفته مال دنیا کلنگ به زمین زده و با جمعی مردم وحشی سر و کله بزنند.

از دختر جوان پرسید:

ـ میس واکینس در این مورد چه عقیده‌ای داری؟ می‌دانم که تو دختر باهوش و سختی کشیده‌ای هستی. به نظر تو بهتر نیست که مدتی را به استراحت و تفریح بگذرانم؟ من تعادل روحی خود را از دست داده‌ام، در این حال احتیاج به دوستی دارم که مرا سرگرم کند.

خیلی مایل بود که عقیده دختر جوان را در این مورد بداند.

آلیس با دقت به سخنان گرم او گوش فرا داد و بعد گفت:

ـ آنچه را که شما به من گفتید، مسائلی است که از مدتی پیش درباره آن فکر می‌کنم. برای من شکنجه‌آور است که به‌بینم جوان دانشمند باهوشی مثل شما یک چنین زندگی محقری را برای خود پیش گرفته باشد. آیا این کارهای شما برای خودتان مخصوصاً برای

علم یک جنایت به شمار نمی‌آید؟ اگر وقت خود رابه مطالعه رساله‌های علمی بگذرانید، هزار بار بهتر است که با مشتی مردم وحشی یا کافران وقت خود را تلف کنید. اگر می‌خواهید به کسی کمک کنید، اولاً از این تیره‌بختان در این جهان بسیار است، وانگهی اگر شما به دنبال علم بروید، بیشتر می‌توانید به مردم نیازمند کمک کنید.

سیپرین نمی‌توانست این مسئله را با او حل کند. خیلی چیزها را می‌خواست برای او شرح دهد. اما دختر جوان دست روی دهان او قرار داد و امر به سکوت کرد و گفت:

ـ شما این همه زحمت به خود می‌دهید تا چند قطعه الماس به دست بیاورید، در حالی که چیزهای با ارزش‌تر از آن را می‌توانید در دنیای خودتان پیدا کنید. چرا که فکر نمی‌کنید؟ شما یک جوان شیمی‌دان و دانشمند هستید. شما خوب می‌دانید این قطعه سنگها چیزی نیست که برای به دست آوردنش عمر عزیز و قیمتی خود را از دست بدهید. اگر از من می‌پرسید نظرم را می‌گویم، اگر به جای شما بودم سعی می‌کردم با دانشی که دارم، به جای کندن سنگ و صخره، خودم راه ساختن سنگهای الماس را به دست بیاورم.

آلیس با چنان حرارت و اعتقادی حرف می‌زد که سیپرین را دستخوش هیجان و شوری بی‌سابقه کرده بود.

از بدشانسی درست در همین لحظه جون واکینس از خواب بیدار شده و آمده بود تا درباره اکتشافات جدید معدنی از او توضیح بخواهد. بنابراین لازم بود حرف زدن به زبان فرانسه را کنار گذاشته و برای حفظ ظاهر انگلیسی صحبت کند.

مهندس جوان وقتی به اتاق خودش رفت درباره آنچه که آلیس گفته بود، فکر می‌کرد. افکاری را که تا آن روز برای جمع‌آوری الماس در مغز خود پرورانده بود، اینک شکل دیگری به خود گرفته بود. پس با خود گفت:

«از کجا که من موفق به ساختن الماس مصنوعی نشوم؟ تا امروز بسیاری از دانشمندان به این فکر بوده‌اند. آقایان فرمی و پل در پاریس موفق شده‌اند، مقداری یاقوت و مروارید و زمرد بسازند.

آقای ژان بالاتین هانی در همان شهر و در سال ۱۸۸۰ قطعات متبلوری از کربن ساخته بود که دارای خصوصیات الماس بود. تنها نقصی که داشت این بود که ساخت آن هزینه سنگینی داشت. خیلی گران‌تر از الماس طبیعی برزیل، در نتیجه نتوانست جای خود را در بازار جواهرات باز کند. ولی در حالی که ترکیبات علمی این مسئله قابل دستیابی باشد مسائل تجارتی آن هم می‌تواند حل شود.

برای چه دنبال این پژوهش‌ها نروم؟ تمام دانشمندانی که تاکنون در نیمه راه شکست خورده‌اند، تئوریسین‌های لابراتوارهای شیمی جهان هستند، آنها الماس را در معادن خود تجزیه نکرده‌اند، ولی من که امروز در کانون این سنگ قیمتی هستم، می‌توانم از تجربیات آنها و خودم استفاده کنم. من زمین‌ها و معادن کشف شده را آزمایش کرده‌ام. تنها کسی که با کمی شانس می تواند مشکلات موجود را حل کند، من هستم. آری من باید این مشکل بزرگ را حل کنم.»

این افکاری بود که در تمام طول شب مغزش را انباشته بود و بعد از این تفکرات تصمیم خود را گرفت و فردا صبح به توماس استل خبر داد لااقل برای چند مدت کوتاه با جریان کار معدن کاری ندارد و یادآورر شد که اگر بخواهد سهم او را در اختیار بگیرد، حرفی ندارد و بعد از این که خیالش از این بابت راحت شد، به لابراتوار خود رفت و رشته تفکرات علمی خود را دنبال کرد.

«۸»
آزمایش بزرگ

در جریان پژوهشهای علمی که سال گذشته به عمل آورده بود، کاملاً متوجه شده بود که بعضی از عناصر مانند سیلیس یا آلومینیوم در آب قابل حل نیستند. اما به وسیله بخار آب و در فشار درجه حرارت خیلی زیاد همه اینها به حالت مذاب در می‌آیند.

از این نظریه چنین نتیجه می‌گرفت که آیا نمی‌توان با همین شیوه کربن را به حالت

ذوب در آورد تا پس از فرو افتادن درجه حرارت و در برودت به شکل بلور در آید؟

اما تمام کوشش‌های او در این زمینه، بی‌نتیجه ماند و بعد از چندین هفته آزمایشهای مکرر، چون توفیقی به دست نیامد، لازم بود که طریقه عمل را تغییر دهد.

با توسل به تمام خواص شیمیائی، چنین به نظر می‌رسید که الماس در شکاف سنگهای معادن همان عمل را خواهد کرد که گوگرد در مواد سولفوره انجام می‌دهد و همچنین چون که گوگرد از نیمه اکسیداسیون هیدرژن سولفوره به دست می‌آید، پس از اینکه قسمتی از آن به اسید سولفورو تبدیل می‌شود، بقیه آن به شکل کریستال در جدار سولفات باقی می‌ماند.

سیپرین با خود فکر می‌کرد:

«کسی چه می‌داند. شاید همین قطعات الماس، کربوناتار حقیقی باشد. در حالی که مخلوطی از هیدرژن و کربن به طور طبیعی به وسیله جریان آب می‌آید و رسوبهای زیادی به شکل گازهای مایع همراه آن است. برای چه اکسیداسیون هیدرژن همراه با اکسیداسیون عمومی کربن همین کریستالهای کربن را به شکل فراوان فراهم نمی‌کند؟ با این طریقه اگر بتوان چیزی را به دست آورد، یعنی بطور مصنوعی درست کرد، این کار برای یک شیمیست خیلی مشکل نخواهد بود.»

بعد فکر کرد که اگر چنین ترکیباتی را بتواند به دست بیاورد، ساختن الماس، ممکن خواهد شد. وقتی همه چیزهایی که در طبیعت هست، ترکیبی از کربن دارد، با این ترتیب درست کردن یک قطعه الماس کار مشکلی نیست.

سیپرین خود را به اعماق معادن الماس و انباشته‌های خاک آنجا رساند. بعد با این خاکها ساروج بزرگی ساخت و با دقت تمام آن را درون یک لوله فلزی جا داد. درازای این لوله استوانه‌ای شکل بیش از نیم متر بود و ضخامت آن به پنج سانتیمتر می‌رسید و کالیبر آن هم در حدود هشت سانتی‌متر بود.

این استوانه را که مانند گلوله توپی بود، قبلاً به وسیله یک کارگاه آهنگری تهیه کرده بود و سرپوش محکمی هم برای آن ساخته بود.

قبل از گذاشتن سرپوش این استوانه، مقداری مس و دو لیتر آب در آن جا داد و آن را پر از گاز مایع کرد، بعد در آن را محکم بست. البته دو سر آن را با فلزی جوش داد و منفذی برای آن باقی نگذاشت.

اکنون دستگاه مصنوعی ساخته شده و آماده آزمایش بود. دیگری کاری نداشت جز اینکه آن را در معرض جریان یک حرارت شدید قرار دهد.

پس استوانه را در یک کوره بزرگ قرار داد و با مقداری گل چسبناک سرتاسر آن را پوشاند. این کار برای این بود که استوانه آزمایشی بتواند جریان حرارت شدید را در خود نگاهدارد و در ضمن پس از انجام عمل برای مدتی حرارت را در خود حفظ کرده و به آرامی سرد شود.

کوره او شبیه یکی از اتاق‌های تاریک اسکیموها یا لانه زنبور بود.

ماتاکی اکنون آماده بود که با استعداد فطری خود با او همکاری کرده و دستوراتش را اجرا کند. این مرد سیاه‌پوست که چیزی نمی‌دانست، با تعجب تمام فرامین او را اجرا می‌کرد و هنگامی که دانست هدف از این کارها، ساختن الماس مصنوعی است، در دلش دعا می‌کرد که این عمل شیمیائی به نتیجه مثبت برسد و بنا به دستور سیپرین تا جائی که ممکن بود آتش کوره را زیاد می‌کرد. البته باید گفت که درست کردن همین دستگاه کوچک هم با مشکلات زیادی همراه بود.

شاید اگر در پاریس بود، تهیه کردن تمام این چیزها بیش از دو ساعت طول نمی‌کشید، اما در این وضع و حال، سیپرین مجبور شد دو هفته تمام برای به ثمر رساندن این آزمایش وقت صرف کند. آن هم در این محیط وحشی که هر کار تازه‌ای را یک جور شعبده بازی می‌دانستند. یکی از مشکلات، تهیه ذغال کافی برای حرارت بود که در این منطقه فوق‌العاده کمیاب بود و برای تهیه کردن مقدار لازم ذغال باید کیلومترها راه می‌رفتند تا بتوانند وسایل مورد نیاز برای انجام کار را تهیه کنند.

بالاخره با اشکالات زیاد همه چیز فراهم شد و هنگامی که آتش درون کوره شعله کشید، ماتاکی موظف شد که از خاموش شدن آتش جلوگیری کند.



مهندس جوان در حال آزمایش

باید گفت که کافر جوان انجام این کارها را برای خود افتخاری می‌دانست. این کارها برای او تازگی نداشت، اما خیلی دست و پا کرد تا چنین کوره‌ای را فراهم کند.

سیپرین کاملاً متوجه شده بود که ماتاکی از روزی که به خدمت او در آمده بود، بین سایر کافرها مقام ارجمندی یافته است او را یکی از جادوگران می‌دانستند.

سیپرین متوجه بود که این جوان باهوش با چه علاقه‌ای لوازم را تهیه می‌کند و همانند یک مهندس ماهر، کارش این بود که هر چه می‌تواند برای تند کردن آتش کوره دست و پا کند.

ماتاکی غیر از انجام این کارها، بیشتر اوقات خود را با مرد چینی می‌گذراند و طولی نکشید که بین او و این مرد چینی مراتب دوستی محکم گردید. هر دوی آنها به آسانی با هم فرانسه حرف می‌زدند. زیرا ماتاکی یک بومی آفریقائی و لی یک مرد چینی بود. معهذا هر دوی آنها چنان فرانسه را یاد گرفته بودند که ساعت‌های طولانی مانند دو دوست دیرینه با هم صحبت می‌کردند. لی نسبت به سیپرین علاقه زیادی داشت، زیرا فراموش نمی‌کرد که این مهندس جوان او را از یک مرگ حتمی نجات داده است و به همین جهت در برابر او دوست حقشناسی بود و از احترام فروگذار نمی‌کرد.

ماتاکی و لی بین خودشان برای سیپرین نامی گذاشته و او را پدر خود می‌نامیدند و همیشه با احساس سپاسگزاری و احترام کامل درباره او حرف می‌زدند.

لی این حقشناسی را در خدمت به او نشان می‌داد و همیشه لباس‌های او را به دقت تمام می‌شست و در اختیارش می‌گذاشت و ماتاکی هم مانند او از صمیم قلب و با علاقه کامل خدمت می‌کرد.

این دو نفر یعنی ماتاکی و لی برای خوش آمد و جلب اربابشان کارهای زیادی انجام می‌دادند. سیپرین عادت داشت که غذای خود را روی میز مخصوصی صرف کند. بعضی اوقات اینطور پیش می‌آمد که سیپرین انواع میوه‌هایی را که سفارش تهیه‌شان را نداده بود بر سر میز می‌دید. و وقتی از آنها می‌پرسید، هر کدام جوابهائی می‌دادند که برای او قابل قبول نبود.

از طرف دیگر این روزها سیپرین گرفتار یک نوع نگرانی و اندوه بی‌سابقه بود. از اینجا و آنجا شنیده بود که جون اکینس درصدد است که برای آلیس شوهر مناسبی پیدا کند و در این مدت در مهمانیها و جشنهای او چند جوان دیده بود که واکینس از آنها با خوشوقتی استقبال می‌کرد. علاوه بر اینکه همه شب جمس‌هیلتون رقیب او در این منزل آمد و رفت داشت، بسیاری از جوانان مجرد که شهرت زیادی در این شهر داشتند و اغلب وابسته به خانوادهای ثروتمند بودند، به این مهمانی‌ها دعوت می‌شدند و جون واکینس منتظر بود که از بین آنها یکی را که مطابق سلیقه خودش است انتخاب نماید. فریدل آلمانی و ناپولیتن پانتالیسکی هم که مزاحمتی برای لی فراهم کرده بود، در میان آنها دیده می‌شدند. این دو نفر خیلی مورد توجه جون واکینس بودند. آنیبال پانتالکسی که مردی جلف و خودنما بود، با زنجیرهای طلا و انگشترهای قیمتی و سر و لباس بسیار آراسته در منزل جون واکینس آمد و رفت می‌کرد، به طوریکه اشاره کردیم آنیبال مرد بذله‌گو و شوخ‌طبعی بود و با مسخره‌بازیها و حرکات عجیب سعی می‌کرد توجه آلیس را به سوی خود جلب کند.

نه اینکه آلیس حاضر باشد با این حرکات جلف به او نزدیک شود، بلکه بدون اینکه احساس کند او به چه قصدی اینجا می‌آید، از او متنفر بود و در مقابل حرکات و خوشمزگی‌های او کاملاً بی‌اعتنا می‌ماند.

با اینکه سیپرین کاملاً متوجه بود که آلیس به هیچ یک از این جوانان اعتنا نمی‌کند، معهذا باهوش سرشار خود موضوع را درک کرده و به نظرش اینطور می‌رسید که واکینس تعمداً این جوانان را برای آزار دادن او به منزل خودش دعوت می‌کند. سیپرین از روی احتیاط به خود اجازه نمی‌داد که زشتی‌های اعمال این دو جوان را برملا سازد. او آنیبال را درست نمی‌شناخت ولی طبعاً مایل نبود در اوقاتی که این دو جوان در این منزل رفت و آمد دارند، در جلسات آنها حاضر شود.

سیپرین در این روزها به قدری سرگرم آزمایشهای شیمی بود که فرصت نمی‌کرد بیش از این در اطراف این موضوع که برای او نامفهوم بود، فکر کند.

آزمایشهای او برای ساختن الماس خیلی وسیع و دامنه‌دار شد. زیرا آزمایشهای گوناگونی داشت که هر کدام از آنها تمام وقت او را گرفته بود. هر لحظه با شتاب تمام از لابراتوار به گودال‌های معدن می‌رفت که نمونه‌های تازه‌ای برای آزمایش جدید خود فراهم کند و برای هر آزمایش چندین بار مجبور بود این خاک ها را مورد بررسی قرار دهد. با اینکه در این شرایط می‌بایست با نگرانی فکر کند که ممکن است رقبای جوان آلیس را از چنگ او بربایند، معهذا با حرارت و التهاب آزمایش‌ها را ادامه می‌داد. و گویی غیر از موفقیت در این کار به چیز دیگر فکر نمی‌کرد و اگر هم چیزی در این میان احساس کرده بود، نمی‌خواست افکار و احساسات درونی خود را با آلیس در میان بگذارد.

آلیس هم از همه جا بی‌خبر بود. فقط می‌دانست که مهندس جوان بنا به توصیه او سرگرم آزمایشات شیمیائی است و از این رو کاملاً خوشحال و به آینده خود امیدوار بود.

«۹»
یک سورپریز

روزی که آزمایشات او به نتیجه مثبت رسید، یکی از روزهای پرماجرای زندگی مهندس جوان به شمار می‌رفت.

دو هفته بود که آتش کوره آزمایش خاموش شده بود. زیرا لازم بود که دستگاه بخار او به تدریج سرد شود. سیپرین که اطمینان داشت این بار کربن‌های مورد آزمایش باید حالت تبلور پیدا کند، حالت نشاط و سروری در صورتش خوانده می‌شد و برای اینکه اطمینان پیدا کند، شروع به جدا کردن ملقمه‌های خالی کرد که آن را در کوره جا داده بود. اما جدا کردن این ملقمه‌ها به آسانی صورت نمی‌گرفت و می‌بایستی با ضربه‌های کلنگ این خاکها را که به صورت سنگ در آمده بود جدا کند.

این خاکها که در ابتدا بسیار نرم و لغزنده بود، در این مدت بر اثر حرارت خیلی زیاد مثل آجر سخت و شکننده شده بود. ولی با تلاش زیاد این کار عملی شد و پس از کنده

شدن خاکهای آجری، قسمت بالای کوره نمایان شد و بعد از آن تمام محتویات کوره آشکار گردید.

در دقایق پرالتهابی که ماتاکی و لی این آجرها را جدا می‌کردند، قلب سیپرین از شدت شادی در هیجان بسیار شدیدی بود.

او مانند تمام مکتشفین که در آغاز کار دچار شک و تردید هستند، هنوز اطمینان کامل نداشت که در کار خود موفق شده است، ولی در هر حال فکر می‌کرد که ممکن است این آزمایش دارای نتیجه مطلوب باشد و اگر در حقیقت به مقصود می‌رسید، چه شادی و افتخاری پیدا می‌کرد، تمام افتخارات و سعادت و تأمین آینده او در این سیلندر سیاه رنگ بود که بعد از هفته‌ها تلاش و زحمت اینک پیش رویش قرار داشت.

اما افسوس که در اولین نظر متوجه شد که کوره ترکیده است.

کاملاً معلوم بود که کوره فلزی بر اثر فشار زیاد حرارت بخار گاز نتوانسته مقاومت کند. محفظه استوانه که در حدود پنج سانتی‌متر ضخامت داشت، مثل یک شیشه نازک ترکیده بود. در یکی از گوشه‌های بدنه این استوانه سوراخی دیده می‌شد که چون یک دهان زشت، صاحب خود را مسخره می‌کرد. اطراف آن سیاه و سوخته و قسمتی از قطعات آهن به داخل کوره ریخته بود.

چه بدبختی بزرگی! آیا بایستی با این همه تلاش و زحمت با چنین منظره‌ای روبرو شود؟ سیپرین در حقیقت از خود خجالت می‌کشید که با این همه حسابها فکر چنین شکستی را نکرده بود.

سیپرین به قدری ناامید و سرخورده شد که می‌خواست کوره و لوازمات را رها کرده و نتیجه شکست خود رابه آلیس خبر بدهد. اما ناگهان یک نوع کنجکاوی علمی او را در آنجا میخکوب کرد و در حالی که به کوره نزدیک می‌شد، فکر کرد با روشن کردن یک کبریت در دهانه استوانه داخل آن را خوب بررسی کند.

فرضیه بسیار درستی بود. ولی پیش خود فکر می‌کرد این کاملاً معلوم است که احتمال می‌رود که خاک‌های انباشته شده در درون استوانه قاعدتاً باید مانند خاک‌های

پشت کوره تبدیل به آجر شده باشد.

معهذا با دقت بیشتر متوجه شد که قسمتی از این خاک از جدار استوانه جدا شده و در طرف دیگر پس از محکم شدن به داخل استوانه افتاده بود.

این گلوله سنگ‌نما به رنگ قرمز سیر و نزدیک به سیاه بود و اندازه آن به قدر یک تخم‌مرغ معمولی بود و به اندازه‌ای بود که می‌شد آن را از سوراخ استوانه بیرون آورد. سیپرین با احتیاط زیاد آن را بیرون آورد و مورد بررسی قرار داد ولی به نظر می‌رسید که تکه‌ای از خاکهای سنگ شده است که از جدار استوانه جدا شده است. و می‌خواست آن را با بی‌اعتنائی دور بیندازد که متوجه شد این گلوله یک سنگ توخالی و سبک است. کاملاً به وزن یکی از تکه‌های کوزه گلی که در کوره‌ها می‌سازند. از طرف دیگر با آزمایش و تکان دادن آن متوجه شد که چیزی در درون آن حرکت می‌کند. مثل جعبه‌ای که یک گلوله در آن جا داده باشند. سیپرین مدتی آن را حرکت داد و برای اینکه اطمینان پیدا کند در درون آن چه چیزی در حرکت است، خیالش اندکی مضطرب شد و چکش را به دست گرفت و این روپوش را شکست. کاملاً معلوم بود که در داخل آن چیزی نهفته است. وقتی گلوله داخلی بیرون آمد آن را مورد بررسی قرار داد و ناگهان فریادی کشید و گفت:

«این گلوله داخلی یک قطعه الماس واقعی است که کاملاً به سایر الماسها شباهت دارد، اما یک قطعه الماس بسیار بزرگ که شاید تاکنون شبیه آن به دست نیامده باشد.»

الماسی بود به بزرگی یک تخم‌مرغ که کاملاً شباهت به یک سیب‌زمینی معمولی داشت.

سیپرین چون دیوانگان فریاد می‌کشید. یک قطعه الماس مصنوعی که دیدنش او را به هیجان در آورده بود.

با خود گفت:

«پس من توانسته‌ام با این ترتیب بعد از ترکیدن استوانه صاحب یک چنین الماس بزرگی باشم، آه خدایا من ثروتمند شدم، آلیس عزیزم کجائی؟ آلیس از این به بعد مال

من است.» یک باره به خود آمد، مثل این بود که نمی‌بایست این حرفها را بزند و پی‌درپی می‌گفت:

«آخر این غیرممکن است. شاید خواب می‌بینم شاید چشمانم را جادو کرده‌اند، آه خدایا آنچه را که خواسته بودم به من بخشیدی.»

و بدون اینکه فرصت کند کلاهش را بر سر بگذارد، مانند ارشمیدس که وقتی فرمول خود را کشف کرد نیمه برهنه از حمام بیرون آمد و بنای دویدن گذاشت، او هم با شتاب تمام از پله‌ها پائین آمد و راه مزرعه را پیش گرفته و چون باد خود رابه کلبه جاکوبوس و اندرگرات رساند.

وقتی وارد آنجا شد، پیرمرد گوشه‌نشین را دید که سرگرم پرداخت کردن قطعه الماسی است که ناتان صاحب یکی از معادن برایش آورده بود.

سیپرین با وجد و شادی گفت:

ـ آه، آقای ناتان، شما اینجا هستید؟ چه خوب شد که شما را اینجا دیدم. آه، آقای واندرگرات ببینید برای شما چه چیز آورده‌ام. خواهشمندم بگوئید این چیست؟

بعد گلوله الماس را روی میز گذاشت و دستها را به بغل گرفت. با اضطرابی کشنده منتظر جواب ماند.

ناتان ابتدا آن را برداشت و از دیدن آن رنگش پرید. به طوریکه چشمانش چون وحشت‌زدگان باز ماند و در همان حال که دهانش از حیرت باز مانده بود الماس را به دست واندرگرات داد و پیرمرد گوهرشناس آن را در مقابل روشنائی پنجره نزدیک چشمانش قرار داد و دو مرتبه با ذره‌بین مخصوص آن را وارسی کرد. سپس آن را روی میز گذاشت و به چشمان سیپرین خیره شد و با کلماتی شمرده و سنگین گفت:

ـ این بزرگترین الماسی است که تاکنون در جهان نظیر آن به دست نیامده است.

ناتان گفت:

ـ بلی، حق با شما است. این بزرگترین الماس جهان است. چهار یا پنج برابر الماس کوه نور که بزرگترین سرمایه گنجینه انگلستان است که بنابر شواهد یکصد و هفتاد و نه

قیراط وزن دارد.

پیرمرد هم به دنبال سخنان او افزود دو یا سه برابر الماس مغول بزرگ که بزرگترین الماس جهان به شمار می‌آید و دویست و هشتاد قیراط وزن دارد و ناتان با همان حیرت جنون‌آمیز تکرار کرد، چهار یا پنج برابر الماس مشهور تزار که صد و هشتاد و سه قیراط وزن دارد.

جاکوبوس واندرگرات افزود:

ـ هفت یا هشت برابر الماس (رژنت) (ولیعهد) که یکصد و سی و شش قیراط وزن دارد و به دنبال سخنانش افزود: من تائید می‌کنم که از لحاظ بلندی لااقل باید چهارصد قیراط وزن داشته باشد. ولی مبهوت مانده‌ام که چه کسی جرأت می‌کند. برای چنین الماسی قیمت قائل شود. باید حساب آن را کرد.

جاکوبوس که آرامش و خونسردی خود را از دست نمی‌داد گفت:

ـ همینطور هم باید باشد. الماس کوه نور را سی میلیون فرانک قیمت گذاشته‌اند و الماس مغول بزرگ دوازده میلیون و الماس معروف تزار هشت میلیون و الماس (رژنت) شش میلیون ارزیابی شده است و این الماس بدون تردید در برابر آنها باید در حدود صد میلیون قیمت داشته باشد.

ناتان که مرد حسابگر و در عین حال حسودی بود و حساب ماجراهای آینده را می‌کرد پس از سخنان آنها رو به جاکوبوس کرد و گفت:

ـ اینها درست ولی هر الماسی از لحاظ رنگ هم قیمت جداگانه‌ای دارد. اگر بیرنگ و آبدار باشد (این اصطلاح الماس شناسان است) قیمتش خیلی بالاتر خواهد بود. اما اگر مثل الماسهای گرینکالاند زردرنگ باشد، قیمت آن نزول می‌کند. نمی‌دانم اگر برای الماسی به این اندازه رنگ آبی یا رنگ یاقوت بدهیم و یا رنگ آن آبی یا مایل به یاقوت باشد، مانند الماس هوپ یا سرخ رنگ که الماس مغول به همین رنگ است و یا اگر سبز مانند الماس "درسد" باشد، چه قیمتی خواهد داشت؟

پیرمرد با حرارت زیاد گفت:

ـ خیر اینطور نیست. این الماس به عقیده من بیرنگ است. چون هنوز تراش نخورده و هیچ شباهتی به الماسهای کوه نور یا رژنت ندارد. به نظر من آن الماسها در مقابل این الماس کم قیمت‌تر هستند.

سیپرین که دیگر گوش به سخنان آنها نمی‌داد. سربلند کرد و گفت:

ـ آقایان خیلی معذرت می‌خواهم . باید هر چه زودتر بروم.

و پس از اینکه الماس قیمتی را از روی میز برداشت در راگشود و خود را به مزرعه جون واکینس رساند و ناگهان خود را در برابر آلیس دید و بدون اینکه مراعات ادب یا احوالپرسی را بکند، با شوق و اشتیاق تمام دست او را گرفت معلوم بود که در حال طبیعی نیست.

آقای واکینس که از حرکات او دچار تعجب شده بود، فریاد کشید:

ـ آقای مهندس شما را چه می‌شود؟ هرچه هست مثل اینکه حال طبیعی ندارید؟

او در آن حال طبق معمول پشت میز خود در برابر آنیبال پانتالکسی نشسته و مشغول صحبت و مسخره‌بازی بود.

سیپرین در حالی که صورتش از شدت خوشحالی سرخ شده وگل انداخته بود گفت:

ـ میس واکینس مرا معذور بدارید. من از شدت مسرت و خوشحالی در حال طبیعی نبودم. نگاه کنید به بینید برای شما چه آورده‌ام.

و با حالتی جنون‌آمیز قطعه الماس را پیش روی واکینس و همبازی او قرار داد و عقب رفت.

آنها هم مثل ناتان و پیرمرد گوهرشناس موضوع را فهمیدند. اما آقای واکینس که هنوز سرحال نبود، و قهوه خود را نخورده بود بعد از اینکه الماس را از نظر گذراند با رنگی پریده گفت:

ـ چطور، شما این الماس را در معدن خودتان به دست آورده‌اید؟

سیپرین پیروزمندانه گفت:

ـ می‌گوئید پیدا کرده‌ام، نه آقای واکینس. چیزی بالاتر از آن. این الماس را خودم در

کوره شیمیائی ساخته‌ام. آقای واکینس ملاحظه کنید علم شیمی چه معجزه‌ها می‌کند. در همان حال بحرانی، نگاه پر از اشتیاقی به آلیس انداخت. دختر جوان نیز با حال خوش سکوت اختیار کرده و از مسرت او استقبال می‌کرد.

سیپرین که هنوز در التهاب و حال غیرطبیعی بود گفت:

ـ مادموازل آلیس من این پیروزی را مدیون شما هستم. زیرا شما بودید که توصیه کردید آزمایشات شیمی خود را دنبال کنم و آقای واکینس چه کسی بود که مرا تشویق به این کار کرد؟ دختر شما نامورترین دختران جهان خواهد شد، زیرا این اختراع و اکتشاف علمی مرهون توصیه‌های او است. اگر او مرا تشویق به این کار نکرده بود آیا من به این پیروزی بزرگ نائل می‌شدم؟

واکینس و آنیبال هم دچار حیرت شده و الماس را با دقت تمام نگاه می‌کردند. بعد به یکدیگر خیره شده و سر خود را از تعجب و حیرت تکان دادند. حقیقت این بود که هر دوی آنها سخت در بهت و حیرت فرو رفته بودند.

جون واکینس بعد از تأمل زیاد سربلند کرد و با حیرت گفت:

ـ گفتید که شما خودتان این الماس را ساخته‌اید. پس این الماس مصنوعی است؟

ـ بلی یک سنگ قیمتی مصنوعی است. جاکوبوس و ناتان برای آن پنجاه میلیون قیمت قائل شده‌اند و شاید قیمت آن به صد میلیون هم برسد.

واکینس گفت:

ـ اگر به قول شما یک الماس مصنوعی است که اعجاز شیمی و تکنیک آن را به وجود آورده باشد، ارزش آن از الماسهای طبیعی کمتر نیست. ملاحظه می‌کنید که الماس بدون عیبی است.

و پس از یک سکوت طولانی، واکینس با اصرار جاه طلبانه‌ای پرسید:

ـ از این قرار باز هم می‌توانید نظیر آن را بسازید؟

ـ آقای واکینس، البته که می‌توانم بسازم. موضوع مهمی نیست. و می‌توانم الماسهای ساخته خودم را با بیلهای لبریز از الماس جلو شما بریزم قدرت این را دارم که صد قطعه

دیگر تقدیم تمدن جهان بکنم و شاید بزرگتر از این و اگر هم بخواهید سطح تراس و راهروهای خانه شما را با الماس فرش می‌کنم. اما باید بدانید که این اولین الماس دارای قیمت گزافی خواهدبود، ولی اگر فراوان شود، نمی‌دانم چه واقع خواهد شد.

مرد سرمایه‌دار با رنگی پریده و خاطری لبریز از جاه‌طلبی گفت:

ـ اگر اینطور باشد تمام پیمانکاران الماس و صاحبان معدن ورشکست خواهند شد. تمام مردم گرینکالان که از این راه زندگی می‌کنند، بدبخت و آواره می‌شوند.

سیپرین گفت:

ـ مسلم است وقتی کسی بتواند از این الماسها بسازد، برای شما و هزاران صاحب معدن چه سودی خواهد داشت که شب و روز در گودالهای معدن برای به دست آوردن الماس بیل و کلنگ به زمین می‌زنند.

در این صورت اگر این کار عملی شود، سیاست اقتصادی کنترل خواهد شد و جای معادن را کارخانه‌های صنعتی خواهد گرفت.

جون واکینس گفت:

ـ این کار وحشت‌آور است. جنایت بزرگی است اگر واقعاً بطوری که شما می‌گوئید این کار عملی شود، نظام دنیا بهم خواهد خورد و الماس در جهان ارزش کمی خواهد داشت، مگر اینکه این راز و کشف عجیب را نزد خود نگاه دارید.

اما بیش از این نتوانست حرف بزند، مثل این بود که حال خفگی به او دست داده است. ساکت ماند.

سیپرین گفت:

ـ باید قبول کنید که من حرف واهی نمی‌زنم. به دلیل اینکه اولین نمونه آن را آورده‌ام. اتفاقاً از آن الماسهای ارزنده‌ای است که شما را بیش از همه خرسند می‌سازد.

واکینس که به حال طبیعی خود برگشته بود و از طرفی روح جاه‌طلبی خود را نمی‌توانست سرکوب کند، گفت:

ـ بسیار خوب، اگر این امر حقیقت دارد، کار به جائی خواهد رسید که شما را در

میدان عمومی تیرباران خواهند کرد. این عقیده من است.

به دنبال او آنیبال با چهره‌ای برافروخته گفت:

ـ من هم همین عقیده را دارم.

میس واکینس از شنیدن این سخنان با رنگی پریده از جا برخاست. مهندس جوان شانه‌ها را بالا انداخت و با بی‌اعتنائی گفت:

ـ مرا تیرباران کنند که یک فرضیه دیر سال را به نتیجه رسانده‌ام؟ راستی که گفتن این سخنان از منطق دور است.

صاحب مزرعه با همان خشم آتشین گفت:

ـ آقای مهندس، اینجا دیگر جای خنده نیست. آیا متوجه هستید آنچه را یک اکتشاف می‌نامید، چه نتایج وخیمی به همراه دارد؟ در این صورت تمام کارهای معدن را تعطیل می‌کنید. در این کشور که دارای معادن زیادی است، خسارات جبران‌ناپذیری را به وجود خواهید آورد و مرا هم که با شما حرف می‌زنم، ورشکست خواهید کرد.

سیپرین با صراحت تمام گفت: راست است من به این مسائل فکر نکرده بودم. اینها نتایج جبران‌ناپذیری است که علم شیمی به وجود می‌آورد. مخصوصاً شما آقای واکینس موردی ندارد که بترسید. آنچه که من به دست می‌آورم مال شما است و خودتان خوب می‌دانید به چه سبب من به دنبال علم شیمی رفتم.

جون واکینس کاملاً متوجه شد که مهندس جوان از این حرف چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد و چون آنیبال آنجا حضور داشت نخواست که در برابر آقای موره جبهه بگیرد. پس از مدتی سکوت گفت:

ـ در هر حال شاید حق با شما باشد. شما مرد شجاعی هستید. در این باره باید فکری کرد. شاید بتوانیم با هم کنار بیائیم. برای چه می‌خواهید مقدار زیادی الماس بسازید؟ اگر این کار را ادامه دهید، ارزش اکتشاف خود را از بین خواهید برد. آیا بهتر نیست که در این مورد خودمانی صحبت کنیم. در این کار محدودیت‌هائی قائل شویم که باعث تورم نشود، بطور مثال در سال یکی دو تا از این الماس‌ها بسازیم، برای خودتان هم بهتر است

و با این میانه‌روی، شما هم ثروتمند خواهید شد. یعنی ثروتمندتر از سایرین خواهید شد. به ترتیبی که همه مردم هم راضی شده و سودهای معقولی نصیب همه کس خواهد شد.

این هم یکی از مسائلی بود که سیپرین درباره آن فکری نکرده بود. در این باره اندیشید و چنین نتیجه گرفت که بهتر است این راز را برای خودش نگاهدارد و نگذارد که مردم از آن آگاه شوند و فقط کاری بکند که خودش ثروتمند بشود و بطوریکه آقای جون واکینس می‌گفت، با این عمل ارزش الماسهای طبیعی را از بین نبرد. اما اگر هم از این کار دست نکشد، چه خواهد شد؟ شاید تمام صاحبان الماس برزیل و هند را به ورشکستگی کشیده شوند.

سیپرین بین دو راهی قرارگرفته بود. مدتی به فکر فرو رفت. این فکر گرچه کوتاه بود، به این نتیجه رسید که اگر از این کار دست بکشد، در حالی که به علم صداقت نشان می‌دهد، از آرزوهای خود محروم خواهد شد.

درد و رنجی را که احساس می‌کرد، بسیار سنگین بود و مثل این بود که از قله آرزوهای خویش به زمین سقوط کرده است. لحظه‌ای بعد سر برداشت و گفت:

ـ آقای واکینس اگر من بخواهم این راز را برای خودم نگاه دارم، به صورت یک جنایتکار در خواهم آمد. چه جنایتی از آن بالاتر که الماس مصنوعی را ارزان‌تر از قیمت واقعی خواهم فروخت و از این رهگذر مردم را فریب داده و بازار الماس را به نابودی خواهم کشاند.

من این مسئله را می‌دانم که اکتشاف یک مخترع تنها به نفع کاشف نباید باشد. هر اختراع و پدیده‌ای گذشته از اینکه برای دانشمند افتخارآمیز است، باید همه کس از آن بهره بگیرند. اگر کسی دارای چیزی باشد که نفع آن را به خود اختصاص دهد، جنایتی است که دیگران را از بهره‌ای که باید بگیرند، محروم خواهد ساخت. وقتی ارشمیدس قانون وزن مخصوص را کشف کرد، این خدمت بزرگ به نفع تمام مردم بود، نه نباید این کار را بکنم و حق ندارم حتی یک روز کشفی را که به دست آورده‌ام، از دیگران بپوشانم. وظیفه من این است که ابتدا باید این اکتشاف را به میهن خود تقدیم کنم. به کشوری که در

آنجا متولد شده‌ام، بایستی این کشف بزرگ را به اختیار آکادمی علوم بگذارم. خداحافظ آقایان، شما به من چیزی را گفتید که وجدان مرا بیدار کرد. آقای واکینس من در این باره رویای دور و درازی را که داشتم، از دست می‌دهم. بایستی از این رویا صرف نظر کنم.

سیپرین چنان به سرعت از جا برخاست که حتی آلیس هم نتوانست جلو او را بگیرد. الماس خود را از روی میز برداشت و از آقای واکینس خداحافظی کرد و از در خارج شد.

«۱۰»
جون واکینس به فکر فرو رفت

سیپرین با قلبی شکسته و عصبانی تصمیم گرفت که آنچه را که وظیفه حرفه‌ای به او حکم می‌کند، انجام دهد، از این جهت دو مرتبه به منزل جاکوبوس واندرگرات الماس شناس رفت. اتفاقاً او را تنها یافت. ناتان بعد از رفتن او با شتاب تمام به طرف شبکه معادن رفت که هر چه زودتر این خبر را به صاحبان معادن برساند. ولی این خبر هیجان زیادی به وجود نیاورد، زیرا آنها هنوز به درستی این خبر اطمینان نداشتند و گذشته از آن الماس مصنوعی در نظرشان آنقدرها ارزش نداشت که بتواند با الماس طبیعی رقابت کند. ولی سیپرین از این وراجی ها خیالش نگران بود و عجله داشت که به نزد این پیرمرد کارشناس برود تا بعد از اطمینان از رنگ یا کیفیت الماس خود، گزارش لازم را به مؤسسه علمی بدهد. به این جهت بود که با شتاب تمام خود را به منزل او رساند.

بعد از اینکه کنارش نشست، با حالتی دوستانه به او گفت:

ـ جاکوبوس عزیزم، از شما می‌خواهم لطف کرده و این قطعه الماس را جلا بدهید تا ما بهتر بتوانیم اندرون آن را به‌بینیم.

ـ بسیار خوب

و الماس را از او گرفت و مورد آزمایش قرار داد. و گفت حق با شما است به طوریکه می‌بینید یک طرف این الماس یک رگه مختصری دارد که باید صیقل داده شود. زیرا

الماس به این بزرگی را نباید زیاد دست کاری کرد.

بعد از آن مشغول کار شد و قطعه الماس کوچکی را به دست گرفت و طرفی را که رگه داشت، با آن شروع به مالش نمود تا رگه آن از بین رفت. او می‌گفت: چه کسی جرأت می‌کند الماس به این بزرگی را با ضربه چکش صیقل بدهد؟

باز هم مشغول کار شد و تا دو ساعت این صیقل کاری طول کشید. اکنون می‌بایست آن را کاملاً صیقل دهد تا بهتر بتوان ارزش آن را تعیین کرد.

خوشبختانه هنوز هوا روشن بود و در روشنائی بهتر می‌توانست آن را کاملاً صیقل دهد و بعد از انجام کار هر دو به طرف الماس خم شدند تا با دقت تمام آن را وراسی نمایند.

بعد از صیقل دادن کامل، یک طرف الماس تقریباً به رنگ کهربای خالص بود به طوری که درخشندگی آن چشم را خیره می‌کرد.

ـ این الماس تقریباً مایل به سیاهی است و به نظر من بهترین و گرانبهاترین الماسی است که در جهان یافت شده زیرا می‌تواند در مقابل نور آفتاب درخشندگی زیادی داشته باشد.

دستهای جاکوبوس از حیرت می‌لرزید و چون آن را مقابل آفتاب گرفت، چنان درخشندگی داشت که در نوع خود بی‌نظیر بود و بعد از آنکه همه طرف آن صیقل داده می‌شد، از تمام الماسهای جهان گرانبهاتر می‌گردید.

سیپرین به او گفت: آیا قول می‌دهید آنرا کاملاً صیقل بدهید؟

ـ البته! این کار باعث شهرت کار من می‌شود، ولی شاید بتوانید کسی را پیدا کنید که در این زمینه از من ماهرتر باشد.

ـ خیر هیچکس نمی‌تواند این کار را به خوبی شما انجام دهد. خواهش می‌کنم الماس را نزد خود نگاهدارید و با فرصت کامل آنرا تراش بدهید، باید این الماس را به صورت یک سنگ قیمتی شاهکار از آب در بیاورید.

پیرمرد سنگ الماس را در دست خود می‌چرخاند و از تعجب نمی‌توانست کلامی

در مورد ارزش آن بر زبان بیاورد.

بعد از لحظه‌ای سربلند کرد و گفت:

ـ می‌دانید یک موضوع باعث نگرانی من است، من به خود اجازه نمی‌دهم که چنین الماس گرانبهایی را نزد خود نگاهدارم. این الماس لااقل پنجاه میلیون فرانک ارزش دارد و شاید هم بیشتر. از احتیاط به دور است که چنین مسئولیت بزرگی را به گردن بگیرم.

ـ آقای واندرگرات اگر شما به کسی نگوئید، هیچکس از این ماجرا آگاه نمی‌شود، از طرف خودم تضمین می‌کنم که به کسی چیزی نگویم.

ـ نه اینطور نیست مردم بالاخره شک خواهند برد. شاید وقتی اینجا می آمدید شما را تعقیب کرده باشند. مردم اینطورند. همیشه چیزی را که وجود ندارد، خیال می‌کنند. این شهر پر از جمعیت است. نه من نمی‌توانم شب را آرام بخوابم.

سیپرین که به تردید او پی برده بود گفت:

ـ حق با شما است. به عقیده شما چه باید کرد؟

ـ این چیزی است که من درباره‌اش فکر می‌کنم و بعد از سکوت طولانی گفت:

ـ دوست عزیزم گوش کنید. درست است که شما به من اعتماد دارید. فرض کنید که من با افزار و لوازم خود به محلی بروم که هیچکس نتواند منزل مرا حدس بزند. مثلاً به هاپ تاون بروم در آنجا یک اتاق مناسب اجاره کرده و بدون اینکه بگذارم کسی بفهمد مشغول کار شوم. از کجا معلوم است که کسی مرا تعقیب نکرده باشد؟

ـ شاید حق با شما باشد.

ـ فکر کنید که این کار زیاد طول بکشد. مثلاً یک ماه وقت بخواهد. کسی چه می داند در این مدت چه حوادثی ممکن است واقع شود.

ـ آقای واندرگرات اینها مهم نیست. اگر این تصمیم را بهتر می‌دانید، من هم قبول می‌کنم و از همه اینها گذشته اگر این الماس هم از بین برود، زیاد به آن اهمیت نمی‌دهم.

پیرمرد نگاهی حیرت‌زده به او افکند و با خود گفت:

«آیا این سنگ گرانبها او را دیوانه نکرده است؟»

سیپرین اندیشه او را دریافت و شروع به خندیدن نمود و به او توضیح داد که این الماس چگونه به دست او آمده و اگر فرضاً گم شود، باز می‌تواند از آن بهترش را هم بسازد ولی از حالت چهره‌اش فهمید که حرفش را باور ندارد و شاید این هم بهانه‌ای بود که می‌خواست این الماس قیمتی را که پنجاه میلیون ارزش دارد، در اختیار او بگذارد.

پیرمرد بعد از شنیدن این کلمات تصمیم خود را گرفت و اسباب و ابزار لازم را در کیسه‌ای ریخت و روی برگ کاغذی نوشت که برای انجام کار شخصی چندی به مسافرت می‌رود و آن را پشت در ورودی آویخت و الماس را در جیب خود گذاشت و از آنجا دور شد.

سیپرین در جاده بلومفون تا سه مایل همراهش بود و نمی‌خواست به این زودی او را ترک کند.

شب فرا رسیده بود. وقتی مهندس جوان به خانه‌اش رسید، بیش‌تر از اینکه به الماس خود فکر کند، به فکر میس واکینس بود.

بعد از آن به جای اینکه به شامی که ماتاکی فراهم کرده بود دست بزند، پشت میز کار خود نشست و شروع به نوشتن نامه‌ای کرد که می‌خواست فردا آن را به آکادمی علوم بفرستد. در این نامه تذکر داده بود که این اولین آزمایش او بوده که به نتیجه مثبت رسیده است. «الماسی را که من ساخته‌ام از هر لحاظ شباهت کامل به الماس طبیعی دارد، بلکه می‌توانم بگویم که درخشندگی و خواص آن از الماس طبیعی بیشتر است» با تمام این تفاصیل هنوز نمی‌خواست فرمول اکتشافی خود را در اختیار آنها بگذارد. فقط منظورش از نوشتن این گزارش این بود که لازم بود تاریخ این اکتشاف را به اطلاع دانشمندان برساند تا بعد از آن به‌بیند چه واقع خواهد شد و پس از اینکه این وظیفه را انجام داد شام خود را صرف کرد و خوابید.

فردای آن روز سیپرین از جا برخاست و در اطراف معدن و منطقه کارگران به گردش پرداخت و با خود فکر می‌کرد که بعد از این چه می‌تواند بکند. برخی با نگاههای دوستانه از کنارش رد می‌شدند و اما توجه آنها زیاد نبود، شاید هنوز کسی از ماجرا باخبر

نشده بود. اما سخنانی راکه واکینس به او گفته بود، به یاد داشت و به خاطرش می آمد که واکینس به او هشدار داده بود که این کشف تازه ممکن است بسیاری از صاحبان معدن را ورشکست کند، همین مطلب ممکن بود که در بین مردم نیمه وحشی انعکاس بدی داشته باشد. و اگر واقعاً روزی این الماس وارد صنعت می‌گردید، ماجراهای رعب‌آوری را پدید می‌آورد. زیرا به تدریج تمام معادن این کشور و برزیل و سایر جاها ارزش خود را از دست می‌داد. مثلاً کوه نور که اکنون در اختیار دولت انگلستان بود و سایر الماسهای جهان ارزش واقعی خود را از دست می‌دادند. اما وضع خودش که در ساختمان واکینس زندگی می‌کرد، به همین روال نمی‌ماند و اگر بر اثر سقوط قیمت الماس واکینس مجبور می‌شد معادن خود را تعطیل کند و اگر این همه کارگر که در معادن کار می‌کنند، از آنجا اخراج می‌شدند در مقابل آن ارزش کشف او نیز دچار سستی می‌گردید و الماسهای مصنوعی هم خرید و فروش نمی‌شد و شاید هم روزی می‌رسید که مجبور شود از این کشور که مورد علاقه او است خارج شود.

واکینس هم با خود می‌اندیشید:

«بسیار خوب، اگر قبول کنیم که الماس مصنوعی به بازار برود. چه واقع خواهد شد؟ البته ممکن است اتفاقی واقع شود ولی از طرف دیگر از کجا معلوم است که الماس مصنوعی بتواند وارد بازار شود و آیا فرآورده‌های مصنوعی قدرت آنرا خواهد داشت که جوابگوی احتیاجات تمام مردم بشود؟» باز هم دامنه افکارش را وسعت داد و با خود گفت:

«این مهندس جوان امروز یک قطعه الماس ساخته که بنابر تشخیص گوهرشناسان پنجاه میلیون ارزش دارد و از کجا معلوم است که بار دیگر او سنگی را بسازد که به مراتب بیش از پنجاه میلیون ارزش داشته باشد. در این صورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟

پس باید به هر قیمتی شده جلو این مهندس را گرفت و یا لااقل باید کاری کرد که این کار برای مدتی تعطیل شود و سیپرین را مانع شوند که بر بالای سکوهای خطابه رفته و درباره الماس خود داد سخن بدهد و از جهت دیگر باید کاری کرد که این الماسها فقط وارد منزل واکینس شده و در خارج نیز معامله آن محدود شود و چند ثروتمند میلیونر

بتوانند از آن استفاده کنند.

اکنون باید به این مسئله فکر کنیم آیا می‌توانیم جلو این مهندس را بگیریم؟ البته این کار آسانی است. اکنون آلیس اینجا است. او هم آلیس را دوست دارد و من می‌توانم تا مدتی از عزیمت دخترم جلوگیری کنم، آری اگر لازم شود که با ازدواج او موافقت نمایم باید این کار صورت گیرد.»

جون واکینس که مردی طماع بود، این نقشه را پیش خود کشید و باز به خود گفت:

«بله، موافقت با این ازدواج می‌تواند مرا صاحب تمام الماسهای جهان بکند!»

این موضوع را هم می‌دانم که آلیس از این پیش آمد استقبال خواهد کرد. این پسره جوان که خود را دانشمند می‌داند، دیوانه است و همه چیز را در چشمان آلیس می‌بیند. او را دوست می‌دارد و یقین دارم که دخترم نیز به او علاقمند است. بسیار خوب، چه مانعی دارد که این دو قلب جوان را به یکدیگر نزدیک کنیم و یا لااقل به آنها امیدواری بدهیم که روزی با هم ازدواج خواهند کرد؟ باید صبر کرد و دید این کار به کجا منتهی می‌شود، آن وقت می‌توانیم در این خصوص تصمیم بگیریم، بگذاریم آنیبال و همکارانش در این معدنها پرسه بزنند، ما هم کار خود را دنبال خواهیم کرد.»

این فکرهای در هم آقای واکینس بود که می‌خواست در مقابل ارزش الماسها دخترش را وجه‌المصالحه قرار دهد و دختری را به چند پاره کربن بفروشد.

با این ترتیب فردای آن روز تصمیم خود را گرفت. فکر کرد نباید در این کار عجله کند. عجله کار شیطان است بلکه باید کارها را به تدریج و با خونسردی و زیرکانه انجام دهد. ابتدا باید جوان همسایه را نزد خود بپذیرد. او هر روز به این طرفها می‌آید، قبل از هر چیز می‌خواست یکبار دیگر این قطعه الماس راکه باعث تزلزل خاطر او شده بود به‌بیند.

واکینس با شتاب خود رابه شبکه معدن رساند. با اینکه صبح خیلی زود بود، اما سیپرین را در آنجا دید.

با حالتی دوستانه که کمتر سابقه داشت گفت:

ـ خوب آقای مهندس، شب را چگونه گذراندید؟ اولین شبی را که به چنین کشف

بزرگی موفق شدید، باید شب هیجان‌انگیزی بوده باشد.

مرد جوان باسردی به او جواب داد:

ـ آقای واکینس شب بسیار آرامی را گذراندم.

ـ چطور یعنی شب را راحت خوابیدید؟

ـ بله، شبی معمولی مثل سایر شبها بود.

ـ این میلیونها ثروت که از کوره شما بیرون آمده، وضع روحی شما را هیچ تغییری نداد؟

ـ به هیچ وجه من عوض نشده‌ام. در این مورد با صراحت به شما می‌گویم که این الماس هیچ ارزشی نخواهد داشت، مگر اینکه به طور طبیعی از معدن بیرون بیاید.

ـ بلی حق با شما است، ولی می‌خواهم بدانم آیا دو مرتبه می‌توانید چنین الماسی بسازید؟ جواب بدهید.

سیپرین در جواب گفتن درنگ نمود، در حالی که مطمئن بود با همان آزمایش یکی دیگر را می‌تواند بسازد اما در جواب او مردد ماند. واکینس گفت:

ـ ملاحظه می‌کنید که جواب شما امیدوارکننده نبود، اگر بتوانید در آزمایش دیگری موفق شوید، الماس شما دارای قیمت زیادی خواهد شد اما تا آزمایش دوم را نکرده‌اید برای چه باید به همه بگوئید که الماس شما قیمتی است.

ـ آقای واکینس من نمی‌توانم چنین کشف بزرگی را مخفی نگاهدارم. جون واکینس در حالی که با اشاره دست او را دعوت به سکوت می‌نمود، گفت:

ـ آه می‌دانم، حق با شما است. بعد در این باره با هم صحبت خواهیم کرد، ولی با آنیبال و دیگران در این باره صحبت نکنید. آنها در این باب با کسی حرف نمی‌زنند، چون منافع آنها در خطر است و بدانید که من و دخترم از کشف شما مسروریم، اما راستی می‌توانم یک‌بار دیگر این الماس را به‌بینم؟ دیروز یک نگاه سرسری به آن انداختم. می‌خواهم بیشتر آن را آزمایش کنم، ممکن است آن را به من نشان بدهی؟

ـ نه! برای اینکه الماس پیش من نیست.

واکینس با ناراحتی پرسید:



ماتاکی فرار کرده بود

ـ آن را به فرانسه فرستادید؟

ـ نه هنوز، زیرا تا صیقل نشود، نباید آن را به کسی نشان داد.

ـ آن را به چه کسی داده‌اید، شما را به خدا آن را به کی دادید؟

ـ من آن را برای تراشکاری به واندرگرات دادم و اکنون نمی‌دانم آن را با خودش کجا برده است.

این بار واکینس عصبانی شد و با خشم فریاد کشید:

ـ یک چنین الماس گرانبهائی را به یک مرد دیوانه دادید، این کار دیوانگی بود آقا. شما کار دیوانگان را کرده‌اید.

ـ هنوز که این الماس قیمتی پیدا نکرده، او با این الماس چه می‌تواند بکند. فکر می‌کنید او جرات دارد این الماس را بفروشد؟

واکینس با شنیدن این جواب از جا در رفت.

الماس به این گرانبهائی را نمی‌شود به این آسانی به دست دیگری داد. مرد طماع از این کار به کلی ناراضی بود و مدتی با خودش حرف می‌زد و فکر می‌کرد. «کاش مرد گوهرشناس خیلی زود به گرینکالان برگردد، ولی او یک ماه مهلت خواسته، پس ناچار او باید یک ماه صبر کند.»

روزها سپری شد، ولی واکینس و آنیبال و ناتان یهودی در تردید بودند که این پیرمرد الماس را پس بیاورد. فریدل می‌گفت:

ـ برای چه او به اینجا برگردد؟ حال که چنین الماس گرانبهائی را در اختیار دارد، چه کسی باور می کند که او خود را به کسی نشان دهد؟

واکینس برای اینکه مهندس را امیدوار کند، گفت:

ـ خواهد آمد، برای اینکه نمی‌تواند آن را به فروش برساند.

ناتان گفت:

ـ اینهم دلیلی است.

آنیبال گفت:

ـ بلی دلیل خوبی است، اما یقین بدانید این سوسمار پیر اکنون از اینجا خیلی دور است، برای او که گوهرشناس ماهری است، خیلی آسان است که همه چیز این الماس را تغییر بدهد، شما که هنوز نمی‌دانید رنگ این الماس چیست، از کجا معلوم است که او این الماس را به چند قطعه کوچک در نیاورده و به فروش نرسانده؟

واکینس که امیدوار بود جاکوبوس برگردد، از شنیدن این مباحثات بیشتر عصبانی می‌شد. فقط سیپرین بود که فکر می‌کرد که این پیرمرد آدم شرافتمندی است و مطمئن بود که او برمی‌گردد. اتفاقاً حق با او بود.

جاکوبوس چهل و هشت ساعت بعد برگشت. او به قدری در کار خود مهارت داشت که موفق شده بود در این مدت کم، کاملاً الماس را تراش بدهد.

هنگام شب برگشت که با آسیاب خود آن را صیقل بدهد. روز بیست و نهم بود که مرد شرافتمند وارد اتاق سیپرین شد.

به محض ورد قطعه الماس را روی میز گذاشت و گفت:

ـ آقای سیپرین این هم الماس شما!

سیپرین جعبه را باز کرد و از دیدن آن حیرتزده شد.

این الماس در آن اتاق نیمه‌تاریک چنان درخشندگی داشت که مهندس جوان با حیرت و تعجب مدتی بی‌حرکت و ساکت ماند. انسان وقتی به او نگاه می‌کرد به نظرش می‌رسید که در برابر یکی از عجایب دنیا واقع شده که نمی‌تواند چشم از آن بردارد.

جاکوبوس با غرور تمام گفت:

ـ این الماس را نمی‌توان الماس بزرگ دانست، به عقیده من زیباترین الماسی است که تاکنون در این جهان به دست آمده، وزن آن چهارصد و سی و دو قیراط است، برای شما باعث بسی افتخار است که چنین شاهکاری را به دست آوردید و اقدام شما از بزرگترین شاهکارهای جهان به شمار می‌رود.

سیپرین به تمجیدات پیرمرد پاسخی نداد. در نظر او فقط این ارزش را داشت که موفق به این کشف شده و چیز دیگری نبود. دانشمندان دیگر در کشور خودش برای این

موفقیت کوشش‌های زیادی کرده بودند. اما باید دید که این کشف بزرگ برای جامعه انسانی چه نتیجه‌ای خواهد داشت. آیا تنها نتیجه‌اش آن است که بسیاری از بازرگانان الماس ورشکست خواهند شد؟ در نتیجه، این کار نمی‌تواند کسی را ثروتمند سازد. در این لحظه احساس می‌کرد که از دنیای رویائی بیرون آمده. اکنون که این قطعه الماس در اختیار اوست، طبعاً به او تعلق نخواهد داشت، به نظر او مانند سنگ بی‌ارزشی بود زیرا وجود این الماس ارزش سایر الماسها را از بین می‌برد.

سیپرین قطعه الماس را از روی جعبه برداشت و پس از اینکه به عنوان تشکر دست پیرمرد را فشرد، از جا برخاست و روانه مزرعه آقای واکینس شد.

مرد کشاورز در اتاق خود به انتظار بازگشت پیرمرد، حال پراز اضطراب داشت. دخترش نیز در کنارش بود و با سخنان نرم و شیرین او را دلداری می‌داد.

سیپرین دستگیره در اتاق را به طرف خود کشید و لحظه‌ای مردد بر آستانه در ایستاد.

واکینس چون چشمش به او افتاد، با حالتی هیجان زده از جا برخاست و پرسید:

ـ خب چه شد؟

ـ الماس اینجاست.

واکینس جعبه راگرفت و سرپوش آن راگشود. می‌توان گفت که برق چشمانش بیشتر از درخشندگی الماس بود. بعد از آنکه الماس را در بین انگشتان خود غلتاند، حالتی سبعانه و غیرطبیعی به خود گرفت. واکینس به قدری منقلب بود که صدایش می‌لرزید و چون کسی که با محبوب خود حرف می‌زند، با الماس بنای صحبت گذاشت.

ـ آه تو زیباترین و روشن‌ترین و عالی‌ترین الماس جهان هستی، زیبای من! خدا را شکر که دو مرتبه آمدی. تو چقدر درخشان و چقدر سنگینی؟ آیا قیمت تو چقدر خواهد بود؟ با تو چه خواهند کرد؟ باید ترا به کاپ یا انگلستان فرستاد تا همه از دیدن تو شاد شوند. ولی چه کسی قدرت دارد تو را بخرد؟ ملکه انگلستان هم جرات نمی‌کند چنین الماس قیمتی را صاحب شود، بایستی پارلمان و کمیسیونهای بزرگ درباره تو قضاوت کنند. بلی این کار را خواهند کرد، خیالت راحت باشد. و تو هم باید مثل الماس کوه نور



این بزرگترین الماسهای جهان است

در کنار او بخوابی. در حالی که می‌دانم الماس کوه نور مثل بچه کوچک تو است بگو ارزش تو چقدر است؟

بعد از آن به حال رویا فرو رفت و این مطالب را مثل کسی که از حفظ کرده بر زبان آورد:

ـ به طوری که می‌دانم الماس تزار را کاترین دوم به قیمت یک میلیون روبل با پول نقد خرید که ۹۷ هزار فرانک بهره سالیانه ذاشت. و اگر ما برای این الماس یک میلیون استرلینگ یا پانصدهزار بهره سالیانه مطالبه کنیم، اغراق نگفته‌ایم. دخترم خوب نگاه کن این الماس چنان گرانبها است که با دو چشم خود نمی‌توانی برای آن ارزش قائل شوی.

میس واکینس برای اولین بار در عمر خود الماس را با دقت و علاقه تمام از نظر گذراند و با حیرت گفت:

ـ راست می‌گوئید، بسیار زیبا است، مثل یک تکه ذغال افروخته می‌درخشد و باید بگویم مثل یک مشعل فروزان است.

آن گاه با حرکتی عشوه‌آمیز که هر دختر جوان انجام می‌دهد به آئینه نزدیک شد و قطعه الماس درخشان را روی پیشانی خود قرار داد.

سیپرین برای اینکه بیشتر دختر جوان را تحریک کند، گفت مانند ستاره‌ای است که در بدر کامل می‌درخشد.

دختر جوان دستها را با وجد و سرور تمام به هم زد و گفت:

ـ آه راست می‌گوئید، پس باید برای آن نام زیبائی گذاشت. من به این الماس درخشان نام «ستاره جنوب» می‌دهم. آقای سیپرین اجازه می‌دهید این نام را روی آن بگذارم؟ مگر رنگش سیاه نیست، مثل زیبایان بومی این کشور و شبیه منظومه شمسی ما می‌درخشد.

با اینکه واکینس این نام را زیاد نمی‌پسندید، گفت:

ـ باشد نام آن را ستاره جنوب می‌گذاریم. اما چون دید دخترش با حرکات جنون آمیزی در اتاق جست و خیز می‌کند، به او گفت:

ـ دخترم احتیاط کن که خدای ناکرده به زمین نیفتد.

دختر جوان با احتیاط تمام آن را درون جعبه جواهرات قرار داد و گفت:

ـ راست‌است، ممکن‌است این سنگ‌قیمتی شکننده‌باشد. بعدخطاب به الماس‌گفت:

ـ ستاره قشنگ من، حیف نیست که تو را درون یک جعبه زندانی کنم؟

واکینس با دلخوری گفت: پس می‌خواهی آن را روی کلاهت بگذاری؟ راستی که بچه‌ها قیمت هر چیز را درست نمی‌دانند.

در این وقت مهندس جوان از جا برخاست و گفت:

ـ مادموازل آلیس این شما بودید که مرا واداشتید به دنبال ساختن الماس بروم و این الماس برای شما به وجود آمده، ولی به عقیده من اگر مردم بدانند این الماس چه‌گونه به دست آمده است، ارزش آن از بین می‌رود. پدرتان باید از این جهت که من این الماس را به خاطر شما ساخته‌ام، راضی باشد، بنابراین آن را به شما هدیه می‌دهم.

واکینس که از شنیدن این حرف دست و پایش را گم کرده بود، نفس بلندی کشید. سیپرین تکرار کرد:

ـ مادموازل آلیس این الماس رابر دارید مال شماباشد. من خودم آن‌رابه شما هدیه می‌کنم.

و دختر جوان به عنوان تشکر لبخندی زد.

«۱۱»
ستاره جنوب

خبر بازگشت جاکوبوس واندرگات به زودی در تمام شهر انتشار یافت و به دنبال آن، سیل جمعیت مردم برای دیدن این الماس به طرف مزرعه سرازیر شد. همه مردم دانستند که این الماس متعلق به دختر جوان است، اما پدرش صاحب اصلی آن به شمار می‌رفت و به همین جهت حس کنجکاوی مردم برای دیدن آن تحریک شد و جمعی کثیر در مزرعه جمع شده بودند. باید این نکته را نیز تذکر داد که بیشتر مردم هنوز خبر نداشتند این الماس از کجا آمده است. از یک طرف صاحبان معدن‌های گرینکالان هنوز

متوجه این حقیقت نبودند که ممکن است وجود این الماس، آنها را رو به ورشکستگی سوق دهد و از طرف دیگر، سیپرین هم معرکه را داغ‌تر می‌کرد و به کسی چیزی نگفته بود. او نمی‌خواست نام خود را به وسیله این الماس سرزبانها بیندازد، زیرا هنوز مطمئن نبود و تا آزمایش دوم، مجبور بود سکوت اختیار کند. کاری را که یک بار انجام داده بود، می‌خواست برای بار دوم با اطمینان کامل به انجام برساند.

در هر حال، کنجکاوی مردم به حد اعلا رسیدهْ بود و به همین جهت آقای واکینس هم مجبور شد الماس را به همه نشان بدهد و این کار بیشتر به آن جهت بود که خواه ناخواه اعتبار بیشتری در این مورد کسب می‌کرد.

بنابراین الماس را روی یک پایه چوبی کوچک قرار داد و بر بالای یک ستون مرمری در انتهای سالن بزرگ پذیرائی گذاشت و خودش هم در کنار آن روی صندلی مخصوص نشسته و کاملاً مراقب آن بود.

جمس هیلتون اول کسی بود که به او گفت، که این کارش یک بی‌احتیاطی خطرناک است و به او خاطرنشان کرد که در مقابل هزاران چشم حریص مردم ممکن است برای الماس گرانبها خطری ایجاد شود، زیرا این الماس بسیار قیمتی است و هرگونه خطری در مورد آن امکان‌پذیر است.

به دنبال این توصیه، واکینس خود را مجبور دید از پاسگاه کیمبرلی گارد مخصوصی برای حفاظت الماس دعوت کند، چون قرار بود فردای آن روز مراسمی برپا کند، وجود این گارد مسلح لازم به نظر می‌رسید. بنا به توصیهٔ او بود که یک فوج پلیس مسلح که تعدادشان بیست و پنج نفر بود، در اطراف ساختمان‌های مزرعه جای گرفتند.

نتیجهٔ این اقدامات، زیادتر شدن کنجکاوی مردم بود. این سرو صداها منحصر به آن شهر نبود. طولی نکشید که ساکنین شهرهای دور هم بر اثر حس کنجکاوی برای دیدن این الماس می‌آمدند و روزنامه‌ها هم هر کدام در ستون‌های مخصوص در مورد این رویداد و قیمت این الماس بزرگ مقالات تحریک کننده‌ای انتشار می‌دادند و کابل‌های تلگرافی این شهر هم اخبار مربوط به ستاره جنوب را به طور تفصیل به کشورهای

اروپائی و آسیائی و همچنین به سرتاسر امریکا و اقیانوسیه مخابره کردند. عکاس‌ها و مخبرین نیز درخواست می‌کردند اجازه داده شود تا عکسهای زیادی از این الماس بی‌نظیر گرفته شود و نقاشها و طراحها نیز در این ماجرا دخالت نموده و این امر خود به خود باعث هیجان بین‌المللی گردید.

طولی نکشید که افسانه‌هایی در این مورد بر سر زبانها افتاد و در بین صاحبان معدن اخباری عجیب درباره الماس و صاحب آن ساخته شد و مردم آهسته به هم می‌گفتند که یک سنگ سیاه درخشان ممکن است بدبختیهای دیگری فراهم کند، کسانی که این افسانه‌ها را می‌شنیدند، سرها را تکان داده می‌گفتند، صاحب این الماس باید با شیاطین سروسری داشته باشد، خلاصه همه نوع شایعات در اطراف الماس در همه جا پراکنده شد و معلوم نبود این سروصداها، ماجرا را به کجا خواهد کشاند.

اما جون واکینس به این وراجی‌ها توجهی نداشت، به نظرش این طور می‌رسید که این سرو صداها از ارزش سنگ قیمتی نخواهد کاست. و این مسئله را برای خود اهانت سهمناکی می‌دانست. از روزی که ستون اعزامی پلیس و افسران و قضات عالی رتبه و کلیه شخصیت‌های درجه اول برای دیدن این سنگ قیمتی به او افتخار داده بودند، حرکات و سخنان آنها به نظرش چون بدترین اهانت‌های کفرآمیز جلوه می‌کرد.

در پایان این سروصداها به نظرش رسید که به افتخار این سنگ قیمتی که همه خواهان دیدن آن بودند، یک مهمانی مجلل ترتیب داده و علیرغم خواستهای دخترش و مهندس جوان، این گوهر قیمتی را نزد خود نگاهدارد. ولی متأسفانه انتشار خبر این جشن باشکوه، افکار و نظریات اردوی الماس واندرگرات را تغییر داد و آنها فکر می‌کردند که این سر و صداها روی اعتبار صاحبان معادن الماس اثر منفی خواهد گذاشت.

آن روز در حومه «وال» درباره این جشن صحبت‌ها به میان آمد، نزدیک به هشتاد میز پذیرائی در زیر چادرهای جنب این ساختمان برپا گردید و در آنجا همه نوع غذا و بره‌های بریان آماده پذیرائی بود. تلی از سبزیجات و میوه‌جات و نوشیدنی‌ها در فواصل

مختلف چیده شده و توجه همه را جلب کرده بود.

«ستاره جنوب» همچنان بر روی ستون خود استوار بود و شمع‌های فروزان اطراف آن را روشن کرده بودند و آقای واکینس یا برای احترام یا به منظور مراقبت کامل روی صندلی نشسته و پشت خود را به آن تکیه داده بود و با این احتیاط، دیگر امکان نداشت که کسی بتواند به این گوهر گرانبها نزدیک شود. بیست تن از کافرها به عنوانِ پیشخدمت مخصوص مأمور پذیرائی از مردم بودند و ریاست ایشان به عهده ماتاکی بود که داوطلبانه این خدمت را قبول کرده بود.

غیر از گروه مسلح گارد پلیس‌ها که آقای واکینس آنها را در آنجا گماشته بود، تمام روستا و صاحبان معادن و حتی رؤسای سایر شهرها که به این مهمانی دعوت شده بودند در جای مخصوص خود نشسته بودند.

آلیس در مقابل پدرش جا گرفته و در انتهای میز به مدعوین خوش آمد می‌گفت. اما در چهره‌اش آثاری از نگرانی و ناراحتی محسوس بود. معلوم بود که فقط خودش علت این نگرانی را می‌داند. به هر حال این حقیقت تلخ خودنمائی می‌کرد که نه سیپرین و نه جاکوبوس واندرگرات در این جلسه تاریخی حضور نداشتند.

مهندس جوان تا جائی که ممکن بود در جلساتی که فریدل و پانتالاکسی حضور داشتند، حاضر نمی‌شد. اینها دو رقیب سرسخت او بودند که همیشه با نظر خصومت به او نگاه می‌کردند. از این گذشته، از روزی که او این کشف را کرده بود، نظر خصمانه این دو نفر را به خوبی احساس می‌کرد. زیرا آنها به روشنی تمام می‌دانستند که کشف مهندس جوان آنها را به ورشکستگی سوق خواهد داد. به همین جهت، مهندس جوان از حضور در این جلسه خودداری کرده بود. جاکوبوس واندرگرات بارها سعی کرد که آنها را آشتی بدهد، اما تلاش او همیشه بی‌ثمر می‌ماند.

جلسه به پایان خود نزدیک می‌شد. اگر این جلسه با نظم و آرامش تمام برگزار شد به علت حضور میس واکینس بود که به احترام حضور او کسی نمی‌توانست عملی خلاف قانون نشان بدهد. و با اینکه حضور ماتیس پروریوس همیشه با لودگی و مسخره‌گی

همراه بود و او همه چیز را به شوخی می‌گذراند اما نمی‌خواست در جلسه‌ای که آلیس حضور دارد این ماجراها تکرار شود. آنها منتظر بودند که آلیس از جلسه خارج شود، زیرا بر علیه سیپرین دسته‌بندی شده و قصد داشتند که حتی با شلیک گلوله مقصود خود را انجام دهند.

اما این سروصداها بر اثر دخالت واکینس که ریاست جلسه را عهده‌دار بود، خاموش شد. او مشتی به روی میز زد و اعلام نمود که باید بر طبق سنت، شیرینی را بین مدعوین قسمت کند.

سکوت برقرار شد. رئیس جلسه از جا برخاست و در حالی که دست خود را روی میز گذاشته بود، بنای سخنرانی را گذاشت و گفت:

ـ امروز برای ما روز خاطره‌انگیزی است.

پس از اینکه درباره زحمات و فعالیتهای دوران جوانی خویش مطالبی را عنوان کرد، افزود که امروز در این شهر افتخار دارد که در کنار هشتاد تن از معاریف و دوستانش در اینجا حاضر شده و درباره این الماس گرانبها سخنرانی نماید.

ـ امروز یکی از روزهای موفقیت‌آمیز زندگی من است. البته ممکن است که فردا یکی از همکاران ما بتواند الماسی از این بزرگتر کشف نماید و اگر هم چنین اتفاقی واقع شد افتخار داریم که برای موفقیت او هم جشن بگیریم و من شخصاً این موفقیت را برای تمام دوستان خود آرزو می‌کنم.

در پایان این سخنرانی، دوستان خود را دعوت کرد که به افتخار این روز تاریخی از خود پذیرائی کنند و به دنبال سخنان خود گفت:

ـ امید دارم که پیشرفتهای زیادی نصیب صاحبان معادن بشود و ما هم در نظر داریم این الماس گرانبها را به کاپ بفرستیم.

توماس استل مداخله نمود و پرسید:

ـ آیا در مورد فرستادن این الماس گرانبها احساس خطر نمی‌کنید؟

واکینس گفت: خیال شما راحت باشد چون آن را با یک اسکورت مجهز خواهیم

فرستاد. بسیاری از الماسها به همین طریق فرستاده می‌شود و به سلامت برمی‌گردد.

آلیس پرسید: اما در مورد الماس آقای سانسی چه می‌گوئید؟

ـ چون این سئوال راکردید، اکنون داستان آن را برای شما بیان می‌کنم.

ـ آقای سانسی یکی از نجیب‌زادگان فرانسه در دربار هانری سوم بود. او دارای یک قطعه الماس بزرگ بود که تا امروز به نام او باقی مانده. این الماس سرنوشت بسیار عجیبی داشت. متعلق به شارل دوته مرر بود تا وقتی که نانسی کشته شد، الماس همراه خودش بود. یک سرباز سویسی این الماس را بر سر جنازه دوک دوبورگونی یافت و آن را به یک کشیش فقیر فروخت که او هم آن را در مقابل پنج شش هزار فرانک به یک یهودی فروخت. در زمانی که این الماس در اختیار آقای سانسی بود، خزانه شاهی گرفتاری بزرگی پیدا کرد و آقای سانسی قبول کرد که برای رفع گرفتاری خزانه آن را به گرو بگذارد. وام دهنده در شهر «متس» اقامت داشت و لازم بود که به وسیله یکی از پیشخدمت‌ها این الماس را بفرستد.

به آقای سانسی گفتند شما از این نمی‌ترسید که این خدمتکار آن را برداشته و به آلمان فرار کند؟ و او جواب داد:

ـ من به این شخص اطمینان دارم.

با وجود این اطمینان نه آن شخص و نه الماس هرگز به متس نرسید و درباریان، آقای سانسی را به مسخره گرفتند.

اما او همچنان می‌گفت که من به این شخص اطمینان دارم. ممکن است در بین راه کشته شده باشد.

اتفاقاً همینطور هم بود زیرا جسد او را در گودال بین راه پیدا کردند.

آقای سانسی فرمان داد شکم او را پاره کنند شاید الماس در معده‌اش باشد.

همین کار را هم کردند و پیشخدمت بیچاره از این گناه تبرئه شد. البته نام این شخص در تاریخ باقی نماند، ولی معلوم شد که تا آخرین نفس شرافت خود را حفظ کرده است.

آلیس گفت:

ـ من خیلی از این پیش آمد در حیرتم که یک پیشخدمت ساده تا این حد درستکار باشد، از کجا معلوم است که ستاره جنوب در این مسافرت چنین شانسی نداشته باشد؟

همه با صدای بلند دختر جوان را تحسین نمودند و هشتاد نفر مدعوین به افتخار او سرپا ایستادند در همان حال، تمام چشمها متوجه ستاره جنوب شد. همه می‌خواستند به افتخار این الماس گرانبها ابراز احساسات کنند.

اما... ناگهان همه متوجه شدند که الماس گرانبها در جای خود نیست. در حالی که تا چند دقیقه قبل در پشت سر آقای واکینس درخشندگی‌اش همه را مبهوت کرده بود.

تعجب و حیرت این هشتاد نفر چنان زیاد بود که آقای واکینس رو گرداند تا علت حیرت آنها را بداند.

به محض اینکه چشمش به جای خالی الماس افتاد، ناگهان با صورت به زمین غلتید، طوری که همه گمان کردند سکته کرده است. به دور او جمع شده کرواتش را باز کردند و آب به صورتش ریختند. پس از چند دقیقه به هوش آمد و ناگهان با صدایی گوشخراش فریاد کشید:

ـ الماس چه شد؟ چه کسی توانست آن را برباید؟

فرمانده پلیس در حالی که اطراف مدعوین را محاصره کرده بود، فریاد کشید:

ـ آقایان خواهش می‌کنم هیچکس از جای خود حرکت نکند.

تمام مدعوین با بهت و حیرت تمام به یکدیگر خیره شده و زمزمه‌های زیر گوشی آغاز گردید. عجیب بود که تا چند دقیقه پیش عده زیادی از آنها الماس را در جای خود دیده بودند، اما اکنون همه می‌دیدند که الماس گرانبها ناپدید شده است.

توماس استل با صراحت تمام از مدعوین خواهش کرد که نظم و آرامش را بر هم نزنند و قبل از خارج شدن از سالن بایستی همه را بازرسی بدنی کنند.

تمام مدعوین فریاد می‌کشیدند:

ـ بله، باید جیب و کیف و لباس‌های همه مورد بازرسی قرار گیرد.

این سخنان، جون واکینس را تا حدی امیدوار ساخت.

رئیس پلیس مهمانان را در دو صف پشت سر هم قرار داد و خودش هم در کنار آنها قرار گرفت و شروع به بازرسی نمود. اول جیبهای خود را برگرداند، کفشهایش را بیرون آورد و تمام لباسها را از تن خارج کرد. سپس همین کار را در مورد دیگران انجام داد. مهمانان یکی‌یکی در مقابل او می‌ایستادند و بازرسی با دقت و سکوت تمام انجام می‌گرفت.

این بازرسیها کوچکترین نتیجه‌ای نداد و تمام گوشه‌ها و اطراف سالن نیز مورد بازدید بسیار دقیق قرار گرفت اما کوچکترین اثری از الماس به دست نیامد.

رئیس پلیس گفت: حالا نوبت کافرها و خدمتگزاران است. یکنفر گفت:

ـ آری باید کافرهای بومی را هم بازرسی کرد. زیرا تمام آنها در سرقت اموال مهارت دارند.

اما بدبختانه بومی‌ها قبل از صرف میوه و شیرینی از سالن خارج شده بودند، همگی در خارج با خیال راحت گرد آتشی نشسته و مشغول خوردن بودند و در حین خوردن غذا به رسم خودشان سرودهای محلی را سر داده و از هیچ ماجرا و واقعه‌ای خبر نداشتند. گیتارها و فلوت‌ها و سایر وسائل موسیقی در دستشان بود و چنان معرکه‌ای راه انداخته بودند که صدا و فریاد کسی به گوششان نمی‌رسید.

وقتی آنها را وارد سالن کرده و لباسهایشان را جستجو می‌کردند، بطور کلی از ماجرا کوچکترین اطلاعی نداشتند. فقط می‌دانستند این جستجوها برای الماس گرانبهائی است که ناپدید شده و از این جستجوها نیز چیزی به دست نیامد.

مدعوین می‌گفتند اگر این سرقت کار آنها باشد ـ که حتماً باید کار آنها باشد ـ در این فرصت کم الماس را در جائی سر به نیست کرده‌اند.

افسر پلیس گفت:

ـ بلی همینطور است و وسیله‌ای هم نیست که بتوانیم آنها را وادار به اعتراف کنیم، مگر اینکه یکی از خودشان این کار را بتواند انجام دهد.

ماتاکی که در بین آنها بود گفت:

ـ اگر اجازه بدهید من خودم این مسئولیت را به عهده خواهم گرفت.

این پیشنهاد مورد قبول واقع شد و مدعوین اطراف بومی‌ها جمع شدند و ماتاکی که در این کار مهارت داشت گفت:

ـ اکنون کارم را شروع می‌کنم و برای آوردن تعدادی ترکه بیرون رفت و با دسته‌ای از ترکه‌ها برگشت و آنها را به طور مساوی یک اندازه برید. بعد به آنها گفت:

ـ شما می‌توانید چند دقیقه هر جا که میل دارید بیرون بروید. در وقت مراجعت، دزد آن کسی است که ترکه‌اش به قدر سه انگشت درازتر شده است.

آنها بنا به فرمانی که دریافت کرده بودند بیرون رفتند. زیرا نمی‌دانستند به این وسیله دزد حقیقی دستگیر و به‌دار آویخته خواهد شد.

مهمانان که گرد هم جمع شده بودند، می‌گفتند آنها این حقه‌ها را خوب بلدند و کسی که دزد الماس باشد مراجعت نخواهد کرد.

ـ بسیار خوب بالاخره شناخته خواهد شد.

دیگری می‌گفت: دزد اصلی از ماتاکی زرنگ‌تر است. او سه بندانگشت از ترکه خود خواهد چید تا کسی را که ترکه‌اش بلندتر است لو بدهد.

بالاخره پانزده دقیقه مقرر سپری شد و ماتاکی طبل را به صدا در آورد تا آنها برگردند. همه وارد شده و در یک صف ایستاده و ترکه خود را تسلیم ماتاکی کردند.

ماتاکی ترکه‌ها را یک دسته کرد و مشاهده نمود تمام ترکه‌ها به یک اندازه است.

ماتاکی سر به زیر انداخت و اظهار کرد:

ـ متأسفانه من در آزمایشهای خود شکست خوردم، ولی با این حال ناامید نیستم، شاید بعدها بتوانیم ردپای دزد حقیقی را به دست بیاوریم.

آنیبال فریاد کشید: دزد را می‌خواهید؟ آیا دزد نباید همان کسی باشد که این حقه بازیها را در آورد؟

ـ مقصود شما کیست؟

ـ همین ماتاکی که با این حقه‌بازیها می‌خواست ما را از مسیر حقیقی دور سازد.

اگر در همان حال کسی متوجه ماتاکی بود، می‌دید که او از شنیدن این حرف شکلکی در آورد و از اتاقی بیرون رفت و یک راست راه کلبه خود را پیش گرفت.

ناپولیتن گفت:

ـ بلی راست است. در موقع صرف غذا او با رفقایش بود. او بومی حیله‌گر و زرنگی است که آقای موره مدتی او را نزد خود نگاهداشته بود.

آلیس که می‌خواست از خدمتکار سیپرین دفاع کند گفت:

ـ خیر، من به او اعتماد دارم. او یک بومی وفادار است.

جون واکینس با اوقات تلخی گفت:

ـ تو از کجا می‌دانی؟ او به آسانی می‌توانست این کار را بکند.

افسر پلیس گفت:

ـ او نباید از اینجا خیلی دور باشد. همین حالا ما او را دستگیر می‌کنیم، اگر الماس را در نزد او به دست بیاوریم، با چند ضربه چماق به حسابش می‌رسیم و بعد از آن به حکم دادگاه او را به دار خواهیم آویخت.

میس واکینس از وحشت می‌لرزید. تمام بومی‌های نیمه‌وحشی از شنیدن این حرف کف زدند. لحظه‌ای بعد آقای واکینس مهمانان خود را به نزدیک کلبه ماتاکی رساند و در کلبه را شکستند.

ماتاکی آنجا نبود و تاکنون برنگشته بود و امکان داشت در این لحظه از شهر خارج شده باشد.

«۱۲»
مقدمات سفر

فردای آن روز وقتی مهندس جوان اطلاع یافت هنگام صرف شام چه اتفاقی افتاده است، نسبت به اتهامی که به ماتاکی زده بودند، سخت اعتراض کرد. او نمی‌توانست

بپذیرد که ماتاکی دست به چنین کاری زده باشد و با آلیس در این مورد هم عقیده بود و در همان حال نظرش متوجه آنیبال و ناتان و دیگران شد.

به نظر بعید می‌رسید که یک اروپائی دست به چنین سرقتی زده باشد. برای تمام کسانی که از ماجرا بی‌خبر بودند، ستاره جنوب یک الماس طبیعی بود. آن هم الماس گرانبهائی که نمی‌توان برای آن قیمتی قائل شد.

سیپرین با وجود این، معتقد بود که ماتاکی عامل چنین عملی نمی‌تواند باشد و با این حال به یادش می‌آمد که ماتاکی گاهی چنین عادتی داشت که دست به دزدیهای کوچک بزند و با وجود سفارشهای زیاد، این بومی ساده‌دل نمی‌توانست دست از عادت بد خود بکشد. البته او گاهی چیزهای خیلی جزئی را می‌دزدید. با این حال، سیپرین فکر نمی‌کرد او دست به کاری بزند که قانون را بر علیه خود برانگیزاند.

اول اینکه همه می‌دانستند وقتی الماس ناپدید شد، او در سالن بود و وقتی او مشغول حقه‌بازی بود به فکر کسی نرسید که کلبه‌اش را جستجو کنند. اما فرار ناگهانی‌اش این سوء ظن را تقویت می‌کرد. اما کسی فکر نمی‌کرد که به این زودی بتواند از شهر خارج شود. سیپرین چند ساعت منتظر ماند شاید ماتاکی پیدا شود زیرا به خود اجازه نمی‌داد که او را مقصر بداند، اما ماتاکی بازنگشت. کیف او محتوی چند تکه افزارآلات مختصر بود، چگونه می‌توانست با این وضع از شهر فرار کند.

مقارن ساعت ده سیپرین که از اتهام به نوکرش بیش از گم شدن الماس متأسف بود خود را به مزرعه رساند. در مزرعه کنفرانس بزرگی تشکیل داده و آنیبال و واکینس و دیگران با هم مشغول گفتگو بودند. وقتی وارد مزرعه می‌شد، آلیس از دور او را دید و می‌دانست که یکسر به دیدن پدرش می‌آید. از این جهت دیگر نخواست به استقبال او برود.

واکینس فریاد می‌کشید:

ـ باید هرچه زودتر این ماتاکی را پیدا کنیم. او را دستگیر کنید و اگر الماس هم با او نبود، بایستی شکمش را درید، زیرا ممکن است آن را بلعیده باشد. آه، دخترم. تو خوب

کردی دیروز آن داستان را تعریف کردی. بایستی هرجا باشد این بدجنس را پیدا کرد.

سیپرین بدون توجه به خشم واکینس با شوخی گفت:

ـ کسی که یک چنین الماس بزرگی را بتواند ببلعد، باید معده بزرگی داشته باشد، معده یک شترمرغ ممکن است این الماس را نگاهدارد.

جون واکینس در جواب او گفت:

ـ آیا فکر می‌کنید معده یک کافر مثل او نمی‌تواند چنین سنگی را در خود جا بدهد؟

ـ نمی‌دانم شما را چه می‌شود که در چنین موقعی می‌خواهید با شوخی مطلب را عنوان کنید.

واکینس به طور جدی گفت:

ـ من شوخی نمی‌کنم، ولی در هر حال از گم شدن این الماس بسیار متأسفم، زیرا به من قول داده بودید که آن را به آلیس هدیه کنید.

ـ هنوز هم به عهد خود پایدارم.

آلیس گفت: خیال کنید که آن را به من هدیه کرده‌اید.

واکینس گفت: مغز زنها کوچک است!

ـ تعجب می‌کرد که او مثل خودش متأسف نیست.

سیپرین گفت: حق با او است. موضوع مهمی نیست اگر من موفق به ساختن چنین الماسی شده‌ام، مطمئن باشید باز هم مانند آن را خواهم ساخت.

آنیبال پانتالاکسی گفت:

ـ آقای مهندس عقیده من این است که دیگر دست به چنین کاری نزنید. این کار به نفع گرینکالان و حتی به نفع خودتان است.

این کلمات را با خشونت تمام بر زبان آورد.

ـ راستی؟ اصلاً این فکر را نمی‌کردم که برای ساختن آن باید از شما اجازه بگیرم.

واکینس با ناراحتی گفت:

ـ آه حالا وقت جر و بحث بی‌فایده نیست. آیا آقای مهندس مطمئن است که باز هم در

این کار موفق شود. آیا یک الماس دیگر ممکن است دارای رنگ و وزن این الماس باشد؟ شاید بتوانید این بار یک قطعه کوچک درست کنید. آیا به عقیده خودتان ساختن این الماس برحسب اتفاق بوده است؟

چیزی که واکینس می‌گفت، برای سیپرین تقریباً قابل قبول بود. و این مربوط به اشکالاتی است که امکان آن بعید نیست. البته کشف او بر پایه شیمی مدرن به نتیجه رسید، ولی آیا تمام این فعالیت‌ها متکی به شانس و اتفاق نبود؟ و اگر شروع کند آیا اطمینان دارد قطعه دیگری با این ارزش به دست بیاورد؟

بنابراین در این شرایط لازم است که هر چه زودتر برای دستگیری دزد اقدام نمود و این کار عملی‌تر و بهتر است. واکینس گفت:

ـ آیا تاکنون رد پای ماتاکی را پیدا نکرده‌اند؟

هیچکس پاسخ نداد.

ـ آیا تمام اطراف اردوی الماس را جستجو کرده‌اند؟

فریدل جواب داد: بلی همه جا را گشته‌اند، این دزد بدجنس شبانه فرار کرده و نمی‌توان گفت که پیدا کردن او کار ساده‌ای است.

واکینس پرسید:

ـ آیا پلیس در آن حوالی بازرسی‌های لازم را انجام داده است؟

سیپرین گفت: بلی، ولی ردپائی به دست نیامده که او را دنبال کنند.

واکینس با خشمی حیوانی گفت:

ـ من به کسی که این الماس را پیدا کند، پانصد هزار لیره جایزه می‌دهم.

آنیبال جواب داد، بلی می‌دانم شما چه می‌گوئید ولی از آن می‌ترسم که هرگز موفق نشویم الماس و ماتاکی را پیدا کنیم.

ـ برای چه اینطور حرف می‌زنید؟

ـ زیرا ماتاکی آنقدر احمق نیست که بعد از فرار میان راه توقف کند، او به لمپوپور رفته و خود را به صحرای افریقا می‌رساند و شاید از امبریاتانگانیکا و تا انتهای مقر بوشمن‌ها برود.(۱)

آنیبال با این سخنان حقیقت را می‌گفت و می‌خواست اصرار کند که باید او را دنبال کرد، زیرا غیر از خودش کسی نمی‌توانست تا آنجا برود. سیپرین هم مقصود او را درک کرده بود.

اما واکینس کسی نبود که به علت مشکلات دست از این کار بکشد، او تمام دارائی خود را در این راه می‌گذاشت تا بتواند چنین الماسی را به دست بیاورد و در حالی که جلو پنجره نشسته بود، نگاه خود را به دوردستها دوخته بود، مثل اینکه فکر می‌کرد در این مسافت بعید الماس را با چشم می‌بیند.

ـ نه نباید اینطور بشود. باید الماس من پیدا شود، باید به هر وسیله شده این بومی بدجنس را دنبال کرد. آه، اگر مبتلا به نقرس نبودم دنبال کردنش برای من کار آسانی بود.

آلیس سعی می‌کرد پدرش را آرام کند.

واکینس نگاهی وحشیانه به اطراف انداخت. و فریاد کشید:

ـ چه کسی حاضر است این کار را بکند؟ چرا نشسته‌اید. به دنبال الماس من بروید!

او مرتب می‌گفت الماس من، بدون اینکه به دخترش توجهی نماید.

جمس هیلتون فریاد کشید: بسیار خوب من قبول می‌کنم.

فریدل هم گفت: من هم با شما می‌آیم. آنیبال هم گفت:

ـ چه کسی می‌تواند از این جایزه هنگفت صرفنظر کند؟

آلیس که می‌دید او وجه‌المصالحه قرارگرفته، طبعاً احساس شرمندگی می‌کرد، اما در حضور سیپرین نمی‌توانست ناراحتی خود را نشان بدهد.

سیپرین در حالی که با احترام تمام به طرف او خم شده بود گفت:

ـ میس واکینس اگر برخلاف میل شما هم باشد، من هم به اتفاق این افراد خواهم رفت.

بعد رو به واکینس کرد و گفت: آقای واکینس اگر قرار باشد تا آخر دنیا هم بروم این اقدام را به نتیجه خواهم رساند.

آنیبال پانتالاکسی گفت: حق با شما است. بالاخره این کار به شما هم مربوط می‌شود،

ولی می‌دانم ماتاکی ما را تا مسافتهای زیادی خواهد دوانید. با سرعتی که او می‌رود، فردا به پورتکسون خواهد رسید، بعد به افریقای سیاه خواهد رفت، قبل از حرکت ما او خود را به آنجا خواهد رساند.

سیپرین گفت: چه مانعی دارد همین حالا حرکت کنیم؟

ناپولیتن گفت: اگر خطاب شما به من است من نمی‌توانم، باید وسیله‌ای برای این کار در نظر بگیریم. یک واگن محکم با دوازده گاو نر دونده و دو اسب مجهز برای ما لازم است. این وسیله‌ای است که داشتن آن ضروری است و تمام اینها در پورتکسون پیدا می‌شود.

این باردیگر آنیبال جدی حرف می‌زد. آیا می‌خواست با این مسافرت رقبای خود را شکست بدهد؟ حقیقت آن قابل تردید نبود، ولی روی هم رفته حق با او بود. بدون این وسائل عزیمت به آنجا دیوانگی بود.

با این حال دوازده گاو نیرومند، هشت یا ده هزار فرانک ارزش داشت در حالی که سیپرین بیش از چهار هزار فرانک همراه نداشت.

جمس هیلتون که آفریقا را خوب می‌شناخت، ولی در مقابل آن آدمی صرفه‌جو بود، در جواب آنها گفت:

ـ یک فکری به خاطرم آمد، برای چه ما چهار نفر با هم شریک و هم پیمان نباشیم. شانس هرکدام مساوی نیست، ولی می‌توانیم مخارج آنرا بین خود قسمت کنیم.

فریدل گفت: به نظر من این کار درست نیست.

سیپرین گفت: من شرایط را قبول می‌کنم.

آنیبال اضافه کرد: هرکدام از ما باید درکار خود مستقل باشد. و اگر بخواهد بومی دزد را پیدا کند، می‌تواند در بین راه به طرفی که صلاح می‌داند برود.

آنیبال پانتالاکسی و فریدل گفتند: این شرط را هم قبول داریم.

واکینس که تنها به فکر الماس خودش بود، پرسید: بالاخره چه وقت خواهید رفت؟

فریدل گفت: فردا با دلیجان به طرف پورتکسون خواهیم رفت. اما فکرش را هم

نکنید که بتوانیم جلوتر از او به آنجا برسیم.

ـ بسیار خوب.

آلیس، سیپرین را به کناری کشید و گفت:

ـ راستی شما عقیده دارید که ماتاکی مقصر است؟

ـ میس واکینس این را بدانید که فعلاً تمام بدگمانی‌ها متوجه اوست. زیرا بطور ناگهانی فرار کرده، اما چیزی که برای من مسلم است، اینکه آنیبال بیش از همه مایل است این الماس پیدا شود. او آدم درستی نیست در هر حال باید کاملاً مراقب او باشم.

هر چهار نفر که هم پیمان شده بودند، از واکینس و دخترش وداع کرده بیرون رفتند، آن گونه که در این موارد مرسوم است، وداع آنها خیلی ساده صورت گرفت. معلوم نبود آنیبال پیش خود چه فکری می‌کند. در هرحال او شیطان را درس می‌داد و سیپرین کاملاً مراقب او بود.

سیپرین وقتی به منزل رسید، لی چینی و باردیک را تنها یافت. این دو کافر بومی از روزی که به خدمت او در آمده بودند، همیشه شجاعت خود را نشان داده بودند. مرد چینی و او مدتی در آستانه در با هم صحبت کردند. سیپرین به آنها اطلاع داد که باید به اتفاق فریدل و جمس هیلتون و آنیبال به دنبال ماتاکی بروند.

هر دو بهم نگاهی کردند. یکی از آنها برای توضیح این مطلب به او نزدیک شد.

ـ پدر عزیز، (آنها همیشه او را به این نام می‌نامیدند). پدر عزیز ما را با خودت ببر، این تقاضا را از شما داریم.

ـ شما را همراه ببرم؟ برای چه؟

باردیک گفت: برای تهیه قهوه و غذای شما.

لی هم اضافه کرد: برای شستن لباسهای شما.

و هر دو با هم تکرار کردند برای اینکه مراقب باشیم که او صدمه‌ای به شما نزند.

سیپرین نگاهی حاکی از حقشناسی به آنها انداخت و گفت:

ـ بسیار خوب چون چنین می‌خواهید هر دو شما را همراه می‌برم.

بعد از آن سیپرین به دیدن جاکوبوس رفت و عزیمت خود را به او خبر داد. پیرمرد بدون اینکه ایرادی بگیرد، سر به زیر انداخت و دست او را فشرده گفت: سفر بخیر.

سیپرین فردای آنروز که با نوکرهای خود عازم واندرگرات بود، نگاهی به پنجره اتاق پیرمرد گوهرشناس که در آن لحظه در خواب بود، انداخت.

با خود فکر کرد که شبحی از پیرمرد را دیده است. و درست در همان حال او را در پشت یکی از پرده‌های پنجره‌اش دید که وقت حرکت آنها با تکان دادن دست از سیپرین خداحافظی کرد.

«۱۳»
ناحیه ترانسوال

وقتی به شهر پورتکسون رسیدند، هر چهار مسافر دریافتند ماتاکی برحسب علائمی که از او می‌دادند، شب گذشته از این شهر خارج شده است. این خودش شانس بزرگی برای مسافرت آنها بود. اما نگرانی آنها از این جهت بود که مرد فراری با یک گاری سریع که به وسیله یک شترمرغ حرکت می‌کرد، به راه افتاده است و رسیدن به او دشوار بود.

در حقیقت این حیوان خیلی سریع راه می‌رفت و جانور بااستقامتی بود. باید افزود که شترمرغهای تندرو خیلی کمیاب هستند. ولی برای این کارها مناسب‌اند. به همین جهت سیپرین و رفقایش موفق نشدند یک دلیجان مخصوص شترمرغ پیدا کنند.

با این شرایط بود که ماتاکی راه شمال را پیش گرفته بود، آن هم با حیوانی که چندین بار از اسب پرتحمل‌تر بود.

در هر حال لازم بود هرچه زودتر حرکت کنند: مرد فراری از آنها خیلی جلو بود و سرعت او هم چند برابر وسیله‌ای بود که این چهار نفر از آن استفاده می‌کردند. ولی هرچه باشد قدرت شترمرغ نیز بی‌انتها نیست، ماتاکی مجبور است در بین راه توقف کند و شاید هم از فرصت استفاده نکند. با این همه هرچه سریع برود، بالاخره او را دستگیر

خواهند کرد.

سیپرین خیلی خوشحال بود از اینکه این دو نفر را با خود آورده است، زیرا آنها بهتر می‌توانستند ایشان را رهبری کنند.

کارها بزودی روبراه شد و موفق شدند یک چادر ضد آب روی گاری خود بیندازند و گاوهای خوبی هم برای این کار فراهم شد و یک اسب هم خریدند که شاید در راه از آن استفاده کنند.

باردیک گفت: این اسب را ارزان‌تر هم می‌توانستیم بخریم، زیرا این اسبها در ترانسوال بیش از چند روز دوام نمی‌آورند.

ـ مقصودت چیست مثل اینکه با من شوخی می‌کنی؟

ـ پدر عزیز باردیک راه را خوب می‌شناسد و می‌داند که این اسبها در آن ناحیه استقامت زیادی ندارند.

ـ می‌توانی اسب دیگری در آن محل برای من بخری؟

ـ نه نمی‌توانم، باید اسبی باشد که بیماری نگرفته باشد و اگر بیمار شود، وجودش بی‌فایده خواهد بود.

سیپرین پرسید: این چه نوع بیماری است؟

ـ بیماری تب که بسیار شدید است و با سرفه همراه است. بنابراین باید اسبهائی را خرید که یکبار دچار این بیماری شده باشند و این موضوع هم از قیافه اسبها قابل تشخیص است. زیرا اسب‌هایی که یک‌بار مبتلا شده باشند دو مرتبه مبتلا نمی‌شوند.

در برابر این گفته تردید جایز نبود. از این جهت سیپرین معامله خود را بهم زد و از دیگران نیز تحقیق به عمل آورد. تمام ساکنین این شهر آنچه راکه باردیک گفته بود تائید کردند. این مسئله‌ای بود که غالباً فروشندگان اسب درباره آن چیزی نمی‌گفتند.

سیپرین سفارش او را قبول کرد و بعد از جستجوی زیاد و مراجعه به متخصصین فن اسبی را خرید که قادر به انجام این مسافرت بود. یک اسب پیر خاکستری رنگ بود که در بدنش مو نداشت اما می‌گفتند که خیلی تندرو است و یک بار هم بیمار شده بود، به

طوریکه می‌گفتند این اسب ارزش زیادی داشت.

در فاصله دوازده ساعت، خرید لوازمی که مورد احتیاج بود تمام شد. چادرهای ضد آب، روپوش پشمی، لوازم منزل، مواد غذائی فراوان برای هر چهار نفر و هم چنین زنجیرها و تسمه‌های یدکی فقط پیدا کردن دلیجان مانده بود که انتظارش را می‌کشیدند.

جمس هیلتون تمام لوازمی را که احتیاج داشت، برای خود خرید و مهمتر از همه اطلاعات لازم را برای بین راه کسب نمود و در اختیار رفقایش قرار داد.

آنیبال احتیاجی نمی‌دید که در صحبت‌های آنها دخالت کند، او با یک نوع خونسردی می‌گفت:

ـ چه احتیاجی به این اطلاعات داریم، اگر من به جای شما بودم هر اطلاعی را برای خود نگاه می‌داشتم و به دیگری نمی‌گفتم.

جمس هیلتون نگاهی به او کرد و گفت: همیشه حرفهای جدی می‌زنی، اما سیپرین بزرگوارانه اطلاعاتی را که درباره اسبها به دست آورده بود در اختیار همراهان خود قرار داد و اظهارات او با مخالفت سخت دیگران روبرو شد. مرد آلمانی این شایعات را دروغ می‌دانست و بدون توجه به این سخنان، جوان‌ترین اسبها را برای خود خرید. یعنی همان اسبی را که سیپرین پس داده بود. و علاوه بر آن چند تور ماهی‌گیری هم برای خودش خرید تا در موقع مقتضی بتواند از صید ماهی استفاده کند. بعد از تهیه مقدمات سفر برای حرکت آماده شدند.

دلیجانی که با دوازده گاو حنائی رنگ و سیاه کشیده می‌شد، وسیله بسیار مناسبی بود. باردیک که راننده این واگن بود، بدون اینکه حیوانات را راهنمائی کند، آنها را به حال خود گذاشته بود و جاده روبرو را نگاه می‌کرد و چهار اسب سوار به دنبال این واگن پیش می‌آمدند. گاهی که لازم می‌شد از واگن دور شده چند تیر برای شکار کبک‌ها خالی می‌کردند.

بعد از اینکه کمی پیش رفتند، قرار بر این شد که واگن را به سمت سرچشمه لیم پوپو برانند.

اطلاعاتی که از وضع راه به دست آمده بود، نشان می‌داد که ماتاکی بایستی از همین جاده پیش رفته باشد.

حقیقت هم همین بود، راهی غیر از این جاده وجود نداشت، زیرا او سعی داشته که هر چه زودتر خود را از مرزهای مستعمرات انگلستان دور کند. برتری ماتاکی نسبت به آنها این بود که او بهتر از آنها این جاده‌ها را می‌شناخت و چون بار یا چیزی همراه نداشت، می‌توانست سرعت بیشتری داشته باشد. از طرف دیگر او می‌دانست کجا می‌رود و راه مستقیم را برای دور شدن از این منطقه انتخاب کرده بود، و در موقع لازم برای او آسان بود از کسانی که با آنها آشنا بود، کمک بگیرد و شاید در بین راه پناهگاهی یا منزلی برای اختفای خود فراهم نماید. با این حال، آنها اطمینان داشتند که او هرچه تلاش کند بالاخره به دست آنها دستگیر خواهد شد و امکان نداشت در این جاده‌ها ردپای خود را گم کرده و یا برای دفاع از خود اسلحه‌ای به دست بگیرد.

سیپرین و همراهانش اینطور با هم قرار گذاشته بودند، هر یک این حق را خواهد داشت که در بین راه از دیگران جدا شده و به تنهائی ماتاکی را دنبال کند. ولی همه می‌دانستند غیر از همکاری با هم راه دیگری ندارند.

ناحیه ترانسوال که قرار بود از آن بگذرند، در جنوب این منطقه قرار گرفته و یکی از مراکز مهم افریقای مرکزی به شمار می‌آمد.

در این سرزمین وسیع و سی هکتاری، گروه زیادی زندگی می‌کردند و احتمال می‌رفت که اطلاعی از ماتاکی به آنها بدهند. در انتهای این دشت وسیع که به نواحی وال و لیم‌پوپو می‌رسید آبادی‌های زیادی بود، ولی در سمت مغرب آن سلسله جبالی دیده می‌شد که به قول بومی‌ها از مستعمرات انگلستان به شمار می‌آمد.

این سرزمین را اخیراً قبیله بوئرها از دست هلندیها بیرون آورده و قسمتی از کاپ مرکزی به شمار می‌آمد و در فاصله بیست سال جمعی از کشاورزان و بیشتر از صد هزار سفیدپوست در آنجا جمع شده و طولی نکشید که ناحیه ترانسوال کاملاً به تصرف انگلیسیها درآمد. اما شورشها و انقلابات محلی بوئرها که می‌خواستند استقلال خود را

حفظ کنند، چنان زیاد شده بود که امکان داشت بوئرها بتوانند استقلال از دست رفته خود را به دست بیاورند.

این نقطه یکی از سرسبزترین و خوش آب و هواترین نواحی افریقائی بود که انگلیسیها در سالهای متمادی برای تصرف آن به آنجا مهاجرت می‌کردند.

کشف طلا و معادن زرخیز این نواحی بیشتر به ناامنی آنجا کمک می‌کرد، از این جهت دولت انگلستان سیاست خود را برای اشغال این نقاط وسعت داده بود.

از نظر جغرافیائی این ناحیه را با بوئر به سه قسمت تقسیم می‌کنند، کشور علیایاهو ولد، دوم کشور تپه‌ها یا بنکدولد و کشور جنگلها یا بوش ولد.

کشور علیا جنوبی‌ترین ناحیه‌ای است که از سلسله‌های کوه احاطه شده و به طرف مغرب و جنوب کشیده می‌شود و کشور بنکد ولد وسیع‌ترین ناحیه کشاورزی به شمار می‌آید.

مسافرین ما وقتی به این قسمت رسیدند، آنجا ناحیه‌ای نیمه‌وحشی بود. اگر گاوی در این ناحیه بیمار شده یا یک دلیجان واژگون می‌شد، ممکن بود حوادثی تلخ اتفاق بیفتد. مرغابیهای وحشی، کبک‌ها و آهوهای شکاری در این جاده‌ها بسیار است و هر روز غذای مسافرین یا اهل محل را فراهم می‌کند. شبها را مردم این شهر در مزارع می‌گذرانند. زیرا مزارع از آبادیهای شهر دور بود و مردم آنجا عادت داشتند که در این گوشه تنهائی عمر خود رابگذرانند.

بوئرها در همه جا یکسان بودند، مردمانی میهمان‌نواز و خوش‌برخورد و همیشه محل‌هائی برای حیوانات یا افراد بیگانه‌ای که از راه برسند، داشتند و حتی اصرار می‌کردند که آرد یا نارنج و یا هلوهای تازه‌رس را به مهمانان خود تعارف کنند و گاهی هم آنچه را داشتند با چیزهای دیگر با مردم رهگذر معاوضه می‌کردند.

این افراد خوش برخورد در این محیط دور افتاده و منزوی یک زندگی شاداب و پر سروصدائی داشتند. آنها چه زن و چه مرد بدون تلاش زیاد عمر خود را می‌گذراندند و فقط متکی به محصولات گله‌های خود بودند و گاهی هم با کمک گاوها زمینی را که

داشتند، تخم می‌زدند و از سبزیجات و سایر فرآورده‌های خود، زندگی بسیار آرام و شادابی فراهم می‌ساختند.

خانه‌های آنها از خشت و گل ساخته شده بود. وقتی باران شدید، دیوار خانه‌ها را می‌شوید، یا سوراخی در آن ایجاد می‌کند، ـ و این چیزی است که همیشه واقع می‌شود ـ علاج این کار به دست خودشان است. زن و مرد از گل سرخ خمیرمایه می‌سازند و بعد دخترها و پسرها مشت‌مشت این گلها را در سوراخهای دیوار فرو می‌کنند و تقریباً به شکل یک بمباران پی‌درپی سوراخها گرفته می‌شود.

در داخل این خانه‌ها به ندرت مبلی دیده می‌شود و به جای آن، چارپایه‌های چوبی میزهای کلفت چوبی و تختخوابهایی برای بزرگترها وجود دارد. بچه‌ها می‌دانند که باید روی پوست گوسفند بخوابند و با این حال، زندگی این افراد بسیار پیشرفته است. تقریباً تمام بوئرها موسیقیدان هستند و با ویولن یا فلوت ترانه‌های زیبایی می‌نوازند و در رقص و پایکوبی دیوانگی‌ها دارند و در حال رقص نه حدودی می‌شناسند و نه خسته می‌شوند و در مواقع دیگر ممکن است با گروه‌های چند نفری مسافتها رفته و مردم را سرگرم کنند.

دخترهایشان غالباً محجوب و در لباس روستائی بسیار زیبا دیده می‌شوند. وقتی شوهر می‌کنند در دوران قبل از جوانی کامل است و جهازی که برای شوهران خود می‌آورند، غالباً ده دوازده گاو ماده یا بز یک کالسکه بزرگ یا چیزی شبیه آن است. شوهر وظیفه دارد خودش خانه‌اش را بسازد و عموماً خانه‌ها ده پانزده پا با زمین فاصله دارند. این خانه‌ای است که زن و شوهر در آن باید زندگی کنند.

بوئرها غالباً عمر درازی می‌کنند. هیچ جای دنیا به قدر این شهر مردان صد ساله ندارد.

یک مسئله مهم دیگر اینکه چاقی در بین آنها زیاد است و تا سن پیری این چاقی را از دست نمی‌دهند. از این گذشته بیشترشان قدهای بلندی دارند و این ویژگی بیشتر متعلق به فرانسویان است و نژادهای هلندی تا این حد بلند قد نیستند.

مسافرت این چهار نفر بدون حادثه‌ای ادامه داشت. و عجیب این که به هر مهمانخانه

یا محل عمومی می‌رسیدند، هر کس نشانه‌ای از ماتاکی می‌داد که مثلاً دو روز قبل از این محل گذشته است و بیشتر مردم به آنها می‌گفتند که او را با کالسکه‌ای که دو شترمرغ آنرا می‌کشید، دیده‌اند. و گاهی شترمرغها به سه یا چهار هم می‌رسید!

مسافرین زیاد اطمینان نداشتند که بتوانند خود را به او برسانند، اما امیدوار بودند بالاخره این مرد خسته شده و در محلی توقف کند. دستگیری او به مسئله زمان بستگی داشت و اینکه چه روزی بتوانند خود را به او برسانند.

با این حال سیپرین و همراهانش با خونسردی او را دنبال می‌کردند.

در بین راه کارهائی هم صورت می‌دادند. مشغله بیشتر آنها سربه‌سر گذاشتن با باردیک بود و بعد از مسخره‌بازیها از او معذرت می‌خواستند، چون هیلتون مأمور تهیه احتیاجات غذایی بود، گاهی با شکار چند کبک رفقا را مهمان می‌کرد.

به تدریج خود را به ناحیه بوش ولد رساندند. در اینجا دیگر مزارع کم شده بود و طولی نکشید که دیگر اثری از مزارع دیده نمی‌شد. بر حسب ظاهر به مناطق وحشی‌تر رسیده بودند.

از آنروز چاره‌ای جز این نبود که شبها در محلی چادر بزنند. آتشی روشن کرده و انسانها و حیوانها به گرد این آتش حلقه زده و در ضمن آن متوجه اطراف خودشان بودند. منظره‌های روبرو به تدریج حالت وحشیانه‌ای به خود گرفته بود. گیاهان زرد و وحشی انبوه بود و رودخانه‌ای از آنجا می‌گذشت. گاهی مجبور بودند آنقدر جستجو کنند تا جنگلی باصفا برای استراحت پیدا کنند، زیر درختان کوچک استراحت می‌کردند. درختان کوچکی به بلندی پنج متر که دارای برگهای انبوهی بود.

این ناحیه که به آنجا زادگاه شیرها گفته می‌شد، نام بی‌مسمائی بود زیرا تا آنروز اثری از یک حیوان درنده هم ندیده بودند.

سیپرین می‌گفت: شاید این حیوانات در قدیم در این منطقه بوده‌اند و اکنون جای خود را تغییر داده‌اند.

اما وقتی جمس هیلتون این سخن را شنید، شروع به خندیدن کرد و گفت:

ـ فکر می‌کنید که در اینجا شیر یا حیوان درنده دیگری وجود ندارد؟ فقط به این علت که شما آنها را ندیده‌اید!

سیپرین جواب داد:

ـ ندیدن یک شیر در این دشت خالی و برهنه چیز خیلی عجیبی نباید باشد.

جمس هیلتون گفت: با شما شرط می‌بندم تا یک ساعت دیگر شیری را به شما نشان بدهم که نظیر آن را ندیده باشید.

سیپرین گفت:

ـ من روی این چیزها شرط‌بندی نمی‌کنم. ولی بدم نمی‌آید آزمایش کوچکی بکنیم.

بیست و پنج یا سی دقیقه دیگر پیش رفتند و هیچکس به فکر شیر نبود که در این وقت جمس هیلتون فریادی کشید:

ـ رفقا به این لانه مورچه‌ها نگاه کنید که در این جا دیده می‌شود.

فریدل گفت: این هم کاری است ما سه روز است در این نواحی چیزی ندیده‌ایم.

در واقع اینجا منطقه‌ای بود که در هر چند قدم روی تپه‌ها لانه‌های مورچه‌هائی دیده می‌شد که چند بیشه پردرخت در اطراف آن قرار داشت.

جمس هیلتون شروع به خندیدن نمود و گفت:

ـ آقای موره، اگر شما چند دقیقه چهار نعل جلو بروید، بطوریکه به این لانه مورچه نزدیک شوید، در آنجا در انتهای انگشتان من قول می‌دهم که آنچه را که می‌خواستید خواهید دید. خواهش می‌کنم زیاد جلو نروید، ممکن است خطری پیش بیاید.

سیپرین گامهایش را تندتر کرد و به طرفی رفت که جمس هیلتون آنرا لانه مورچه می‌نامید.

وقتی کمی به آنجا نزدیک شد جمس هیلتون گفت: در آنجا یکی از خانواده‌های شیر منزل گرفته‌اند به رنگ زردشان نگاه کنید. در حالی که شما از دور آنجا را لانه مورچه می‌پنداشتید.

ـ پس شما حق داشتید که می‌گفتید نزدیک شدن به آنجا خطرناک است.

اما وقتی که دید باردیک و لی به سخنانش گوش می‌دهند، موضوع دیگری را که نظرش بود پیش کشید و گفت:

ـ به‌بینید این مرد فرانسوی مثل این است که خیلی می‌ترسد. وقتی بیشتر جلو رفت کمی می‌توانیم بخندیم.

ناپولیتن کاملاً اشتباه می‌کرد. سیپرین کسی نبود که از این چیزها بترسد. در دویست قدمی محلی که او نشان داده بود دانست که چه مورچگان خطرناکی در نزدیکی آنها است. آنچه می‌دید یک شیر بزرگ و تنومند بود، یعنی یک ماده شیر با بچه‌هایش که همه روی هم چمباتمه زده بودند. مثل گربه‌هایی بودند که در آفتاب گرم یکدیگر را بغل می‌گیرند.

وقتی به انتهای شن‌زارها رسید، شیر چشمانش را گشود. سرش را بلند کرد و دهان دره‌ای نمود، در حالی که دو ردیف دندانهای محکم و برنده‌اش را نشان می‌داد. دهان او شبیه گودالی بود که یک بچه ده ساله به سادگی در آن جا می‌گرفت. بعد نگاهش متوجه اسب سواری شد که در بیست قدمی او ایستاده بود.

خوشبختانه حیوان وحشی گرسنه نبود و اگر غیر از این بود، بی‌گمان این قدر لاقید و خونسرد نمی‌ماند.

سیپرین که تفنگ شکاری خود را در دست داشت، یک دقیقه بی‌حرکت ماند و چون دید این شیر حالت حمله ندارد و همانطور ساکت و آرام مانده است، به خود اجازه نداد که آرامش خانوادگی این حیوان را به هم بزند دهانه اسب را برگرداند و آرام و بی‌صدا به طرف دوستان خود برگشت. آنها هم در برابر این صحنه عجیب و شجاعتی که از خود نشان داده بود با فریادهای پر از مسرت از وی استقبال کردند.

سیپرین به سادگی گفت:

ـ آقای هیلتون من شرط را باختم!

عصر همان روز در ساحل راست لیم‌پوپو استراحت و توقف نمودند. در آنجا مرد آلمانی با وجود مخالفت جمس هیلتون پیشنهاد یک شکار کرد.

ـ اینجا بد آب و هوا است. بدانید که در ناحیه بوش ولد بعد از غروب آفتاب آنهم در کنار آب توقف کردن کار خطرناکی است.

مرد آلمانی با همان سماجت و خودخواهی اولیه در توقف خود اصرار ورزید.

آنیبال گفت: نمی‌دانم چه بدی دارد اگر ساعتی در کنار این آب توقف کنیم. روزهائی که به شکار می‌رفتیم، با حالی خسته و عرق‌ریزان به کنار رودخانه می‌آمدیم.

در حالی که اصرار می‌ورزید، گفت: اینجا شرایط مناسب را ندارد.

ناپولیتن گفت:

ـ اینها همه حرف است دوست عزیزم، بهتر است کمی پنیر و ماکارونی به من بدهید ممکن است در این فاصله دست به شکاری هم بزنیم.

فریدل بدون اینکه صحبت را طولانی کند، برای ماهیگیری آنقدر معطل شد که آفتاب در حال غروب بود.

در مراجعت، این مرد لجوج و یک دنده با اشتهای تمام و باافتخار زیاد، ماهی‌هایی را که صید کرده بود، به طور کامل خورد. اما از لرزشهای شدید دلیجان شکایت داشت. وقتی در واگن کنار دوستانش استراحت می‌کرد، احساس نمود که حال خوشی ندارد.

فردای آن روز در طلوع آفتاب وقتی همه برای حرکت از جا بلند شدند، مرد آلمانی به تب بسیار شدیدی مبتلا گردید، بطوریکه قدرت نداشت سوار اسب خود بشود. با این حال درخواست کرد که حرکت کنند، و گفت: من در ته این گاری استراحت می‌کنم.

او در آنجا خوابید، اما در ساعت سه او را مرده یافتند.

بیماری او یکی از بیماریهای محلی بود که بیمار را زود از پا در می‌آورد.

سیپرین در برابر این فاجعه ناگهانی، به فکر افتاد که آنیبال با این پیشنهاد خود مسئولیت بزرگی در این مورد خواهد داشت، ولی هیچیک از حضار جرات نداشتند چنین حرفی بزنند.

جمس هیلتون فیلسوفانه گفت:

ـ من گفته بودم که گذراندن شب در کنار این رودخانه خطرناک است.

یک ساعت برای کفن و دفن او در آنجا معطل شدند، زیرا نمی‌توانستند بدن او را در آنجا رها کرده و در اختیار مشتی حیوان درنده بگذارند.

این کار عملی خصمانه و یک رقابت شدید بود، ولی سیپرین در موقع به خاک سپردن او ساکت ماند و از همه بدتر اینکه مرگ این شخص چهره زشت این بیابان را در نظرشان بیشتر نمایان ساخت. پیش آمد بسیار بدی بود، انسانی مثل همه ما دور از پدر و مادر و خانواده و دور از تمام کسانی که آنها را می‌شناخت چشم از جهان پوشیده بود و سیپرین با خود می‌گفت: ممکن است فردا یا روز دیگر او هم در این دشت پهناور به زمین افتاده دیگر بلند نشود و مجبور شوند او را هم در زیر این شن‌های داغ زیر خاک جای بدهند و کسی را در بالین خود نداشت که جسد او را به منزل خودش برساند. او از سرنوشت دوست خود سخت منقلب بود و اینطور احساس می‌کرد که قسمتی از بدنش را در زیر این شن‌ها دفن کرده‌اند.

فردای آن روز بعد از انجام تشریفات خاکسپاری، اسبی که مرد آلمانی آنرا به پشت واگن بسته بود به بیماری ولد محلی دچار شد و مجبور شدند او را رها کنند.

حیوان بیچاره بعد از چند ساعت که از مرگ صاحبش می‌گذشت، جان خود را از دست می‌داد.

«۱۴»
در شمال لیم پوپو

بعد از سه روز جستجو برای اینکه گذرگاه باریکی از کنار بستر لیم پوپو کنند، تلاش زیادی کردند. اما هنوز معلوم نبود راه به کجا می‌برند و یا ممکن بود خود را در برابر یکی از کافرهای محلی به‌بینند و معلوم نبود چه جریان و واقعه‌ای در انتظارشان بود.

این کافرهای محلی از زمره نیمه‌وحشیانی بودند که قبیله بزرگ بوشمن‌ها بر آنها حکومت می‌کردند. آنها را بدون ترحم به کارهای پر از مشقت وامی‌داشتند. رفتارشان با

آنها بسیار خشونت‌آمیز بود و به آنها گفته بودند که اگر گوشت بخورند، بی‌رحمانه کشته می‌شوند.

این قبیله ماکالاکاس که کاری از دستشان ساخته نبود، در بین راه گاهی پرنده یا حیوانی را شکار می‌کردند، اما موظف بودند این مرغ شکاری را تقدیم اربابانشان نمایند و ارباب‌ها فقط دل و جگر این حیوانات شکاری را به آنها می‌دادند و تقریباً مثل شکارچیهای اروپائی نقش سگهای شکاری را برای آنها داشتند.

یک ماکالاکاس چیزی را نمی‌تواند مالک شود، حتی اجازه نداشتند برای خود کلبه‌ای بسازند. همه آنها مردمانی لاغر و استخوانی بودند که با پا و تن برهنه مأمور بودند گاو میش‌های محلی را برای بوشمن‌ها برده و آنها بعد از خوردن این گاومیش‌ها از پوست آنها مشکهای آب می‌ساختند و آب مصرفی خود را در این مشکها ذخیره می‌کردند.

استعداد بازرگانی باردیک به کار افتاد و با زبان خوش چنان برای آنها ظاهرسازی کرد که با وجود اینکه مردمانی فقیر بودند، باز هم چیزهای قیمتی از زیر لباسهایشان بیرون می‌آمد. یکی از آنها تقاضا کرد بسته‌ای از پرهای شترمرغ را که پنهان کرده بودند به او بفروشند. ضمناً قسم خورد که اینها را از آنها خریداری خواهند کرد و وعده ملاقات آنان برای شب بود.

سیپرین با تعجب از او پرسید مگر تو پول داری که در مقابل آن به آنها بدهی؟

و باردیک با خنده‌های مخصوص مشتی دکمه مسی از جیب خود بیرون آورد. اینها را بطوریکه خودش می‌گفت از یک ماه پیش ذخیره کرده بود و همه را در کیسه‌ای ریخته بود.

سیپرین جواب داد:

ـ اینها که پول نقد نیست، من اجازه نمی‌دهم که با مشتی دکمه دارائی آنها را غصب کنی.

اما نتوانست او را متقاعد سازد که این معامله زیاد درست نیست.

او می‌گفت اگر ماکالاکاها دکمه‌های مرا در مقابل پرهای شترمرغ قبول کنند، خوب

است، می‌دانید که مشتی پر مرغ زیاد قیمتی نیست، و حتی آنها اجازه ندارند چنین چیزهائی را داشته باشند، زیرا جرات نمی‌کنند نشان بدهند، مگر اینکه این کارها مخفیانه انجام شود. اما یک دکمه مسی برای آنها از داشتن مشتی پر شترمرغ با ارزش‌تر است. برای چه اجازه نمی‌دهید در مقابل این دکمه‌ها چنین معامله‌ای را بکنم.

استدلال او درست بود، ولی ارزشی نداشت. چیزی را که باردیک می‌خواست این بود که آنها مبادا پشیمان شوند و یقین داشت آنها از این دکمه‌ها استفاده نمی‌کردند، زیرا لباسی بر تن نداشتند، اما برای اشیاء مسی ارزشی قائل بودند و آن را مثل سکه‌های طلایی می‌دانستند.

با این حال، این عمل یک نوع فریب دادن مردان زودباور بود.

هنگام عصر در هوای نیمه تاریک معامله باردیک انجام شد. ماکالاکاها از ته دل از این معامله می‌ترسیدند و خوششان نمی‌آمد که مسافرین هیزم را بسوزانند و هنگام شب با مشتی ذرت خشک آنجا آمدند که به مصرف سوخت آنها برسد.

مردمان ساده محلی دکمه‌ها را مورد آزمایش قرار داده و در مقابل آن پرهای شترمرغ را تحویل دادند.

در این حال، بین آنها سروصدائی بلند شد و با شادی جست‌وخیز می‌کردند و آواز می‌خواندند. هیچکس معنی سخنان و اشعار آنها را نمی‌فهمید، اما روی هم رفته بسیار عصبانی و ناراحت بودند.

ناگهان با آمدن یک نفر این سروصداها کاملاً خاموش شد.

مردی سیاه پوست با قد بلند با یک مانتوی پنبه‌ای قرمز رنگ که روی پیشانی خود انواع روده‌های گوسفند را آویخته بود، این لباس جنگی افراد این محل بود.

این سیاه‌پوست از بیشه‌ای سر درآورد و بعد عده‌ای دیگر چماق در دست بر سر این بیچاره‌ها ریخته و بنای کتک‌کاری گذاشتند.

آنها بطور دسته جمعی فریاد می‌کشیدند اینها لوپپ هستند و در همان حال دایره‌ای از جنگجویان محلی محیط وسیع این خانه‌ها را احاطه کردند.

این سیاه‌پوست که نامش لوپپ بود دکمه‌ها را از دست آنها گرفته و در جلو مشعل خود شروع به بازرسی آنها کرد. بعد سیاه‌پوست رئیس به باردیک نزدیک شد و بعد از اینکه دسته پرهای شترمرغ را که از آنها خریده بود، از دست او گرفت و اینها را هم مانند دکمه در ساک بزرگ خود گذاشت.

مسافرین سفیدپوست از حرکت آنها مبهوت شده و به خود اجازه ندادند که دخالت نمایند. اما این رئیس با قدمهای آرام به سفیدپوستان نزدیک شد و با صدای بلند مطالبی را گفت که هیچکدام از آنها مفهوم آن را نمی‌فهمیدند.

جمس هیلتون که مختصری از زبان آنها را می‌دانست، علت پرخاش این سیاه‌پوست را برای رفقای خود توضیح داد. خلاصه صحبتها این بود که رئیس سیاه‌پوست از ایشان گله می‌کرد که چرا اجازه داده‌اند باردیک با اینها وارد معامله بشود، زیرا اینها حق ندارند چیزی داشته باشند و در آخر سخنان خود گفت: ما مجبوریم این اجناس قاچاق را نزد خود نگاهداریم، ولی اگر اعتراضی دارید می‌توانید بگوئید.

بعد از صحبت‌های زیاد تصمیم گرفته شد که چه بگویند. آنیبال پانتالاکسی عقیده داشت که باید در برابر آنها تسلیم شده و برای خودمان دردسر درست نکنیم.

بالاخره با مشورت یکدیگر که آهسته صحبت می‌کردند، به آنها جواب داده شد که دکمه‌ها را در اختیار رئیس قبیله می‌گذارند ولی پرهای شترمرغ را باید پس بدهند.

این مطالب را جمس هیلتون با کلمات بریده و حرکات و اشارات به او ابلاغ کرد رئیس قبیله ابتدا کمی تردید داشت، ولی چون چشمش به تفنگها افتاد، که در دست آنها می‌درخشد، تصمیم خود را گرفت و پر شترمرغ‌ها را پس داد.

آن گاه این رئیس که معلوم بود مرد باهوشی است، با ایشان آشتی کرد و مقداری توتون در اختیار مسافرین قرار داد و ناپولیتن هم یک گیلاس قهوه به آنها تعارف کرد. بعد از جا برخاست و بنای قدم زدن را گذاشت و در وقت رفتن از آنها تقاضا کرد که فردا صبح می‌توانند به قرارگاه آنها به کارال بیایند.

به او قول دادند و بعد از اینکه با یکدیگر دست دادند، خارج شدند.

بعد از رفتن آنها، همه مسافرین خوابیدند، اما سیپرین در حال درازکش به ستارگان خیره شده و به افکار عمیقی فرو رفته بود.

او به دوستان خود فکر می‌کرد که حوادث ناگوار آنها را به این نقطه آفریقای وحشی کشانده بود و به یاد آلیس افتاد که او هم با تماشای ستارگان درباره او فکر می‌کند و سکوت کامل این دشت دنبال افکار او را به جاهای دورتری می‌کشاند. می‌خواست بخوابد که صدای خش و خشی به گوشش رسید. احساس کرد که کسی به طرف گاوها که در حال استراحت بودند، می‌رود.

سیپرین ابتدا در تاریکی هیکل انسان کوتاه قدی را تشخیص داد. بدون اینکه بداند آنجا چه خبر است، شلاقی را که در کنار خود داشت به دست گرفت از جا برخاست و آهسته به طرف قرارگاه حیوانات حرکت کرد.

اشتباه نکرده بود، در بین گاوها حیوانی را دید که ظاهراً برای مزاحمت یا برای برهم زدن خواب و استراحت مسافرین آمده بود.

با اینکه هنوز در حالتی بین خواب و بیداری بود، می‌دانست چه می‌خواهد بکند. در همان حال شلاق را بالای سر او گرفت و با شدت و خشم تمام ضربه محکمی به سر و صورت حیوان فرود آورد.

بر اثر این حمله ناگهانی، غرش سهمناکی به گوش رسید. در آن لحظه بود که سیپرین دانست سروکارش با یک شیر وحشی افتاده است و او در تاریکی نتوانسته بود وجود این حیوان را تشخیص بدهد.

سیپرین دانست که اشتباه کرده، ولی در هر حال می‌بایست مقاومت خود را شدید کند. غرش سهمناک حیوان چنان سریع و بی‌سابقه بود که فرصت نیافت دست روی اسلحه کمری خود بگذارد. ناچار خود را کمی عقب کشید که در فضای وسیعتری مبارزه را آغاز کند.

اما حیوان درنده به او مهلت نداد و با یک حمله برق‌آسا خود را به روی او انداخت.

اما این جهش وحشیانه خیلی کوتاه بود و نتوانست به طور کامل خود را به سیپرین برساند. شیر درنده طعمه را در چند قدمی خود دید و حمله دوم را آغاز کرد و این بار که بازوی سیپرین به طرف زمین آویخته بود، توانست خود را به روی بازوی او بیندازد.

سیپرین در همان لحظه احساس کرد که چنگال‌های تیز و برنده حیوان نزدیک است پوست و گوشت بازویش را بشکافد. با دشواری خودش را کمی تکان داد، اما در همین لحظه کوتاه صدای گوشخراش خالی شدن یک گلوله به گوش رسید و در همان یک لحظه کوتاه بدن سنگین حیوان به لرزش درآمد. دستهایش راست و بی‌حرکت ماند و با بدنی سنگین روی زمین غلتید.

سیپرین مهارت زیادی به خرج داد و اگر یک لحظه غفلت کرده بود، بازویش تمام و کمال در حلقوم حیوان و زیر دندانهای او قرار می‌گرفت.

بعد از انجام این کار با دستی که آزاد بود، بدون اینکه فرصت را از دست بدهد، لوله طپانچه را در گوش حیوان قرار داده بود و هماندم گلوله مغز حیوان را متلاشی ساخت.

بر اثر این سر و صدای ناگهانی، مسافرین دیگر که خوابیده بودند، هراسان خود را به محل حادثه رساندند.

ابتدا بدن سیپرین را که نیمه جان در چنگال شیر باقی مانده بود بیرون آوردند. محل زخم را مورد آزمایش قرار دادند. خوشبختانه جراحت بسیار سطحی بود. گلوله به شیر فرصت نداده بود که دندانهای خود را در عضله فرو کند. لی که در این کارها مهارت داشت با پارچه‌ای آلوده به الکل محل زخم را پانسمان نمود. بعد جای مناسبی در کنار واگن برای سیپرین در نظر گرفته و او را خواباندند.

چند لحظه بعد همه آنها دو مرتبه برای خواب به بستر رفته و باردیک به عنوان مراقب بالای سر سیپرین نشست.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که فریاد دلخراش جمس هیلتون به گوش رسید او با ترس و وحشت رفقا را به کمک خود می‌طلبید. معلوم شد که برای او هم حادثه‌ای اتفاق افتاده است.

جمس هیلتون سر جای خود خوابیده بود و بدون اینکه بتواند به خود حرکت بدهد با وحشت تمام چند کلام بر زبان آورد و گفت: کمک! یک کاری بکنید!

یک مار دور زانوی راست در زیر شلوار او حلقه زده بود و اگر کوچکترین حرکتی می‌کرد حیوان گزنده نیش خود را در پای او فرو می‌برد.

در بحبوبه این گرفتاری خطرناک و اضطراب انگیز، باردیک برای نجات جان او وارد عمل شد.

بعد از اینکه بدون سروصدا کارد او را از کنارش برداشت به جمس هیلتون نزدیک شد. حرکت او چنان آرام و غیرمحسوس بود که حیوان متوجه نشد و پس از اینکه چشمانش را تقریباً به مار نزدیک کرد، چند لحظه کوتاه با دقت تمام موقعیت را بررسی کرد. نظرش این بود که بداند سر جانور در چه وضعی قرار گرفته است. ناگهان با یک حرکت سریع و برق‌آسا خود را راست نگاه داشت و بازویش به سرعت تمام باکارد فرود آمد. تیغه فولادین کارد تا حدود زانوی هیلتون فرود آمد.

ضربه ماهرانه‌ای بود و باردیک خنده کنان گفت:

- می‌توانید با یک حرکت مار را به زمین بیندازید. سرش پریده و دیگر نمی‌تواند کاری انجام دهد.

جمس هیلتون فوراً اطاعت کرد و پایش را تکان داد و در همان حال لاشه مار به زمین افتاد.

یک افعی کوچک با سری سیاه بود. کلفتی بدنش به یک بند انگشت می‌رسید. اما چنان خطرناک بود که اگر او را می‌گزید، مرگ او حتمی بود. کافر محلی با یک ضربه ماهرانه توانسته بود سر او را قطع کند.

شلوار جمس هیلتون پارگی مختصری داشت و افعی خطرناک هنوز نتوانسته بود سر خود را حرکت بدهد.

مسئله عجیبی که توجه سیپرین را جلب می‌کرد، این بود که جمس هیلتون کوچکترین تشکری از نجات دهنده خود نکرد در آن حال بود که سیپرین به پستی و دنائت همراهان

خود پی برد و دانست که آنها هیچ فرد انسانی را مخصوصاً اگر سیاه‌پوست باشد، جزء انسان‌ها نمی‌دانند برای او خیلی مشکل و مرارت‌بار بود که دست یک سیاه‌پوست را فشرده و به او بگوید:

«من جان خود را مدیون شما هستم!»

باردیک بدون اینکه به چیزی توجه کند و یا از این بی‌تفاوتی ناراحت شود، در حالی که کارد را در جلد خود می‌گذاشت، گفت:

ـکارد شما خیلی تیز و برنده است.

صرف صبحانه این حادثه شوم را از خاطرها برد. صبحانه آنروز مرکب از یک تخم‌مرغ پخته با کره بود که در این نواحی بهترین غذا به شمار می‌رفت، اما به همان اندازه که بتواند شکمی را سیر کند.

سیپرین تب مختصری داشت و سوزش جراحت هم کمی آزارش می‌داد. معهذا چون رفقا خود را آماده رفتن به منزل رئیس سیاه‌پوستان کرده بودند، به روی خود نیاورد و اردو را به اختیار باردیک و لی گذاشته، حرکت کردند.

رئیس قبیله بچوانا کنار کلبه خود منتظر آنها بود. جمعی از جنگجویان اطرافش را گرفته بودند و پشت سر آنها بچه‌ها گرد هم جمع شده می‌خواستند مهمانان بیگانه را به بینند. چند تا از زنان خانه‌دار سرگرم کار خود بودند و به مهمانان زیاد توجه نداشتند. بعضی‌ها چیزی را می‌بافتند و دیگران به کارهای خانه رسیدگی می‌کردند.

با اینکه کلبه راکمی زینت داده بودند، وضع عمومی خانه آنها ساده و در سطح پائین بود.

رئیس قبیله مهمانان خود را وارد همین اتاق کرد. چهارپایه‌هایی برای نشستن به آنها تعارف کرد و خودش روی چهار پایه‌ای کنار آنها نشست. در حالی که رئیس تشریفات ظروف را مرتب می‌کرد، ابتدا تعارفات معمولی برگزار شد. نوشیدنی آنها عبارت از مقداری آب میوه‌های جنگلی بود. پذیرائی آنها خیلی دوستانه بود و توطئه یا نقشه‌ای در پشت سر نداشت.

اگرچه نوشیدنی آنها زیاد مطبوع نبود، اما ردکردن آن شاید به منزله یک اهانت تلقی می‌شد پس هر سه نفر با اشتهای تمام غذائی راکه تهیه شده بود صرف نمودند.

بعد از آن صحبتهای متفرقه پیش آمد. لوپه‌پو می‌خواست یک تفنگ از آنها خریداری کند. با اینکه حاضر بود صد و پنجاه لیره صدف فیل و یک اسب به آنها بدهد، در خواستش مورد موافقت واقع نشد، زیرا مقررات استعماری بسیار سخت و خشن بود و کسی نمی‌توانست بدون اجازه مقامات انگلیسی اسلحه‌ای به بومیان سرحدی بفروشد. اما برای اینکه او ناراحت نشود، یک پیراهن فلانل برایش آورده بودند. غیر از آن یک زنجیر فلزی درخشان که برای آنها کادوی بسیار ارزنده‌ای بود.

با این حال رئیس قبیله به وسیله جمس هیلتون اطلاعاتی را که آنها لازم داشتند در اختیارشان قرار داد. از جمله اینکه یک مسافر مطابق نشانی ماتاکی پنج روز پیش از اینجا گذشته بود و این اولین اطلاعی بود که بعد از دو هفته راه‌پیمائی درباره او به دست می‌آوردند. این سیاه‌پوست محلی چند روز در این اطراف پرسه زده و اکنون می‌بایست به طرف شمال رفته باشد.

ـ آیا برای رسیدن به این کوهها خیلی راه باید رفت؟

ـ هفت یا هشت روز.

لوپوپه رئیس سیاه‌پوستان این منطقه از دوستان پادشاه تمام این نواحی بود و از اینکه با او رابطه دوستی داشت احساس افتخار می‌کرد. کسی نمی‌خواست دوست و آشنای نزدیک پادشاه ناحیه باشد، مسئله بر سر این بود که این‌ها همیشه با جنگجویان محلی در جنگ و ستیز بودند و تنوتانی برای اینکه بتواند قدرت را در دست داشته باشد الزاماً با سفیدپوستان حاکم روابط دوستانه داشت، زیرا در غیر این صورت ارتش نیرومند اشغالگران آنقدرها قدرت داشت که افراد نافرمان را مجازات نماید. او به صلاح خود می‌دید که با سفیدپوستان روابط نزدیک داشته باشد. و اگر موردی پیش می‌آمد که سیاه پوستان شورش می‌کردند، قوای انگلیس به کمک آنها می‌آمد.

روسای سیاه‌پوستان اگر اسلحه کافی در اختیار داشتند، روزی ممکن بود بر علیه

سفیدپوستان قیام کنند و به همین جهت اجبار داشتند با سفیدپوستان از در صلح در آیند.

این مطالب را رئیس محلی این منطقه به اطلاع آنها رساند و به سیپرین و همراهانش قول داد تا وقتی در این سرزمین هستند، هر نیازی داشته باشند، در صورت امکان با آنها تشریک مساعی خواهند کرد.

در مراجعت به اردو، سیپرین از طرز نگاه‌های باردیک و لی متوجه شد که حالت نگرانی دارند. به طوریکه می‌گفتند بعد از رفتن آن‌ها، جمعی جنگجویان کافر در این حدود به سراغ آنها آمده و پس از محاصره کردن اردو بنای پرسش از آنها را گذاشته و ایراد گرفته بودند که شما برای چه به سرزمین ما آمده‌اید؟ آیا منظور شما جاسوسی برای سفیدپوستان است؟ و همه اعتراض داشتند برای چه بیگانگان به این حدود آمده‌اند.

کارگر چینی یعنی لی به آنها جوابی نداد، اما باردیک حوصله زیاد به خرج داده بود و با ابراز محبت، از آنها خواهش کرد از اینجا بروند. باردیک می‌گفت اگر ما تنها بودیم جواب آنها را می‌دادیم، ولی با هر ترتیب بود با زبان خوش از آنها خواست که از اینجا بروند و با زبان خوش به ایشان گفته بود:

ـ آقایان جنگجوها، شما بی‌جهت مزاحم ما شده‌اید . ما برای انجام یک کار خصوصی به این نواحی آمده‌ایم و هرگز قصد جاسوسی درباره شما را نداریم و سفیدپوستان هم با شما کاری ندارند.

با این سخنان نرم ودوستانه و پس از شنیدن توضیحات باردیک کمی آرام شده و رفتارشان کاملاً عوض شد.

مرد چینی به آنها اطمینان می‌داد که تهدید بی‌فایده است، زیرا ما اساساً با ساکنین این نواحی کاری نداریم. موضوع این است که یکی از سیاه‌پوستان محل خودمان قطعه الماس گرانبهائی را دزدیده و ما مأموریت داریم او را تعقیب کنیم.

پس از صحبت‌های زیاد بین آنها موافقت حاصل شد و بدون اینکه آسیبی به ما برسانند، از اینجا عزیمت نمودند.

«۱۵»
یک دسته‌بندی خطرناک

بعد از یک هفته راه‌پیمائی مسافرین به سرزمین سرسبز و آبادی رسیدند. مردم آنجا به هیچ وجه شباهتی با مردم قبائل بوئرها نداشتند.

در این وقت به دامنه کوهی رسیده بودند که طبق اطلاعات واصله ماتاکی می‌بایست در آن حدود باشد.

در این چند روز سرگردانی به هر جاکه می‌رسیدند، اطلاع مختصری از ماتاکی به دست می‌آوردند. ولی معلوم نبود که ماتاکی به کدام طرف رفته است.

اولین دره‌ای که پیش چشمان مسافرین دیده شد، منظره‌ای بسیار زیبا داشت. نیم ساعت قبل از غروب آفتاب بود. درختان میوه‌دار با برگهای سرسبز و خرم سرتاسر بلندیهای تپه نزدیک را پوشانده بود و علاوه بر این، درختان تنومند «با اوباب» و گله غزال‌های وحشی قرمز و رنگارنگ و گاومیش‌های بزرگ به آرامی مشغول چرا در آن حدود بودند.

کمی دورتر از آنها یک کرگدن سفیدرنگ با پاهای سنگین خود از روی چمنزار می‌گذشت. معلوم بود که به سوی رودخانه می‌رود و خیلی خوشحال و سرمست بود از اینکه می‌تواند با پوزه خود آب را به هم بزند. کمی دورتر حیوانی بزرگ جثه دیده می‌شد که در زیر درختی از خستگی دهان دره می‌کرد. میمونها هم با جست و خیزهای خود نظر هر بیننده را جلب می‌کردند.

سیپرین و همراهانش در بالای تپه ایستاده و به این مناظر زیبا نگاه می‌کردند. بالاخره به جائی رسیده بودند که حتی حیوانات وحشی و نیمه وحشی به آرامی و بدون اینکه خطری احساس کنند، با خیال آسوده سرگرم چرا و بازی بودند.

چیزی که قابل توجه بود فقط سکوت و آرامش این ناحیه نبود، بلکه گوناگونی مناظر زیبائی بود که در چشم‌انداز مقابلشان گسترده بود.

سیپرین با غریزه دانشمندی خود در عالم خیال تصور می‌کرد که به زمان ماقبل تاریخ برگشته و انواع حیوانات گوناگون را می‌بیند که با آزادی تمام در آنجا چرا می‌کنند.

با وجد و نشاط گفت:

ـ در اینجا فقط فیل دیده نمی‌شود تا این باغ وحش طبیعی را کامل کند. ولی در همین حال لی دستش را دراز کرد و با انگشت خود لکه سیاهی را در فاصله دور نشان داد. از دور مثل این بود که سنگهای بزرگی با سکون خود این منظره را به وجود آورده‌اند. اندکی دورتر چمنزاری سرسبز این مناظر را زینت داده بود.

در حالی که می‌خواستند مقدمات توقف خود را فراهم کنند، سیپرین گفت:

ـ آیا فکر می‌کنی که آنها فیل باشند؟

لی چشمکی زد و گفت:

آه چه خوب می‌شد می‌توانستیم یکی از آنها را شکار کنیم، من دو سال در جزیره سیلان به عنوان کمک شکاربان کار کرده‌ام.

جمس هیلتون هم گفت: اگر بتوانیم، شکار بسیار خوبی خواهد بود.

مدتی در این خصوص با هم به گفتگو پرداختند. تصمیم بر این شد که در جای مناسبی چادر خود را برپا دارند بعد در همان محلی که خیال می‌کردند فیل‌ها چرا می‌کنند به جستجوی شکار بروند.

بعد از انجام این برنامه و صرف غذا که چندان طولانی نبود، همگی خود را در سایه واگن جای دادند اما جمس هیلتون هنوز در کنار آتش نشسته بود.

دو ساعت بود که در آنجا تنها بود و کم‌کم خوابش گرفت و می‌خواست استراحت کند در این وقت احساس کرد کسی بازویش را گرفته است. چشمان خود را گشود پانتالاکسی را در کنار خود دید او گفت: من نمی‌توانم بخوابم. در حالی که برای رفع خستگی باید چند ساعتی بخوابم. اگر مایل باشی ترتیب کار را می‌دهیم. من زیردرخت جا می‌گیرم و شما می‌توانید مراقب چادر باشید.

آنیبال با صدای خشمگینی گفت:

ـ نه باید بمانی من با تو حرف دارم.

بعد نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود کسی در آنجا نیست، به دنبال سخنان خود افزود:

ـ آیا تاکنون شکار فیل کرده‌اید؟

جمس هیلتون گفت: بلی دو مرتبه این کار را کرده‌ام.

ـ بسیار خوب، می‌دانید که چه شکار خطرناکی است؟ فیل بسیارباهوش و دقیق و کاملاً هشیار است و خیلی کم اتفاق می‌افتد که انسان بتواند در شکار بر او پیروز شود.

جمس هیلتون گفت:

ـ این حرف‌ها را باید در مورد اشخاص ناشی بزنید، اما با یک تفنگ قوی که دارای گلوله‌های منفجره باشد، دیگر ترسی باقی نمی‌ماند.

ناپولیتن گفت:

ـ من هم همین فکر را می‌کردم. اما حوادث ناگهانی را هم باید در نظر گرفت. فکر کنید که اگر فردائی برای این مرد فرانسوی وجود داشته باشد، بدبختی بزرگی برای دنیای علم خواهد بود.

هیلتون گفت: من هم می‌دانم.

و بعد از گفتن این کلام به تلخی خندید.

آنیبال که از خنده دوست خود تشویق شده بود گفت:

ـ بدبختی و خسارت برای ما چندان بزرگ و خطرناک نیست. اگر این طور بشود فقط ما دو نفر باقی خواهیم ماند که ماتاکی را دنبال کرده و الماس را به دست بیاوریم. وقتی دو نفر شدیم می‌توانیم دوستانه با هم کنار بیائیم.

هر دو مدتی سکوت کردند. نگاهشان به شعله آتش بود، ولی فکرشان جای دیگر کار می‌کرد.

ناپولیتن گفت:

ـ بلی اگر دو نفر باشیم، می‌توانیم با هم کنار بیائیم اما گر سه نفر شویم کار مشکل

است.

بار دیگر سکوت در میانشان حاکم شد.

ناگهان آنیبال پانتالاکسی از جا برخاست و سر خود را به طرف مقابل گرداند. تاریکی محض در آنجا حکمفرما بود. آهسته گفت:

ـ در آنجا چیزی نمی‌بینید؟ به نظرم این طور می‌رسد که پشت این درخت «باائوباب» سایه‌ای را می‌بینم.

جمس هیلتون به نوبه خود به آن طرف نظری انداخت، ولی هر چه دقت کرد، چیزی که باعث سوء ظن شود در آن نقطه وجود نداشت، پس گفت:

ـ چیزی نیست، فقط زیرپوشی است که مرد هندی برای خشک کردن پهن کرده است.

بزودی گفتگو بین آن دو از سر گرفته شد. اما این بار خیلی آهسته صحبت می‌کردند.

آنیبال گفت: من می‌توانم بدون اینکه او متوجه شود گلوله‌ها را از تفنگ در بیاورم بعد در حین حمله فیل تیری از پشت به طرف او خالی می‌کنم، به طوری که فیل این حرکت را ببیند، بعد از آن مبارزه سخت خواهد بود.

جمس هیلتون اندیشناک گفت: شاید نقشه خوبی باشد!

ناپولیتن گفت:

ـ شما مرا آزاد بگذارید، کارها به خودی خود انجام می‌شود.

یک ساعت بعد وقتی سیپرین برای خوابیدن به کنار آنها آمد، آنیبال شمعی را روشن کرد تا مطمئن شود همه در خوابند و حرکتی ندارند، و کاملاً مطمئن شد که سیپرین و باردیک و مرد چینی کاملاً به خواب رفته‌اند.

اگر هم خواب نبودند خواب آلود بودند ولی اگر آنیبال خوب دقت می‌کرد، متوجه می‌شد که مرد هندی و سیپرین و کاردیک به خواب طبیعی فرو رفته‌اند.

در طلوع آفتاب همه سراپا بودند آنیبال پانتالاکسی فرصت یافت در موقعی که سیپرین برای رفع خستگی به کنار رودخانه رفته بود، با احتیاط تمام خود را به تفنگ او

رساند و ماهرانه فشنگها را بیرون آورد. این کار در دو دقیقه انجام گرفت، در این حال او تنها بود و باردیک مشغول تهیه قهوه بود و مرد چینی هم پارچه‌هائی راکه شسته و روی شاخه‌های درخت پهن کرده بود جمع می‌کرد. آنیبال مطمئن شد که کسی متوجه کارهای او نشده است.

بعد از صرف قهوه همه سوار بر اسب به دشت رفتند. واگن و سایر حیوانات تحت مراقبت مرد چینی قرار گرفت.

لی در خواست کرده بود که او را نیز همراه خود ببرند و تنها اسلحه او یک کارد شکاری بود.

در مدتی کمتر از نیم ساعت شکارچی‌ها به محلی رسیدند که شب گذشته گله فیل‌ها را در آنجا دیده بودند. اما در آن روز می‌بایستی کمی دورتر به طرف زمین سبزه‌زاری بروند که در دامن کوه قرار داشت.

در حالی که تابش شعاع آفتاب چمنزار وسیع را روشن کرده بود، یک گله بزرگ از فیل‌ها که تقریباً دویست یا سیصد رأس می‌شدند، مشغول چریدن بودند. بچه فیل‌ها در اطراف مادرهایشان بدون صدا مشغول مکیدن شیر بودند و بزرگترها سر به زیر انداخته از علف‌های ترد و باطراوات تغذیه می‌کردند. گوشها و خرطومشان روی زمین می‌جنبید.

همه از این وضع خوشحال بودند. جمس هیلتون خود را به سمت راست کشاند.

حیوانات به آرامی مشغول خوردن بودند، و سکوت همه جا را فراگرفته بود. سیپرین گفت:

ـ برای چه باید این حیوانات نجیب و بی‌آزار را کشت، آیا بهتر نیست که آنها را در عالم خودشان آزاد بگذاریم؟

اما آنیبال را همه می‌شناختند. او کسی نبود که این دلائل بتواند قانعش کند. او گفت:

ـ راست می‌گویید، فایده‌اش چیست که برای چند عدد عاج این حیوانات را بیازاریم. آیا این حیوانات شما را می‌ترسانند؟

سیپرین شانه‌ها را بالا انداخت. بدون اینکه بخواهد چیز دیگری بگوید. معهذا وقتی

دید آنیبال و دوستش به طرف سبزه‌زار می‌روند، او هم به راه افتاد.

اکنون تمام آنها تقریباً در بیست متری فیل‌ها بودند و اگر این حیوانات متوجه پیش آمدن آنها نبودند، به این دلیل بود که باد تندی می‌وزید و درخت بزرگی میان ایشان حایل بود.

با این حال، یکی از فیل‌ها علامت نگرانی نشان داد و خرطوم خود را به طرف آنها برافراشت مثل این بود که به این طریق می‌خواهد سئوالی کند.

آنیبال آهسته گفت: وقتش فرا رسیده اگر بخواهیم نتیجه درستی بگیریم باید از اینها فاصله گرفته و به جای خود برویم، بعد بایست تیری شلیک کنیم زیرا بر اثر اولین شلیک تیر، گله فیل‌ها پا به فرار می‌گذارند.

پس از اینکه این نقشه مورد تائید قرارگرفت:، جمس هیلتون به طرف راست چرخید و در همان لحظه آنیبال به طرف چپ رفت و سیپرین در مرکز ماند و در همان حال احساس کرد دستی بازوی او را فشار داد. و صدای مرد هندی را شنید که در گوش او می‌گوید:

ـ ارباب من هستم. من برای محافظت شما اینجا آمده‌ام. هیچ حرف نزنید تا همین جا دلیل آن را بگویم.

سیپرین آهسته و با قدمهای آرام خود را به سی قدمی فیل‌ها رسانده بود. در این لحظه می‌خواست با تفنگ خود فیل‌ها را نشانه‌گیری کند که ناگهان صدای مرد هندی از پشت سر او شنیده شد:

ـ ارباب گلوله‌های تفنگ شما را در آورده‌اند، اما نگران نشوید کارها روبراه می‌شود.

در همان لحظه سوت شروع عملیات به صدا در آمد و تقریباً به دنبال آن یک تیر فقط یک تیر از پشت سر سیپرین شلیک شد.

سیپرین رویش را برگرداند. آنیبال خائن را دید که می‌خواهد خود را پشت درختی پنهان کند. اما بزودی واقعه‌ای مهمتر توجه او را جلب کرد.



فیل با یک ضربه ماهرانه کشته شد

یکی از فیل‌ها که بی شک مجروح شده بود، با حالی خشمناک به جلو می‌آمد که خود را به روی او بیندازد. فیل‌های دیگر همان طور که ناپولیتن حدس زده بود، با شتاب تمام پا به فرار گذاشتند و با سرعت خود را به فاصله هزار متری رساندند.

مرد هندی که هنوز گریبان سیپرین گرفته بود. گفت: همین بود که گفتم، در لحظه‌ای که فیل خواست به سوی شما حمله کند کمی خود را کنار بکشید بعد به طرف این بیشه زار بروید و بگذارید که فیل شما را دنبال کند، بقیه‌اش با من.

سیپرین فرصت نیافت با سرعت دستور او را اجرا کند. حیوان وحشت‌زده با دهان باز و چشمان خشم‌آلود و خرطومی که به سمت بالا متوجه شده بود، با سرعتی برق‌آسا خود را به طرف او انداخت.

سیپرین با فشار زانوی مرد هندی با یک خیز سریع خود را به سمت راست کشاند و به این ترتیب فیل که با سرعت جلو می‌آمد از کنار سیپرین گذشت بدون اینکه با او برخورد کند و در عوض به طرفی رفت که تا چند دقیقه پیش اسبها آنجا بودند.

پس از آن مرد هندی بدون اینکه چیزی بگوید از اسب پیاده شد و با حرکتی سریع به طرف بیشه‌زار رفت، یعنی به همان طرفی که دستور داده بود اربابش برود و فریاد کشید:

ـ زود به طرف بیشه‌زار به‌پیچید و بگذارید فیل شما را دنبال کند.

این بار فیل با سرعتی بیشتر از دفعه اول به طرف آنها حمله‌ور شد. سیپرین علت این عمل را نمی‌دانست، فکر می‌کرد شاید می‌خواهد حیوان را خسته کند؟ ناچار به طرف بیشه دوید در حالی که حیوان نفس‌زنان به دنبال او بود و باز هم خود را می‌چرخاند ولی در هر حال مرد هندی می‌دانست که حیوان را خسته خواهد کرد.

سیپرین این سئوالها را از خود می‌کرد ولی نقشه مرد هندی را نمی‌دانست.

مرد هندی که کاملاً مراقب بود، فرصت را از دست نداد. خود را روی علفها زیر دست و پای حیوان کشید و با یک ضربه شدید ماهرانه زانوی او را قطع کرد.

هندوها در شکار فیل این طریقه را پیش می‌گیرند. مرد هندی به تحقیق این مانور را خیلی خوب یادگرفته بود. زیرا این عمل را ماهرانه و با خونسردی انجام داد.

فیل خسته بر اثر این ضربه متوقف ماند. بدنش دیگر حرکتی نداشت و سرش بین علفها فرو رفته بود. جریان خونی که از بدنش سرازیر شده بود، او را کاملاً ناتوان ساخت.

آنیبال و جمس هیلتون که از دور ناظر این جریان بودند، خود را به میدان نبرد رسانده و هر دو با هم هورا کشیدند.

جمس هیلتون گفت:

ـ نبردی ماهرانه بود اما باید کار را تمام کرد. آنگاه لوله تفنگ را به طرف چشم حیوان نشانه گرفت. اصرار داشت که از مهارت کاردیک تعریف نماید و بعد از گفتن این کلام، گلوله‌ای بر چشم فیل شلیک کرد.

در همان لحظه صدای انفجار گلوله در بدن حیوان به گوش رسید و بدنش را تشنجی سخت فرا گرفت. بعد بی حرکت ماند. سکون او شبیه به یک تخته سنگ بود.

جمس هیلتون فریاد کشید: «کارش تمام شد» و در این حال اسب خود را جلو راند تا بهتر به‌بیند.

مرد هندی نگاهی به ارباب خود انداخت و گفت: نه باز هم صبر کنید.

این منظره فراموش نشدنی زیاد طول نکشید و در حقیقت به محض اینکه جمس هیلتون تقریباً به نزدیک فیل رسید و از روی زین به سوی او خم شد برای اطمینان دلش خواست که یکی از گوشهای حیوان را بلند کند، اما ناگهان این حیوان زخمی با حرکتی سریع خرطوم خود را بلند کرد و چنان ضربتی به سر هیلتون کوفت که با همان ضربت ستون فقرات او را خرد کرد و قبل از اینکه ناظرین صحنه از جا تکان بخورند، با ضربه دوم سینه او را از هم درید.

جمس هیلتون فقط فریادی کشید و به زمین افتاد و در فاصله یک دقیقه بدن خون آلودش بی‌حرکت ماند و دیگر نتوانست بلند شود.

مرد چینی با اطمینان تمام گفت: من مطمئن بودم که او خود را به مردن زده است. فیل‌ها چنان انتقامجو هستند که در موقع فرصت کار خود را می‌کنند.

این بود سرنوشت مهیب جمس هیلتون که شب گذشته برای کشتن سیپرین نقشه‌ای طرح کرده بود. سیپرین هنوز فراموش نمی‌کرد که این دو نفر چه دامی سر راه او پهن کرده بودند. با چشم خود می‌دید که یکی از اعضای این توطئه چگونه به مجازات خود رسید. آنها می‌خواستند سیپرین را دست بسته جلو فیل بیندازند، اما سرنوشت، پاسخ یکی از آنها را به این ترتیب داده بود.

اما آنیبال که معلوم نبود در آن لحظه به چه چیزی فکر می‌کرد، اندیشید بهتر است که لااقل این دو نفر را برای خود نگاهدارد.

در این مدت مرد هندی با کارد خود قبری را برای هیلتون حفر نمود و با کمک سیپرین جسد بی جان او را به خاک سپرد.

تمام این کارها بیش از چند دقیقه طول نکشید و آفتاب کاملاً بالا آمده بود که هر سه نفر به طرف اردوی خود حرکت کردند.

وقتی آنجا رسیدند با کمال حیرت مشاهده نمودند که باردیک ناپدید شده است.

«۱۶»
خیانت

آیا در غیبت این سه نفر چه اتفاقی افتاده بود؟ جواب آن بسیار مشکل است، مگر اینکه باردیک هرچه زودتر برگردد.

مدتی منتظر او شدند، با فریاد صدایش کردند و تمام اطراف را جستجو نمودند. اما کوچکترین اثری از او به دست نیامد. غذائی که برای صبحانه درست کرده بود، هنوز کنار اجاق خاموش دیده می‌شد، مثل این بود که می‌دانست غیبتش دو سه ساعتی طول خواهد کشید.

سیپرین برای این غیبت علتی نمی‌یافت. حدس و گمان هم نتوانست این معما را حل کند. اگر فرض می‌کرد که باردیک مورد حمله حیوانی واقع شده، این فرضیه درست در

نمی‌آمد، زیرا در آنجا کوچکترین اثری از نبرد خونین وجود نداشت و همه چیز دست نخورده سرجای خود بود. آیا مثل بعضی بومی‌ها که به شهر خود فرار می‌کنند، از اینجا رفته است؟ این هم قابل قبول نبود. آن هم از طرف کسی که تا آن روز با امانت و درستی در نزد او خدمت کرده بود. سیپرین به هیچوجه نمی‌توانست این احتمال را بپذیرد.

بالاخره بعد از یک نیمه روز تمام انتظار، خدمتکار جوان پیدا نشد و ناپدید شدن او مثل یک معما باقی ماند.

آنیبال و سیپرین در این باره مدتی گفتگو کردند و بعد از صحبتهای زیاد قرار شد که تا فردا صبر کنند شاید در این فاصله باردیک برگردد. آیا او در این مدت به شکار رفته و دچار حادثه‌ای شده بود؟

آن روز با اندوه و ناراحتی زیاد گذشت و شب نیز برای آنها وحشت‌آور بود مثل این بود که جریان خطرناکی آنها را تهدید می‌کرد.

آنیبال وحشت‌زده و ساکت بود. همدست او فریدل و جمس هیلتون یکی بعد از دیگری مرده بودند و اکنون او تنها در مقابل رقیب خود مانده ولی هنوز هم تصمیم داشت این رقیب خطرناک راکه چشمش به آلیس بود و امکان داشت که روزی در مسابقه پیروز شود از بین ببرد. از این جهت هنوز او را دشمن سرسخت خود می‌دانست.

اما سیپرین بعد از اینکه از زبان لی شنید که این دو نفر برای نابودی او فشنگ‌ها را از تفنگ بیرون آورده بودند، بایستی شب و روز مراقب این مرد خطرناک باشد و مرد چینی به او قول داد که مسئولیت این کار را به عهده بگیرد.

آنیبال و سیپرین ساعاتی از شب را کنار آتش گذرانده و سیگار می‌کشیدند. ولی حرفی نمی‌زدند. نیمه شب برای خوابیدن بدون اینکه خداحافظی کنند، از هم جدا شده و زیر واگن خزیدند. این بار نوبت لی بود که از ترس حمله حیوانات باید تا صبح نگاهبانی کند.

فردای آن شب هم باز باردیک مراجعت نکرده بود.

سیپرین باز هم می‌خواست یک بیست و چهار ساعت دیگر صبر کنند شاید در این

فاصله خبری از گم شده پیدا کنند، اما آنیبآل اصرار کرد که بهتر است هرچه زودتر از آنجا بروند.

سیپرین گفت: خیلی مشکل است که از این خدمتکار باوفا دست کشید، بدون تردید او گرفتار کسانی شده که نمی‌تواند به این زودی برگردد.

معهذا سیپرین ناچار به حرکت شد، مرد چینی شروع به جمع کردن لوازم کرد اما در آن لحظات حادثه دیگری اتفاق افتاد. وقتی برای آوردن گاوها رفتند، گاوها هم ناپدید شده بودند. شب گذشته حیوانات در چراگاه خود پشت خیمه خوابیده بودند، ولی امروز حتی یکی از آنها به جا نمانده بود.

این ضایعه بیش از هر چیز آنها را ناتوان ساخت، زیرا بدون واگن چگونه می‌توانستند با این همه بار و اثاثیه حرکت کنند. اگر این خدمتکار باوفا در سر پست خود باقی بود، لااقل می‌توانست حیوانات را به درخت بسته و یا مراقب آنها باشد.

هر روز صبح این حیوانات از جای خود بیرون آمده و در چمنزار وسیع می‌چریدند. و چون آنها به این موضوع دقت نکرده بودند امکان داشت حیوانات طبق غریزه خود راه ترانسوال را پیش گرفته و رفته باشند.

بعد از اینکه چندین کیلومتر اطراف این نقاط را جستجو نمودند، همگی با حال خسته بدون اینکه نتیجه بگیرند، مراجعت کردند.

وضع بسیار وخیم شده بود. یک بار دیگر باید به مشورت می‌پرداختند.

بعد از گفتگوی زیاد هیچ راهی به نظرشان نیامد، جز اینکه بارها را به روی اسبها بار کرده و واگن را رها کنند، اگر در شرایط مساعدی بودند، شاید امکان داشت از اهالی این محل یک یا چند گاو دیگر خریداری کنند، اما این کار هم در وضع حاضر امکان‌پذیر نبود.

بنابراین بارها را برگرده اسبها بستند، البته تا جائی که ممکن بود و چیزهای اضافی را مجبور بودند که به جا بگذارند.

ابتدا مقداری از شاخه‌های درختان را چیده و واگن را در زیر آن مخفی کردند و

بدبختانه لی مجبور شد که از صندوق اثاثیه خود که خیلی سنگین بود صرف‌نظر کند.

پس از اینکه این کارها به پایان رسید، هر سه نفر سوار بر اسب به راه افتادند. لی این بار سوار اسب جمس هیلتون که دیگر صاحبی نداشت شده بود.

بعد از مدتی پیشروی ساعتی از ظهر گذشته بود و آفتاب هم بسیار سوزان بود. سیپرین، آنیبال و لی تا عصر آنروز راه‌پیمائی کردند و هنگام عصر وقتی زیر سایه یک صخره استراحت می‌کردند با خود می‌اندیشیدند که در هر حال از دست رفتن واگن بسیار مشکل و غیرقابل جبران است.

با همین وضعیت مدت دو روز دیگر هم راه رفتند، انگار فراموش کرده بودند که در واقع به دنبال ردپای کسی می‌روند. شب دوم کمی قبل از غروب آفتاب در حالی که آرام به سوی یک بیشه‌زار پیش می‌رفتند تا شب را در آنجا بگذرانند، ناگهان لی فریادی کشید و نقطه مقابل را نشان داد و گفت:

ـ من چیزی را در افق مشاهده می‌کنم.

نگاه سیپرین و آنیبال پانتالاکسی امتداد خط سیر دست او را زیر نظر گرفت و مرد چینی با تعجب گفت:

ـ شاید یک کالسکه سفری باشد؟

سیپرین که دوربین را به چشم گذاشته بود گفت:

ـ به گمانم که ماتاکی باشد من کالسکه او را به وضوح می‌بینم که دو شترمرغ آنرا می‌کشند خودش است!

بعد دوربین را به دست آنیبال داد تا او هم بتواند نظر خود را بدهد.

سیپرین پرسید: بنظر تو او چقدر از ما فاصله دارد؟

ناپولیتن پاسخ داد: هفت یا هشت مایل. و شاید هم ده مایل...

ـ بنابراین چون باید توقف کنیم، گمان نمی‌کنم امروز بتوانیم به او برسیم.

ـ البته همینطور است، تا نیم ساعت دیگر هوا تاریک می‌شود و او هم جرات نمی‌کند در این تاریکی یک قدم جلو بگذارد.

ـ اگر صبح زود حرکت کنیم فردا می‌توانیم به او برسیم.

نیم ساعت بعد به منطقه پردرخت رسیدند و در آنجا از اسب پیاده شدند.

کار اول آنها این بود که اسب‌ها را تیمار کرده و بعد افسارشان را به درختی بستند تا اسبها بتوانند شکم خود را با علف‌ها سیر کنند و در این مدت مرد چینی مشغول روشن کردن آتش بود.

در فاصله انجام این کارها شب فرا رسید. شام آن شب نسبت به شبهای دیگر بهتر بود بعد از صرف غذا چون همه خسته بودند در جای خود دراز کشیدند. لازم بود فردا صبح زودتر حرکت کنند تا بتوانند خود را به ماتاکی برسانند.

سیپرین و مرد چینی بزودی خوابشان برد، در حالی که این کار از احتیاط به دور بود.

اما وضع ناپولیتن این طور نبود. مدت دو سه ساعت در جای خود از این پهلو به پهلوی دیگر می‌غلتید. مثل این بود که مشغول فکر کردن است. وسوسه خیانت او را راحت نمی‌گذاشت.

بالاخره چون بیش از آن نتوانست طاقت بیاورد، با احتیاط تمام از جا برخاست. خود را به اسبها نزدیک کرد. اسب خود را زین کرد، سپس اسبهای جمس هیلتون و اسب سیپرین را از درخت باز کرد و آن دو را مثل یدک بهم بست و چون زمین پوشیده از چمن و علف بود، صدای آنها به گوش نمی‌رسید و اسبها به آرامی در پی او می‌رفتند. آنیبال آنها را تا ته دره پائین آورد. در آنجا افسارشان را به درختی بست و دو مرتبه به اردو برگشت. سیپرین و لی هر دو به خواب عمیقی فرو رفته بودند.

بعد از آن آنیبال پتوی و سایر لوازم خود را با مقداری خوردنی جمع کرد بدون اینکه فکر آنها باشد، دزدانه به راه افتاد.

فکری که در ساعات شب به مغزش رسید این بود که اگر اسبها را با خود ببرد، سیپرین دیگر قادر نبود به دنبال ماتاکی برود و این کار او رابه پیروزی می‌رساند.

انجام این خیانت شوم و عمل ناجوانمردانه‌ای که همراهانش را این طور خلع سلاح می‌کرد، در حالی که آنها از هیچ محبتی نسبت به او خودداری نکرده بودند. هیچیک از



شترمرغها را شکار می‌کنند

این مسائل انسانی نتوانست او را از ارتکاب این خیانت باز دارد.

خود را روی زین اسب انداخت و دو اسب بینوا را به دنبال خود می‌کشاند و در پناه نور مهتاب چهار نعل به راه افتاد و از تپه‌ها و دره‌ها گذشت.

در این مدت سیپرین و لی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. در ساعت سه بعد از نیمه شب، مرد چینی چشمان خود را گشود و نگاهش به ستاره صبحگاهی افتاد که در افق می‌درخشید. با خود گفت:

«وقت آن است که قهوه را درست کنم.»

و بدون معطلی پتو را به کناری زد. سراپا ایستاد و اول طبق معمول دست‌های خود را شست.

ولی ناگهان متوجه غیبت آنیبال شد و با تعجب از خود پرسید: «پس پانتالاکسی کجا است؟»

هوا کم‌کم روشن می‌شد و تمام اطراف اردو را روشن می‌ساخت.

یک مرتبه به خود آمد و گفت: عجیب است اسبها هم در جای خود نیستند. آیا ممکن است این مرد...

و پس از اینکه از واقعیت امر آگاه گردید، به محل بسته شدن اسبها رفت و چون اسبها را ندید، به دور و بر نگاهی انداخت متوجه شد که بستر آنیبال هم ناپدید شده است.

حالا موضوع برایش روشن شده بود.

یک مرد از نژاد سفیدپوست اگر با این ماجرا روبرو می‌شد، فقط به فکر خودش بود، اما لی که از نژاد زرد بود به فکرش رسید که اطلاع دادن به او و هنوز دیر نشده و با خیال راحت مشغول تهیه قهوه شد و با خود می‌گفت: خدا را شکر که این مرد خیانتکار خائن مختصری از خوردنی‌ها را باقی گذاشته است.

پس از اینکه قهوه آماده شد و دو تخم‌مرغ را نیز پخته و صبحانه را آماده کرد، آن وقت با قدم‌های آرام به طرف سیپرین رفت که او رابیدار کند و در حالی که دستی به شانه‌اش می‌گذاشت، به آرامی گفت:

ـ پدر مهربان، قهوه شما آماده است.

سیپرین یک چشم خود را گشود. دستهایش را مالش داد. تبسمی به لی کرد و فنجان قهوه را از او گرفت.

سیپرین در حالی که در جای خود نیم‌خیز نشسته بود، متوجه جای خالی آنیبال شد و از لی پرسید:

ـ پس آنیبال کجاست؟

مرد چینی خیلی خونسرد مثل اینکه مسئله‌ای عادی را بیان می‌کند، جواب داد:

ـ او رفته است!

ـ چه گفتید؟ رفته است؟

ـ بلی با اسبها رفته است.

سیپرین پتو را به کناری زد و نظری دقیق به اطراف افکند، اما چون جوانی بااراده و استوار بود، نگرانی شدید خود را نشان نداد. فقط گفت:

ـ این مرد جنایتکار هیچ فکر نکرده که دیگر عذری برای او باقی نخواهد ماند.

سیپرین با ناراحتی محسوس در طول و عرض محوطه بنای قدم‌زدن را گذاشت در این فکر بود که چه تصمیمی باید بگیرد. بعد به مرد چینی گفت:

ـ باید همین حالا و بدون تأخیر از اینجا رفت، هرچه را که سنگین و قابل بردن نیست اینجا می‌گذاریم، فقط می‌توانیم اسلحه‌ها و خوردنی را با خود ببریم. اگر خوب راه برویم، مسافتی را خواهیم پیمود. مخصوصاً باید راههای میان‌بر و کوتاه را انتخاب کنیم.

لی با شتاب شروع به کار کرد و در فاصله چند دقیقه رواندازها رالوله کرد و روی شانه‌اش قرار داد و بعد آنچه را که می‌بایست از آن صرف نظر شود در زیر بوته‌ها پنهان کردند و با این ترتیب با مقداری غذا به راه افتادند. سیپرین تا اندازه‌ای حق داشت که گفته بود در بسیاری از اوقات باید با پیاده‌روی پیش رفت. جاده‌های باریک را انتخاب می‌کرد و از گذرگاههای خاکی که هیچ اسب‌سواری قادر به گذشتن از آن نبود، پیش می‌رفتند.

تقریباً ساعت یک بعدازظهر بود که آن دو به سراشیبی شمال سلسله جبالی رسیدند.

این کار با دو روز راه‌پیمائی انجام گرفت، بنا به اطلاعاتی که لوپوپو به آنها داده بود، نمی‌بایست از مرکز کشور دونیا زیاد دور باشند. بدبختانه اطلاعات چنان درهم و نامفهوم بود که برای آنها روشن نبود تا چند ساعت دیگر می‌توانند این راه را به‌پیمایند.

سیپرین و لی خود را به سرازیری اولین دره رسانده بودند که لی خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ هی: شترمرغها را نگاه کنید!

سیپرین سر به زیر انداخته بود و در همان حال ده دوازده شترمرغ را دید که در ته دره مشغول چرا بودند. منظره فوق‌العاده زیبایی بود. این حیوانات زیبا با گردنهای افراشته که گاهی آن را مثل دکل کشتی بالا می‌گرفتند، چشم‌انداز دلپذیری به وجود آورده بودند. لی گفت:

ـ می‌توانیم یکی از این شترمرغ‌ها را بگیریم و به جای اسب جمس هیلتون از آن استفاده کنیم.

سیپرین با تعجب گفت: یعنی سوار یک شترمرغ شویم؟ تا به حال تو چنین چیزی شنیده‌ای؟

ـ من نمی‌دانم که آیا تا به حال دیده شده است یا نه؟ ولی می‌توان تجربه کرد. اگر اجازه بدهید یک آزمایش می‌کنیم.

سیپرین که هیچ چیز را محال و ناممکن نمی‌دانست، حاضر شد که با هم این آزمایش را انجام دهند.

مرد چینی گفت:

ـ ما این شترمرغ‌ها را مقابل جریان باد قرار می‌دهیم، زیرا دیده‌ام که شترمرغ‌ها به جریان باد حساسیت دارند. اگر بخواهید آنها را به سمت راست می‌کشانیم و بعد با شلیک یک گلوله همه را به وحشت می‌اندازیم و بعد برای گرفتن آنها حمله می‌کنیم. این کار بسیار ساده است.

سیپرین چیزهائی را که به وسیله آن می‌توانست شترمرغ‌ها را بترساند به زمین

گذاشت و بعد تفنگ را به دست گرفت تا گلوله‌ای شلیک کند.

مرد چینی فرصت را از دست نداد و با سرعت تمام از سرازیری دره پائین آمد تا خود را به گودالی رساند. از جای پاها معلوم بود که شترمرغ‌ها از همین راه آمده‌اند. در آنجا مرد چینی خودش را پشت درختی پنهان کرد و حلقه طنابی را که در دست داشت نیمه باز کرد و آن را به دو قسمت برید و پس از اینکه در نوک هر طناب ریگ کوچکی را محکم بست و آن را به شکل تسمه‌ای در آورد و یک طرفش را به درخت بست و بعد از اینکه چند بار آن را دور سر خود چرخاند، پشت همان درخت پنهان شد و منتظر ماند.

پنج دقیقه نگذشته بود که صدای گلوله‌ای به گوش رسید. در همان زمان صدای پای شترمرغ‌ها به گوش رسید که وحشتزده در حال فرار بودند. لی پیش‌بینی همین حالت را کرده بود. شترمرغ‌ها از همان باریکه راه، به طرف لی می‌آمدند بدون اینکه بدانند یک دشمن در پشت درخت به کمین ایستاده است.

این شترمرغ‌ها با آن نوک‌های دراز و پاهای ظریف و ترسان بسیار زیبا و دیدنی بودند. لی سعی داشت زیاد به آنها نگاه نکند، زیرا می‌دانست آنها از همین راهرو باریک جلو می‌آیند. ابتدا صبر کرد تا سه تای آنها وارد راهرو شدند بعد یکی از آنها را که قدی بلند داشت نشانه گرفت و اولین کمند دراز خوذ را انداخت کمند در هوا چرخی خورد و بعد دور گردن حیوان حلقه زد. او می‌خواست فرار کند. اما چون چند قدم راه رفت حلقه تنگتر شده نزدیک بود خفه‌اش کند. ناچار ایستاد.

لی کاملاً متوجه دست و پا زدن او بود. به محض اینکه اولین شترمرغ به بند افتاد لی توانست دومی را که پشت سر او بود. بگیرد. طناب دوم نیز کار خود را کرد و تمام این جست و خیزها چند دقیقه بیشتر طول نکشید. در این وقت شترمرغ‌های دیگر از ترس پراکنده شده بودند. اما این دو شترمرغ که در حال خفگی بودند، در جای خود ایستادند.

لی با وجد تمام شترمرغ‌ها را به دنبال خود کشاند و گفت: دیدید که نقشه‌مان انجام شد.

بایستی کمی هم به حقیقت فکر کرد. در آنجا دو حیوان زیبا و تنومند در مقابلشان به

دام افتاده بودند. سیپرین مدتی آنها را تماشا کرد. فکر اینکه از این موجودات به جای اسب استفاده کند، برای او ناراحت کننده بود. لی گفت:

ـ ما می‌توانیم بارهای خود را بر پشت آنها حمل کنیم. ولی گذاشتن یک پتو به جای زین کار مشکلی است.

ـ آیا ما زین نداریم؟

ـ خیلی عقب زین اسب شما گشتم، بروم باز به‌بینم.

ـ افسار آنها را چه باید بکنیم؟

ـ خواهید دید چه می‌شود.

لی در حال جواب دادن کارهای خود را انجام می‌داد.

وقت شام هنوز فرا نرسیده بود که با قسمتی از طناب برای آنها دو دهنه و افسار محکم درست کرد و آن را به گردن شترمرغ‌ها انداخت. حیوانات بیچاره از این پیش‌آمد ناگهانی چنان وحشت زده شده بودند که حرکتی برای فرار از آنها مشاهده نشد.

وقتی این مقدمات فراهم شد، لی برای آوردن زین و سایر لوازم به محل اردو رفت.

شب بسیار آرام و بدون سر و صدا سپزی شد. مرد چینی در این کارها مهارت خاصی داشت. زین حیوان را به شکلی درست کرد که سیپرین به راحتی روی آن قرار گرفت. برای خودش هم یک زین از شاخ و برگ درختان درست کرد و برای اینکه شترمرغ‌ها را از وحشت خارج کند، آنها را نوازش کرد. حتی قسمتی از راه را هم خودش در پی آنها می‌دوید.

«۱۷»
جستجو در صحرای افریقا

فردای آن روز وقتی به راه افتادند منظره این شترمرغ‌سوار هیچ حالت عجیب و غیر عادی نداشت. و با این حال، سیپرین خیلی دلش می‌خواست که آلیس واکینس او را با

این وضع سوار بر شترمرغ مشاهده کند.

آنها در بیابان خلوتی بودند. بنابراین سوار شدن بر پشت شترمرغ در این سرزمین چیز عجیبی به نظر نمی‌آمد مثل این بود که سوار کشتی شده باشند به آرامی پیش می‌رفتند. اما بعد از طی مسافتی، هر دو به این وضعیت جدید عادت کردند شترمرغ‌ها خیلی تند و با گام‌های محکم راه می‌رفتند، اگرچه آنها کمی وحشت‌زده بودند اما اکنون به کلی اهلی شده و هیچ مزاحمتی ایجاد نمی‌کردند، اما لازم بود خیلی تندتر بروند، تا بتوانند چند روزی را که از دست داده‌اند. جبران نمایند.

با خود فکر می‌کردند آیا آنیبال پانتالاکسی توانسته است خود را به ماتاکی برساند؟ هرچه باداباد، لی و سیپرین تصمیم گرفته بودند تا آخر این راه را ادامه دهند.

پس از سه روز راه‌پیمائی با شترمرغ‌ها خود را به شهر دشتها رساندند. آنجا زمین مسطحی بود که رودخانه‌ای از کنار آن می‌گذشت. آنها جریان آب را دنبال کردند زیرا می‌دانستند که دارند رو به شمال می‌روند. شترمرغ‌ها هم به آرامی راه می‌رفتند. سیپرین اکنون به کلی افسار را رها کرده بود و شترمرغ‌ها به نرمی پیش می‌رفتند.

سیپرین از این جهت خوشحال بود که لااقل از سرزمینهای وحشی خارج شده و هرچه پیش می‌رفتند به سوی دنیای متمدن بود. معهذا باز هم احساس می‌کردند که در سرحدات وحشی‌نشین راه می‌روند، زیرا در اینجا تعداد زیادی حیوانات نیمه وحشی دیده می‌شدند.

در این حدود گروه‌های غزال از همه نوع دیده می‌شد که در جاده‌ها پرسه می‌زدند. گاهی یک اسب آبی سر خود را از رودخانه آب بیرون می‌آورد و با صدای مهیبی خود را به آب می‌انداخت.

سیپرین تمام این مناظر زیبا را می‌دید و خوشحال بود که از همه جا دیدن کرده است. با این حال بعید نبود که آنیبال سوار بر اسب و یدک دو اسب دیگر ماتاکی را تاکنون یافته باشد. شاید بین او و آنها بیشتر از یک مایل فاصله نباشد، ولی بنا به گفته لی هنوز بیش از چهار مایل با آنها فاصله داشتند.

ناگهان در دوردست بیابان متوجه یک سیاهی شدند. تصور کردند باید ماتاکی باشد. سیپرین مثل عربها رو به آن سیاهی فریادی کشید، لی صدای دیگری در آورد و بعد شترمرغ‌ها را با سرعت تمام به تاخت واداشتند.

به طور قطع معلوم بود که آنیبال ماتاکی را دیده و با سرعت تمام به سوی او می‌رفت. اما اگر او ماتاکی بود، نمی‌توانست از این فاصله سیپرین و دوست قدیمی خود لی را به بیند.

معلوم بود که کافر جوان از دیدن آنیبال که با سرعت به سوی او می‌آمد، وحشت کرده است. یقین داشت اگر آنیبال به او برسد، امانش نخواهد داد و او را خواهد کشت. به همین جهت او هم که بر شترمرغ سوار بود سعی داشت راه خود را منحرف سازد.

حیوان عجیب فاصله‌ها را با سرعت می‌پیمود و آنقدر دوید تا اینکه جلو درختی متوقف ماند. و سرعت حیوان آن قدر زیاد بود که افسار شترمرغ ماتاکی با سنگی تصادم کرد و خرد شد. در همان حال یکی از چرخها از جا کنده شد و ماتاکی و گاری کوچکش به روی زمین غلتیدند.

سیاه پوست بیچاره از این سقوط صدمه دید، واگن به کلی از کار افتاده بود. اما به علت وحشتی که سراسر وجودش را فرا گرفته بود، باز هم سعی داشت فرار کند.

او که احساس می‌کرد کارش ساخته شده و دیگر نمی‌تواند مقاومتی بکند، با عجله خودش را جمع و جور کرد و بعد با سرعت از جا برخاست با یک حرکت سریع، شترمرغ را از بند آزاد ساخت و لحظه‌ای مشغول مزمت گاری شد و دو مرتبه سوار شده و با سرعت تمام به راه افتاد.

در این حال جنگ و گریزی میان این دو نفر به وجود آمده بود و آنیبال با سرعت تمام او را دنبال می‌کرد. سیپرین و لی در پی آن دو می‌تاختند. آنها عجله داشتند که هرچه زودتر خود را به ماتاکی رسانده و پس از گرفتن الماس به این جنگ و گریز پایان دهند. معلوم بود که اگر آنیبال او را دستگیر سازد بعد از گرفتن الماس او را خواهد کشت.

اکنون شترمرغ‌ها با سرعت تمام پیش می‌رفتند، اما آیا می‌توانستند با چنان سرعتی



آنیبال بین زمین و آسمان معلق شد

پیش بروند که از اسب سوار جلو بیفتند؟

سیپرین و لی درحالیکه به سرعت می‌رفتند ناظر جنگ و گریز بین آن دو نفر بودند آنیبال در آن حال به چیزی غیر از الماس فکر نمی‌کرد.

در هر حال به فاصله‌ای رسیده بودند که آنیبال را می‌دیدند که با حرص تمام ماتاکی را دنبال می‌کند. فاصله آنها خیلی کم شده بود نگران بودند که مبادا ماتاکی واگن را از دست داده و شترمرغ‌ها را نیز به کشتن بدهد، پس از مدتی متوجه شدند که سرعت او رو به کاهش گذاشته است.

در این وقت آنیبال بیش از سیصد پا از او فاصله نداشت.

اما ماتاکی توانسته بود که با تلاش بسیار خودش را به حاشیه جنگل برساند. باز هم سعی داشت خود را دور کند. اما آنیبال که دیگر تحمل این را نداشت در حالی که اسب خود را هی می‌کرد، رفته رفته خود را به او نزدیکتر ساخت.

لی فریاد کشید: با این ترتیب ماتاکی از چنگ ما بیرون خواهد رفت.

ـ بلی ممکن است اینطور باشد ولی آن آنیبال خائن در اختیار ما خواهد بود.

و بعد از این کلام، هر دو به سرعت خود افزودند.

نیم ساعت بعد، تقریباً تمام مزارع ذرت را پشت سر گذاشته بودند. تا این حد موفق شدند که خود را به پانصد قدمی محلی برسانند که آنیبال در آنجا سقوط کرده بود. مسئله بر سر این بود که آیا آنیبال توانسته است از جا بلند شده و به طرف بیشه برود، یا اینکه هنوز روی زمین افتاده بود؟ اما مرد جنایتکار هنوز در آنجا بود. سیپرین خود را به صد قدمی او رسانده بودند. ماجرا از این قرار بود:

آنیبال که سخت عصبانی و ملتهب بود، متوجه نشد که ماتاکی با مهارت تمام چون کودکانی که برای گرفتن گنجشکها تور می‌اندازند، در مسیر او یک تور بلند انداخته است، بنابراین به این زودی نمی‌توانست دست و پای خود را خلاص کند.

این تور یک دام ساده نبود. طناب پیچیده‌ای بود که تقریباً پنجاه متر درازا داشت می‌توانست دهها مرغ شکاری را گرفتار سازد.

سقوط آنیبال در وسط این دام عظیم، سروصدای زیادی به پا کرد. آنیبال ابتدا کمی گیج شد و سعی کرد از زمین بلند شود، اما دست‌ها و پاهایش به طوری در گره‌های این تور گرفتار شده بود که با تلاش زیاد هم موفق به خلاصی خود نمی‌شد.

معهذا دیگر فرصتی نبود. وقت از دست می‌رفت. او با خشم تمام سعی می‌کرد دست و پایش را باز کند. اما بعد از چندین بار به دور خود پیچیدن و به هوا پریدن موفق نشد و پرندگان زیادی هم که در آن محل به تور افتاده بودند، با جست و خیز آنیبال، وحشتزده به این طرف و آن طرف می‌پریدند.

آنیبال هرچه برای خلاصی خود تلاش می‌کرد، گره‌ها دست و پایش را بیش از پیش در بر می‌گرفت.

در آن حالت تحقیرآمیز، سراپای وجودش را داشت می‌لرزید، یکی از شترمرغ‌ها به او نزدیک شده بود. این همان شترمرغی بود که مرد چینی بر آن سوار بود. لی در آنجا خود را به زمین پرت کرد و در یک لحظه به فکرش رسید که بهتر است این حیوان وحشی را محکمتر در آن تور گرفتار سازد در همین وقت بود که واقعه‌ای غیرمنتظره به وقوع پیوست.

در این زمان باد به شدت تمام شروع به وزیدن کرد و چنان شدتی داشت که تمام درختان مجاور را خم کرد و توفانی از گرد و غبار به پاساخت.

آنیبال با کوشش و تقلای زیاد توانسته بود یکی از بندهای این تور را باز کند و چون می‌دید مثل یک جانور وحشی در میان یک مشت طناب تابیده گرفتار شده، تمام کوشش خود را برای نجات به کار برد.

ناگهان بر اثر شدت وزش توفان، دام از زمین کنده شد و آخرین گره‌هائی که با آهن به زمین میخکوب شده بود، از جا کنده شد و پرندگانی که در آن گرفتار شده بودند آزادانه به هوا پریدند. البته پرنده‌های کوچک آزاد شدند، ولی پرندگان بزرگی که دارای چنگال بودند، همانجا مانده بودند. تکان‌های توفان دست و پای آن‌ها را بیشتر گرفتار می‌ساخت.



شترمرغ حرف می‌زند

توفان عظیم چنان شدت داشت که همه چیز را در هم پیچید و در آن حال چنان قدرتی داشت که سرتاسر تور و محتویات آن را می‌غلتاند.

و به این ترتیب توفان شدید تور راگلوله کرد. مدتی بر روی زمین غلتاند و به هوا بلند کرد آنیبال که با دستهای خود آن را محکم چسبیده بود، در ارتفاع بیست و چهار یا سی متری فضا معلق شد.

در این زمان سیپرین خود را به آنجا رساند و با چشم خود می‌دید که دشمن او در فضا آویخته است. نیمی از بندها بر اثر تلاش پاره شده بود و هر آن احتمال می‌رفت که آنیبال همراه با پرندگان به زمین سقوط کند.

سیپرین و لی با وحشت به او نگاه می‌کردند. مرد بدبخت با دستهایش بندها را محکم گرفته و بین زمین و آسمان معلق بود. فاصله‌اش با زمین پنجاه متر بود و اگر سقوط می‌کرد، تمام استخوانهایش خرد می‌شد.

ناگهان بر اثر کوشش آنیبال چند تا دیگر از حلقه‌ها باز شد. در یک لحظه یکی از دستهایش رها شد. حالا با یک دست آویخته بود و باز هم سعی می‌کرد با هر دو دست طنابها را بگیرد اما ناگهان دستهایش از هم باز شد و مانند تخته سنگی از آن بالا به روی زمین غلتید.

دام طنابی وقتی وزن خود را از دست داد، یکبار دیگر به هم پیچید و در چند مایلی آنجا از درخت جدا شد.

سیپرین به طرف او دوید تا شاید کمکی به او کند، اما متأسفانه دشمن او مرده بود. بله، او در حالتی پر از وحشت مرده بود.

بالاخره سه رقیب سرسخت با سرنوشتی تلخ از سر راه او کنار رفتند و اینک آینده‌ای مبهم در انتظارش بود.

«۱۸»
شترمرغی که حرف می‌زند

حادثه هولناک و تکان دهنده‌ای بود که بر اثر آن سیپرین یکه و تنها در این بیابان

خلوت تنها ماند. با وصف این مهندس جوان انسانی پاکدل بود و با خود می‌گفت: «خدایا تو چه عادل و بزرگوار هستی که جنایتکاران را یکی بعد از دیگری به جرم خیانتی که کرده بودند مجازات کردی. بله دست غیبی تو بود که مرا در مقابل این دشمنان از مهلکه نجات داد.»

سیپرین دربرابر خشم خداوندی ساکت و وحشت‌زده ماند، اما پیش خود اعتراف کرد که هرگز مایل نبود خداوند دشمنانش را این گونه سخت عقوبت کند و نمی‌توانست بعد از مرگ فاجعه‌انگیز این دژخیمان مسرور و خوشحال باشد.

در آن بیابان خلوت، بعد از این ماجراها تنها فکری که به ذهن سیپرین آمد این بود که هر چه زودتر از این سرزمین هولناک فرار کند.

تصمیم گرفت که باز هم به طرف شمال برود، زیرا باز امیدوار بود که بتواند ماتاکی را در این بیشه خطرناک دستگیر نماید.

بعد از یک ساعت راه‌پیمائی پرمشقت به بستر رودخانه‌ای رسید که به دامنه کوهی منتهی می‌شد.

در آنجا یکبار دیگر با حادثه‌ای روبرو شد.

ظاهر امر نشان می‌داد که این سیلاب به دریاچه‌ای می‌ریزد که سواحل آن دارای چمنزارهای باصفا و سرسبزی بود و تپه‌های بلندی اطراف این سرزمین را می‌پوشاند.

سیپرین به فکر عقب‌نشینی افتاد. شاید از کنار این رودخانه بتواند خود را به آبادی برساند، اما این راه چنان دشوار و سنگلاخ بود که به زودی از قصد خود صرف‌نظر نمود. فکر می‌کرد که اگر از این راه پیش به ماتاکی دست نخواهد یافت.

در ساحل مقابل دریاچه تپه‌های مرتفعی به چشم می‌خورد که همه آنها به دامنه کوهی می‌رسید.

در آن حال خود را بین سلسله کوههایی ناشناخته محصور می‌یافت. در حالی که نه او و نه مرد چینی جاده را نمی‌شناختند.

هر دو بعد از مدتی فکر و اندیشه به راه افتادند و فکرشان این بود که رودخانه را دور

بزنند. راه دیگری نبود و این راه هم مشکلاتی داشت، باز هم متوقف ماندند. در آنجا جاده‌ای سربالائی دیده می‌شد که اگر از آنجا می‌رفتند، شترمرغها با بارگرانی که بر پشت داشتند می‌باید از آن بالا بروند. شاید حیوانات در نیمه راه باز می‌ماندند.

اما غیر از این راهی نبود. با مشقت سه ساعت راه پیمودند و مسافتی در حدود هشت کیلومتر راه طی کردند.

وقتی به ارتفاع تپه رسیدند در حالی که دریاچه را دور زده بودند، دو مرتبه خود را به جاده مقابل رسانده و راهی را که آمده بودند برگشتند.

حالا دیگر سخت کوفته و خسته شد بودند. تصمیم گرفتند که مدتی در همین محل اقامت نمایند، ولی با کمبود وسائل، زندگی در آنجا برای آنها خیلی مشکل بود.

معهذا لی با شهامت و زرنگی کارها را رو به راه کرد و بعد از انجام کارهای مقدماتی به نزد سیپرین آمد و گفت:

ـ پدر عزیز، می‌دانم که خیلی خسته هستید، خواروبار و غذای ما تمام شده و چیزی برای خوردن نداریم.

ـ چه باید بکنیم؟

ـ اجازه بدهید بروم شاید در این نزدیکی چیزی برای خوردن به دست بیاورم. گمان دارم مردم این ناحیه هر که باشند، از کمک و همراهی به ما دریغ نخواهند کرد.

سیپرین با تأسف عمیق آهی کشید و گفت:

ـ می‌خواهی مرا ترک کنی؟

ـ نه هرگز من تو را ترک نمی‌کنم، اما لازم است یکی از شترمرغ‌ها را برداشته و به طرف شمال بروم. پایتخت این سرزمین تونیا نام دارد که اگر یادتان باشد لوپه‌پو از آن توصیف کرده بود. نباید از اینجا زیاد دور باشد. کاری می‌کنم که آنها از ما پذیرائی کنند.

بعد از آن می‌توانیم به طرف گرینکالان شهر خودمان برگردیم، وقتی به آنجا رسیدیم، البته در امان خواهیم بود. فکر کنید این سه مرد خبیث و خیانتکار چه مشکلاتی برای ما فراهم کردند و خودتان هم می‌بینید که خداوند هر یک از آنها را به سختی مجازات کرد.

مهندس جوان مدتی درباره این پیشنهاد به اندیشه فرو رفت. او در این فکر بود که ماتاکی باید در این اطراف باشد و شاید دوستانی دارد که از او حمایت می‌کنند. از طرف دیگر به طوری که لی می‌گفت باید به هر وسیله شده لوازم زندگی و خوراکی را برای خودشان دست و پا کنند.

بعد از تفکر زیاد سربلند کرد و گفت: چاره‌ای نیست و سرانجام رضایت داد که در چنین موقع بحرانی از تنها دوست و همراه خود جدا شود و اینطور قرار شد که سیپرین تا ۴۸ ساعت در این محوطه به انتظار او بماند و در این مدت مرد چینی خواهد توانست چیزی به دست آورده مراجعت کند.

پس از اینکه بین هر دو موافقت حاصل شد، لی دیگر نمی‌خواست وقت را تلف کند.

درباره غذا نگرانی زیادی وجود نداشت، زیرا مختصر غذائی موجود بود و بقیه اوقات را می‌توانست تا آمدن او استراحت کند.

لحظه‌ای بعد که کارهای مقدماتی به انجام رسید، لی با محبت تمام ارباب خود را بوسید و پس از خداحافظی به پشت یکی از شترمرغ‌ها پرید و به زودی پشت تپه‌ها ازنظر ناپدید گردید.

چه وحشتی... سیپرین برای اولین بار بعد از این مسافرت طولانی، خود را در این وادی خلوت تنها یافت. و به شدت تمام.در اندوه.کشنده‌ای فرو رفت. وقتی که از روی ناامیدی رو‌انداز را به روی خود می‌کشید، خود را برای هر نوع پیش‌آمد آماده ساخت.

تنها و بدون امید و تقریباً فاقد هرگونه خوردنی و وسائل زندگی بود. خودش هم نمی‌دانست در این بیابان خلوت چه بر سر او خواهد آمد، در حالی که می‌دانست کیلومترها از سرزمین‌های آباد و متمدن دورافتاده است.

او به جستجوی ماتاکی آمده بود، اما شانس دست‌یابی به او بسیار ضعیف بود. آیا وقتی که او این حرف را می‌زد، ماتاکی ممکن نبود در این نزدیکی و چند کیلومتر از او دور باشد؟

در حقیقت این مسافرت بسیار پرحادثه بود و غیر از حوادث نامطلوب برای او و

همراهانش چیزی نداشت و حدود صد کیلومتر راه‌پیمایی نتیجه‌اش از بین رفتن آنها بود.

آیا سرنوشت چنین مقدر کرده بود که او هم مانند سایرین نابود شود؟

اینها تفکرات آزاردهنده سیپرین بود تا اینکه به خواب رفت.

سحرگاه وقتی از خواب بیدار شد، طراوت و خنکی هوا و استراحت چند ساعته تا اندازه‌ای امیدبخش بود. حالتی از نشاط و آرامش در خود احساس می‌کرد. تا موقع برگشت مرد چینی به این خیال افتاد که از ارتفاع کوه بالا برود و اگر به آنجا برسد، در این ارتفاع خواهد توانست سرتاسر این سرزمین را از نظر بگذراند و شاید با دوربین موفق شود ماتاکی را در این حول و حوش مشاهده کند. اما اگر از اینجا می‌رفت شترمرغ‌اش تنها می‌ماند زیرا گمان نمی‌برد که شترمرغ بتواند پا به پای او بالا برود.

سیپرین این احتیاط را هم از دست نداد و با تسمه بلندی افسار شترمرغ را به یکی از ریشه‌های محکم بست و حیوان را آزاد گذاشت که در غیبت او از علف‌های فراوان این نقطه سیر شود.

بعد از انجام این کارها، تفنگش را به دوش انداخت، شترمرغ را نوازشی کرد و شروع به بالا رفتن از کوه کرد.

این کوه‌پیمائی بسیار طولانی و پرمشقت بود. تمام روز سرگرم بالا رفتن از سربالائی‌ها و سرازیری‌های کوه بود. و در حین بالا رفتن ترجیح داد که از سمت مشرق و مغرب و بالاخره در امتداد شمال صعود کند.

هنگامی که شب فرا رسید، هنوز نصف راه را آمده بود و می‌بایست بقیه آن را موکول به فردا کند، در حالی که روز دیگر می‌خواست به کوه‌پیمائی خود ادامه دهد، نگاهی به پائین انداخت. لی هنوز برنگشته بود. شروع به بالا،رفتن کرد و تقریباً ساعت یازده صبح خود را به قله کوه رساند.

در اینجا حادثه‌ای نامطلوب در انتظارش بود... آسمان پوشیده از ابر بود و مه بسیار غلیظی دامنه کوه را فرا گرفته بود. ابر و مه به قدری تیره بود که هر چه نگاه کرد نتوانست اطراف خود را به‌بیند. سرتاسر این محوطه وسیع را ابر و مه فرا گرفته بود و اجازه

نمی‌داد که چیزی دیده شود.

معهذا سیپرین سرسختی بیشتر نشان داد و مدتی منتظر ماند شاید از گوشه‌ای هوا روشن شده و بتواند چیزی را در افق مقابل به‌بیند.

هرچه از روز می‌گذشت، مثل این بود که ابرها ضخیم‌تر شده و غبار و مه چنان بهم پیچیده بود که نقطه‌ای دیده نمی‌شد.

مهندس جوان در حیرت بود. با اینکه درختی در این حوالی دیده نمی‌شد و آب یا رودخانه‌ای وجود نداشت، این ابرهای تیره از کجا سرازیر می‌شد؟

وضع بسیار در هم و ناامید کننده بود. معهذا غیر از صبر و تحمل چاره‌ای نداشت و اگر هم در این وضع بحرانی می‌خواست پائین برود. جنون محض بود وبالاخره تصمیم گرفت که اگر باران هم بیاید، مقاومت کند تا شاید فردا هوا مساعد شود. ساعات و دقایق پر از اضطراب سپری شد. قطرات باران او را خیس کرده بود و سیپرین برای دلداری دادن به خود می‌اندیشید، که این قطرات کوچک باران چیز مهمی نیست، اما خستگی چنان او را گرسنه کرده بود که مصمم شد از بقیه غذا که سرد و نپخته بود سدجوع نماید. زیرا برافروختن آتش در این هوای توفانی کاری دشوار بود. ناچار یکی از قوطی‌ها را گشود و چون گرسنه‌ای که از سال قحطی فرار کرده باشد شروع به جویدن آن نمود.

یکی دو ساعت بعد رطوبت باران اعضای بدنش را کرخت کرده بود، با این حال سعی کرد بخوابد. سرش را روی قطعه سنگی گذاشت و لحاف را به خود پیچید و به خواب رفت.

وقتی بیدار شد به جای اینکه رفع خستگی کرده باشد، احساس نمود که به تب سوزانی گرفتار شده و از جای خود نمی‌تواند حرکت کند.

چون قطرات باران پیاپی می‌بارید، دانست اگر بیشتر در این محیط بماند، تلف خواهد شد. با هر زحمتی بود از جا برخاست و به تفنگ خود تکیه داد و شروع به پائین آمدن از کوه کرد.

چگونه می‌توانست خود را به پائین برساند؟ این چیزی بود که جرات نمی‌کرد

درباره‌اش فکر کند. گاهی روی سنگهای سراشیبی می‌غلتید و زمانی هم که راه هموار بود، خود را به طرف پایین می‌غلتاند. بدنش خسته و خرد بود و نفس نفس می‌زد و از شدت تب پلکهایش سنگین شده بود، با تمام این احوال، شروع به فرود آمدن کرد و تقریباً روز به نیمه رسیده بود که موفق شد خود را به استراحتگاه برساند.

وقتی به آنجا رسید شترمرغ هم رفته بود، زیرا در این هوای توفانی گیاهی وجود نداشت که با آن سدجوع کند. او هم با تلاش مذبوحا افسارش راکه به درخت بسته شده بود با دندان جویده و چون خود راآزاد دید پا به فرار گذاشته بود.

سیپرین به قدری خسته و کوفته و مخصوصاً گرسنه بود که هیچ متوجه این موضوع نشد. با شتاب تمام لباسهای خیس خود را بیرون آورد و لباس دیگری راکه خشک بود، پوشید و در حالیکه هنوز تب داشت خود را روی بستر انداخت.

بعد از آن دوران بحران آغاز گردید. با تن تب‌دار به خواب فرو رفت، در حالی که دیگر نمی‌دانست شب است یا روز. بی‌حال و کوفته حالتی مانند خواب و یا بیهوشی او را بی‌حرکت ساخت.

یکی دو ساعت بعد بر اثر خنکی هوا و باران موفق شد که به خواب برود. سرش را روی سنگی قرار داد و روانداز نیمه خیس را به روی خود کشید و وقتی از این خواب بحرانی بیدار شد، احساس نمود که بدنش از حرارت تب می‌سوزد.

با اینکه تب داشت متوجه شد که در زیر این باران از سرما خواهد مرد، زیرا باران هنوز قطع نشده و پیاپی می‌بارید. با این حال به خود فشاری آورد و سراپا ایستاد. اما چون قادر نبود سرپا بایستد دو مرتبه نشست و در آن حال همه چیز حتی مدرسه و دانشگاه و میس واکینس و کارگرهای معدن، آنیبال و فریدل و ناحیه فیل‌ها و حتی ماتاکی و پرواز پرندگان از خاطرش رفت. زیرا در آن حال تب و هذیان تمام احساس و اندیشه و آگاهی او درهم ریخته بود.

علیرغم فشار تب باز هم با قدرت فکر، حوادث خارج را گاهی چون سایه‌ای از مدنظر می‌گذراند.

در آن حال تنها چیزی که برای او وحشتناک بود، صدای پارس شغـالها و غـرش گربه‌های وحشی بود که چون ببری می‌غریدند و عربده کفتارها هر یک بعد از دیگری به گوش او می‌رسید. اما حقیقت امر را نمی‌دانست. به نظرش رسید که صدای تیری شنیده است. و به دنبال آن، سکوت محض همه جا را فراگرفت.

باید این نکته را خاطر نشان کرد که اگر نیروی ایمان در وجود او قوی نبود، در همان حالت بحران تب و وحشت مرده بود.

پیروان حقیقت و مذهب اطمینان دارند که در همه وقت و در آخرین مرحله ناامیدی خداوند با نیروئی که این جهان را در اختیار گرفته سایه لطف خود را از دردمندان دریغ نمی‌کند.

هنگامی که روز آغاز شد، دیگر باران نمی‌بارید. خورشید از افق شرق بالا آمده بود. سیپرین به زحمت چشمان خود را گشود به مقابل خود نظری افکند و به نظرش رسید که یک شترمرغ بلند قامت به او نزدیک شد و در مقابلش ایستاد.

چون همیشه در این فکر بود، با خود اندیشید و گفت:

«آیا این شترمرغ ماتاکی نیست؟»

به محض اینکه این فکر از خاطرش گذشت، حیوان که به او نزدیک شده بود، جواب او را به زبان فرانسه داد و گفت:

ـ اشتباه نمی‌کنم. آقای سیپرین موره، دوست بسیار عزیزم، تو اینجا چه می‌کنی؟

یک شترمرغ که به زبان فرانسه حرف می‌زند. یک شترمرغ که نام او را می‌داند. هیچ عقل سلیمی قادر نیست این حقیقت وحشتناک را قبول کند. با این حال سیپرین دچار کابوس نشده بود و این واقعه را امری طبیعی می‌دانست. شب گذشته نیز در عالم خواب چنین شترمرغی را دیده بود. از این جهت شنیدن صدای شترمرغ برای او یک امر طبیعی و تعبیر رویای او بود.

در جواب او گفت:

ـ خانم شترمرغ، شما حیوان مودبی نیستی. برای چه مرا تو خطاب می‌کنی؟

با حالتی تب‌دار این سخنان را می‌گفت و آهنگ کلامش طوری بود که او را متأثر ساخت و گفت:

ـ دوست من سیپرین، تو با این حالت تب و بیماری در این بیابان خلوت چه می‌کنی؟

در همان حال در برابر او زانو زد.

با تمام این تفاصیل، سیپرین هنوز این امر را غیرطبیعی نمی‌دانست. در افسانه‌ها خوانده بود که گاهی حیوانات به حرف می‌آیند. سیپرین در حالت تب و هذیان سعی می‌کرد از حیرت و تعجب خودداری نماید و باز هم به نظرش عجیب نمی‌آمد که شترمرغ از زیر بال سمت چپ خود یک مشک چرمی را بیرون آورد و به دهان او نزدیک کرد.

اولین چیزی که او را به حیرت انداخت، این بود که وقتی حیوان از جا برخاست، چیزی شبیه به پر شترمرغ را در دست داشت و آن‌را به زمین انداخت و بعد از آنکه پر و بال شترمرغ را از روی شانه خود عقب انداخت، مردی بلند قد و تنومند که کسی غیر از فارامونت بارتس دوست قدیمی او نبود، در برابرش ایستاده بود.

فارامونت فریاد کشید:

ـ بلی خوب حدس زدی. من فارامونت دوست صمیمی تو هستم. وقتی که با تو حرف می‌زدم صدای مرا نشناختی؟ این یکی از بازیهای مردم محلی اینجا است که وقتی می‌خواهند شترمرغی را شکار کنند دست به چنین کاری می‌زنند.

دوست عزیزم، از خودت برای من حرف بزن، چه شده که تو در اینجا بیمار و تنها مانده‌ای. وقتی این طرفها پرسه می‌زدم، بر حسب اتفاق بود که ترا اینجا دیدم و هیچ خبر نداشتم که تو به این صفحات آمده‌ای.

سیپرین حال درستی نداشت که حرف بزند. فقط توانست به طور اختصار علت آمدن خود و حوادثی را که اتفاق افتاده بود، بیان کند.

فارامونت سخنانش را شنید، تنها فکری که او را به خود مشغول می‌داشت این بود که هر چه زودتر بایستی به او کمک کند.

او تجربیات زیادی از وضع آب و هوای این سرزمین داشت و از اهالی محل و کافرها آموخته بود که این قبیل تب‌های محلی را چگونه می‌توان معالجه کرد.

برای کارهای مقدماتی در زمین حفره‌ای کند و آن را از انواع چوبها پر کرد. این چوب‌ها پس از اینکه شعله کشید و تبدیل به ذغال شد، حفره به صورت یک تنور درآمد و سپس فارامونت او را به طوری در این حفره جا داد که فقط سرش از آنجا بیرون بود. طولی نکشید که بعد از ده دقیقه تغییر بزرگی در حال سیپرین مشاهده گردید و چون کمی حال آمد، جوشانده‌ای از بعضی علفها درست کرد و آنرا به تدریج به او نوشاند.

چند دقیقه بعد سیپرین در همان حفره به خواب طبیعی و عمیقی فرو رفت.

در غروب آفتاب، وقتی چشم گشود، حالش تا اندازه‌ای بهبود یافته بود، به طوریکه تقاضا کرد چیزی برای خوردن به او بدهد.

فارامونت آبگوشتی مقوی از شکارهائی که کرده بود، مخلوط با بعضی علفها فراهم ساخت یکی از ران‌های آهویی را که شکار کرده بود، برای او کباب کرد و با مقداری نوشیدنی محلی مقوی او را کاملاً به حال آورد.

یک ساعت بعد از این مداواها وتقویت کامل، فارامونت بارتس که خودش هم به قدر کافی غذا صرف کرده بود، به طور اختصار علت آمدن خود را به این محل برای او بیان کرد و به او گفت:

ـ تو خودت خوب می‌دانی که چه شکارچی ماهری هستم. در این مدت شش ماه، شش فیل و گوزن و تعداد زیادی زرافه و انواع شیرها را در این جنگل‌ها صید کرده‌ام. چند روز است که برای سیر و سیاحت به این سرزمین آمده‌ام. ده بیست نفر از شکارچیان محلی نیز همراه من بودند که در کارها به من کمک می‌کردند. چند روز پیش بر حسب اتفاق مهمان تونیا حاکم این شهر بودم و از او اجازه گرفتم که در سرزمینهایش شکار کنم. او آدمی بود که به زحمت به کسی این اجازه‌ها را می‌داد. ولی در مقابل این اجازه چند تفنگ و مشتی فشنگ به او دادم و او می خواست این اسلحه‌ها را در جنگی که با همسایگانش داشت، به کار ببرد و اتفاقاً او با این اسلحه‌ها موفق شد که دشمنان خود را

شکست بدهد. از آن روز بود که بین ما دوستی و صمیمیتی ایجاد شد و مثل دو دوست قدیمی شدیم که مرگ و زندگی ما در گرو این دوستی صادقانه بود و چون از دیروز مرا آزاد کرده بودند که در این اطراف به شکار بپردازم، برای صید و شکار حیوانات به این حدود آمدم. شب گذشته بود که موفق شدم یک ببر بسیار بزرگ و وحشی را شکار کنم. و تعجب می‌کنم که تو در این مدت صدای تیراندازی مرا نشنیده بودی. همین دیروز در یکی از محلهای مخصوص چادرزده و گاو میشی را که شکار کرده بودم، به اردوی خود آوردم.

- راست می‌گوئی، من صدای تیرها را می‌شنیدم و امیدوار بودم که کسی برای کمک به من بیاید.

فارامونت بارتس گفت:

- دوست عزیزم، این شکار برای من موفقیت بسیار خوبی بود. اگر آنجا بیائی ببر مرا خواهی دید. این شکارها در افریقا برای من لذت‌بخش است. این ببر را بعد از کشتن پوست کنده برای خشک کردن لاشه‌اش را به درخت آویخته‌ام.

سیپرین پرسید:

- برای چه امروز صبح خودت را زیر بال و پر شترمرغ پنهان کرده بودی؟

- این عادت شترمرغ‌ها است و به طوریکه به تو گفتم این فرمول کافرهای محل است که به این وسیله می‌توانند در شکارهای خود موفق شوند.

تو ادعا می‌کردی که در امور علمی فرو رفته‌ای. کار من هم این است و بر اثر این کارها بود که خوشبختانه توانستم تو را در اینجا بیابم.

- راست می‌گوئی دوست عزیزم، در حقیقت اگر تو نبودی من در این بیابان مرده بودم.

بعد از آنکه دستهای یکدیگر را صمیمانه فشردند، گفتنی‌های مقدماتی به پایان رسید. و اکنون با خیال راحت روی تشک کاهی که فارامونت آن را از چوب و شاخ و برگ درخت بااویاب ساخته بود، آرمیده بودند.

دوست صدیق و باوفا به این هم اکتفا نکرد، و به دره مجاور رفت و اردوی خود را با تمام لوازم به این قسمت انتقال داد و یک ربع ساعت بعد اردوی مجهزی در آنجا ترتیب داده شد و بعد رو به سیپرین کرد و گفت:

ـ حالا اگر زیاد خسته‌ات نمی‌کند، به طور اختصار داستان خود را برای من بیان کن.

سیپرین اکنون خود را آنقدر قوی و سرحال می‌دید که می‌توانست داستان خود را برای دوستش فارامونت بارتس بیان کند و به طور اختصار برای او شرح داد و ضمناً حوادثی را که از روز حرکت خود از گرینکالان برای او اتفاق افتاده بود، بیان کرد. و به او خاطر نشان کرد که به چه علت شهر خود را برای یافتن ماتاکی ترک نموده و موضوع گم شدن الماس قیمتی برای او چون حائز اهمیت بود و وی را بر آن داشت که از این مسافرت خطرناک در این بیابانها استقبال نماید و ضمن آن او را در جریان وقایع قرار داد و گفت که بر سر سه نفر از دوستان او چه آمد و در پایان این ماجراها بود که آخرین همراهش مرد چینی برای تهیه کالا و لوازم زندگی رفت و متأسفانه به طوریکه می‌بینید تاکنون مراجعت نکرده است.

فارامونت بارتس بادقت و علاقه تمام به داستان هیجان‌انگیز دوست خود گوش فرا داد. او هم چیزی را به خاطر آورد و گفت: نشانی‌هائی که تو از این کافر سیاه پوست می‌دهی، کاملاً مثل این است که من او را بین راه دیده‌ام.

سیپرین جواب منفی داد و گفت: کسی را که دیده‌ای باید باردیک باشد.

ـ بسیار خوب، از این موضوع می‌گذریم. من در بین راه اسبی را که معلوم بود در این دره‌ها سرگردان است، پیدا کرده‌ام. و ماجرای پیدا کردن این اسب را چنین شرح داد:

ـ تقریباً دو روز پیش بود که با رفقایم در حالی که به دنبال شکار بودیم ناگهان دیدم از یکی از گذرگاههای تپه اسبی خاکستری رنگ با زین و برگ و دهانه سر در آورد و کاملاً معلوم بود که این حیوان خودش نمی داند کجا می‌رود. او را صدا کردم و مشتی علوفه به او داده سوارش شدم و او هم بدون هیچ مقدمه‌ای خود را به اختیار من گذاشت. اتفاقاً اسب بسیار نیرومند و تربیت شده‌ای است.

ـ درست است این اسب مال من است، یعنی تامپلر اسب جمس هیلتون دوست من است که بیان کردم چگونه در حادثه حمله فیل کشته شد.

بارتس گفت:

ـ بسیار خوب دوست من، این اسب مال تو است و با نهایت خوشوقتی آن را به تو رد می‌کنم. اکنون شب بخیر، برو بخواب، فردا صبح اول طلوع آفتاب از اینجا خواهیم رفت.

و پس از اینکه سیپرین در جای خود خوابید، بارتس هم در کنار او در بستر خویش دراز کشید و طولی نکشید که دو دوست به خواب عمیقی فرو رفتند.

فردای آن شب مرد چینی با کوله‌باری از خواربار وارد اردو شد. آمدن او چنان آرام و بی‌صدا بود که سیپرین بیدار نشد.

فارامونت که قبل از سیپرین بیدار شده بود، دانست این همان مردی است که دوستش سیپرین از او صبحت می‌کرد. آهسته او را در جریان گذاشت و به او گفت تو مشغول کار خودت باش تا من به اردوی خودم رفته و اسبی را که پیدا کرده‌ام با خود بیاورم.

«۱۹»
غار اسرارآمیز

صبح فردا وقتی سیپرین از خواب بیدار شد، تامپلر اسب خودش را در آن‌جا دید. مثل این بود که حیوان بی‌زبان از یافتن صاحب اولیه خود خوشحال شده است.

بعد از صرف صبحانه، سیپرین خود را کاملاً سرحال و نیرومند دید حالا می‌توانست مثل روزهای پیش سوار اسب شده و حرکت نمایند.

فارامونت بارتس بارها را بر ترک اسب بست و از افسار اسب گرفته و به قصد پایتخت تونیا به راه افتادند.

در بین راه سیپرین برای دوست خود شرح داد که در این مسافرت پرخطر با چه حوادث هولناکی روبرو شده بودند و وقتی به ماجرای فرار ماتاکی رسید و نشانی او را داد، فارامونت که با دقت تمام به سخنان او گوش می‌داد، ناگهان خنده‌ای کرد و گفت:

ـ آه، خدایا این هم یک خبر جدید است! گمان می‌کنم بتوانم نشانی‌هایی از دزد الماس به بتو بدهم. مگر اینکه الماس در اختیار او نباشد.

سیپرین با تعجب گفت: چه می‌گویی؟

ـ این را می‌خواهم بگویم، بیست و چهار ساعت پیش بود که شکارچی‌های من مرد سیاه‌پوستی را دست و پا بسته پیش من آوردند که بنا به گفته آنها او در این تپه‌ها سرگردان شده بود. گمان می‌کنم که این مرد نباید آدم سالمی باشد، زیرا خیلی از جاسوس‌ها می‌ترسید. این سیاه‌پوست از نژادی بود که با سیاه‌پوستان این سرزمین دشمنی داشتند و می‌ترسید که ما از جاسوسان پادشاه این کشور باشیم. البته کسی او را تاکنون گرفتار نکرده و زنده و سالم است. کسانی که از این منطقه عبور می‌کردند گواهی‌نامه‌ای در دست داشتند، اما او چون برگ شناسائی نداشت، بسیار می‌ترسید.

سیپرین گفت: گمان می‌کنم که این شخص همان ماتاکی باشد.

ـ می‌دانی که حاکم این سرزمین برای دشمنان خود مجازات‌های سختی در نظر می‌گیرد، اما از صحبتهای او معلوم بود که آدم ساده‌ای است و من به تو قول می‌دهم که او را هم سالم و تندرست به دست تو بسپارم.

به نظر ما زائد می‌رسد که در این خصوص مطالب زیادی بگوئیم، ولی کاملاً معلوم بود که سیپرین از پیدا شدن این سیاه‌پوست فراری بسیار خوشنود است. و به طور قطع بعد از تحمل این همه سختی‌ها در این مسافرت به مقصود خود رسیده بود و اطمینان داشت که اگر الماس هنوز در اختیار ماتاکی باشد، بدون هیچ عذر و بهانه‌ای آن را پس خواهد داد.

دو دوست گرامی صحبت‌کنان از جاده‌ای که سیپرین به وسیله شترمرغ‌ها آمده بود، عبور کرده و هنگام عصر از دور سیاهی شهر تونیا که دارای ساختمان‌های زیادی بود،

آشکار گردید.

آنجا شهر بسیار زیبائی با ده یا پانزده هزار سکنه بود که معلوم بود تمام ساکنین این شهر به راحتی در آن زندگی می‌کنند.

بعد از اینکه وارد این شهر شدند، فارامونت که از هر لحاظ می‌خواست موجبات آرامش خیال دوست خود را فراهم نماید، ساعتی غایب شد. بعد به نزد سیپرین آمد و با همان آهنگ دوستانه گفت:

ـ اکنون به حضور شاه این شهر خواهیم رفت و بعد از معرفی، آنچه را می‌خواهید به شما داده خواهد شد.

این کار همان روز انجام شد و فارامونت خطاب به شاه این منطقه گفت:

ـ به طوریکه به عرض رساندم آقای سیپرین موره از دوستان من و از دانشمندان بسیار فعال است. به طوریکه اطلاع دارید چند روز پیش مأمورین شما یک کافر سیاه‌پوست را دستگیر کرده‌اند و اکنون او در اختیار مأمورین شما است. این سیاه‌پوست از نوکران آقای مهندس دوست ما بوده و از این جهت می‌خواهم از حضور شا تقاضا نمایم که او را در اختیار دوست من بگذارید.

از همان اولین لحظه تونیا حالت دیپلماتیک به خود گرفت و گفت:

ـ این سفیدپوست دانشمند که دوست شما است مقدمش را در شهر خودمان گرامی می‌داریم ولی در مقابل این زندانی چه چیز به عنوان غرامت می‌تواند به ما بدهد؟

فارامونت بارتس گفت:

ـ یک تفنگ بسیار قوی و عالی با ده فشنگ و بسته‌ای از بهترین مرواریدها که در اختیار دارد.

صدای زمزمه تحسین در مورد این پیشکشی قابل توجه از حاضران برخاست. تونیا که هنوز حالت دیپلماتیک خود را از دست نداده بود گفت:

ـ تونیا فرمانروای بامحبتی است که حاضر است با همه دوست و مهربان باشد. قریب یک ماه است که فارامونت بارتس برای ما عده‌ای شکارچی و تفنگدار فرستاده تا ما

بتوانیم به این وسیله بر دشمنان همسایه.خود پیروز شویم. در برابر این خدمت بزرگ، چون بارتس به این موضوع اهمیت می‌دهد، حاضریم که این زندانی را در اختیار شما قرار دهیم.

ـ فارامونت پرسید:

ـ فعلاً این زندانی کجا است؟

تونیا برای ابراز قدرت خود گفت: این زندانی در یکی از غارهای مقدس ما زندانی است و مأمورین شب و روز از او مراقبت به عمل می‌آورند.

فارامونت به طور اختصار آنچه را که تونیا گفته بود، برای سیپرین ترجمه کرد و از پادشاه تقاضا نمود که اجازه بدهند تا با دوست خود برای تحویل گرفتن زندانی بروند.

بعد از این سخنان، بار دیگر زمزمه طولانی بین همراهان تونیا به گوش رسید و گفتند:

ـ تقاضای این دانشمند اروپائی برخلاف سنت ما است، زیرا هیچ بیگانه‌ای حق ندارد وارد معبد مقدس ما بشود. یکی از قوانین سنتی ما اینطور می‌گوید که روزی که یک مرد بیگانه وارد این معبد شود، پایه‌های حکومت پادشاه ما تبدیل به خاکستر خواهد شد.

اما پادشاه هرگز نمی‌خواست کاری برخلاف سنتها و مقررات خودشان انجام دهد و زمزمه مردان و اطرافیان او باعث دلخوری‌اش بود اگر چنین قولی به بارتس نداده بود، هرگز حاضر نبود به مقدسات کشور خود اهانت نماید.

فارامونت در برابر او تعظیمی کرد و پادشاه سیاه‌پوست گفت:

ـ بسیار خوب، قسم بخورید که به آنچه در آنجا می‌بینید، دست نزنید و قسم بخورید که برای این مقررات احترام قائل شده و وقتی از آنجا خارج می‌شوید، به کسی در این باره چیزی نگوئید و باز هم قسم بخورید که بعد از بیرون آمدن از آنجا فکر این نباشید که بار دیگر برای تحقیق وارد آنجا شوید و قسم بخورید آنچه را در آنجا می‌بینید به کسی ابراز نکنید.

فارامونت و سیپرین کلام به کلام مطالبی را که شاه سیاه‌پوستان می‌گفت، به عنوان قسم تکرار کردند.

بعد از آن تونیا آهسته دستوراتی به آنها داد و درباریان از جا برخاسته و آنگاه به رسم خودشان پیشخدمتها پارچه‌های چشم‌بندی آوردند که چشمان این دو سفیدپوست را به‌بندند. بعد پادشاه شخصاً خود را در وسط آنها قرار داد و در آنجا کالسکه‌ای بود که به وسیله چند شترمرغ به حرکت می‌افتاد و چند خدمتگزار دیگر پارچه‌های سفیدی روی شانه‌های آنها انداخته و بدین‌ترتیب مقدمات حرکت آماده شد و به راه افتادند.

این راه‌پیمائی بسیار طولانی بود و تقریباً دو ساعت تمام یا کمتر طول کشید و سیپرین و فارامونت چنین احساس می‌کردند که آنها را به نزدیکی کوهی برده بوداند و بعد از آن هوای خنکی را احساس کردند و دانستند وارد سردابی شده‌اند که دارای دیوار بلندی است و از آن گذشته بوی دود معطری به مشامشان رسید. در اینجا بود که فهمیدند برای روشن کردن این راهرو مشعل‌هایی روشن کرده‌اند. به دستور تونیا چشم‌بندها را برداشتند.

فارامونت احساس کرد که دچار حالت سرگیجه شده است. زمین غار پوشیده از شن و خاک بسیار نرمی بود. طاق آن مانند طاق یک کلیسا بسیار بلند بود و مثل این بود که در اعماق غاری زیرزمینی فرو می‌روند.

جدارهای این غار کاملاً پوشیده از پارچه‌های اطلسی بود و جواهراتی به دیوار آویخته بودند که نور مشعل‌ها در آن می‌تابید و چیزهائی مثل بلورهای کریستال در همه جا به دیوارها و سقف آن چسبیده بود.

تخته سنگهای تراشیده با انواع جواهرات مثل عقیق و زبرجد و ستونهای سحرآمیز همه جا را می‌پوشاند. از اینها گذشته گیاهان معطر فضای آنجا را معطر ساخته بود.

دنیائی افسانه‌ای را در مقابل خود می‌دیدند. اینجا کجا بود؟ نمی‌دانستند در یکی از طبقات بالا که سنگ چین شده بود، تلی از انواع جواهرات به در و دیوار آویخته بودند. آدمی را به یاد راهروهای بهشت می‌انداخت که توصیف آنرا در کتاب مقدس خوانده بودند. به هر جا که نگاه می‌کردی درخشش جواهرات قیمتی آنجا را چون روز روشن کرده بود.

این روشنائی خیره کننده و آتشهای مصنوعی که به هر طرف شعله می‌کشید، منظره‌ای را می‌ساخت که تصور آدمی از تشخیص آن عاجز می‌ماند.

سیپرین هم خود را در دنیای اسرارآمیزی می‌دید که شاید نمونه آن را در افسانه‌های هزار و یک شب می‌توان یافت.

آنچه را که می‌دیدند برایشان مفهومی نداشت، مگر اینکه خدمتکاران درباره آن بتوانند توضیحی بدهند.

تونیا هم که در پیشاپیش آنها می‌آمد، خودش هم از دیدن این منظره‌ها در حیرت بود. جواهرات و سنگهای قیمتی به قدری زیاد و روی هم انباشته شده بود که اگر کسی حساب آنرا می‌کرد، از میلیاردها و میلیاردها افزون بود. شاید پادشاه این کشور تنها کسی بود که قیمت این جواهرات را می‌دانست. سیپرین و مرد شکارچی بدون اینکه حرفی بزنند، فقط به این مناظر زیبا خیره شده و با قدم‌های آرام پیش می‌رفتند.

چیزهای دیگری هم نظرشان را جلب می‌کرد. در گوشه‌ها و یا روی زمین مقدار زیادی از اسکلتها و استخوان‌های مرده انباشته بودند که هیچکدام مفهوم آنرا درک نمی‌کردند. آیا آنجا کارگاه مجسمه‌سازی این مردم بود؟ به ذهن انسان می‌رسید که چه خون‌هایی در این غار تاریک ریخته شده که اینهمه استخوانها را رویهم انباشته‌اند.

سیپرین و فارامونت مبهوت و متحیر بودند و فارامونت به دوست خود گفت که تونیا یک بار برای او تعریف کرده بود که بزرگترین گنجهای دنیا را در اینجا انبار کرده‌اند. اما تنها چیزی که هر دو را به وحشت انداخته بود، دیدن این استخوانها و اجساد هزاران بی‌گناه بود، هر دو دچار وحشت شده بودند ولی جز سکوت چاره‌ای نداشتند.

در این زمان پادشاه با دو مهمانش به مقابل ساختمانی رسیدند که شباهت به یک معبد داشت که با نرده‌های آهنی جلو آنرا گرفته بودند و در پشت این نرده‌ها سیپرین یک زندانی را دید که در قفسی آهنی قرار داشت و به زحمت می‌توانست در این فضای تنگ سر خود را بالا بگیرد. این زندانی ماتاکی بود.

زندانی بیچاره تا چشمش به سیپرین افتاد، با حالتی درمانده و ملتمسانه گفت:

ـ آه پدر مهربان، شما هستید؟ شما را به خدا مرا از این دخمه نجات بدهید. مرا آزاد کنید من باز مایلم به گرینکالان برگردم اگر در آنجا مرا دار بزنند بهتر از این است که در این قفس تنگ و تاریک زندانی باشم، این پادشاه ستمکار مرا در اینجا با بدترین شکنجه‌ها خواهد کشت.

او این سخنان را با چنان حالت ملتمسانه و مضطربی بیان کرد که سیپرین از ناله‌هایش تحت تأثیر قرار گرفت.

ـ بسیار خوب ماتاکی من می‌توانم تو را آزاد سازم، ولی تو از این زندان نجات نخواهی یافت مگر اینکه بگوئی الماس را چه کرده‌ای؟

ماتاکی با ناله و تضرع و حالت تعجب گفت:

ـ الماس؟ الماس نزد من نیست! من هرگز به آن الماس دست نزده‌ام، قسم می‌خورم که غیر از حقیقت چیزی نمی‌گویم.

این کلمات را با چنان حالت صادقانه‌ای بر زبان راند که سیپرین حتی برای یک لحظه در صداقت و نجابت او تردیدی به خود راه نداد. البته سیپرین از همان روز اول هم هرگز باور نکرده بود که ماتاکی دست به چنین سرقتی زده باشد.

ـ در این صورت اگر تو الماس را ندزدیده بودی، برای چه بدون جهت از آنجا فرار کردی؟

ـ برای چه پدربزرگ؟ برای اینکه به طوریکه دیدید آن بساط حقه‌بازی را فراهم کردند و من چون حقه‌بازیهای آنها را کشف کردم، آنها می‌گفتند که دزد الماس من بوده‌ام، شما که خوب می‌دانید در گرینکالان با یک سیاه‌پوست چه رفتاری می‌کنند، هرچه باشد او را محکوم کرده و بدون هیچ ملاحظه را به دار می‌آویزند. به همین جهت بود که ترس و واهمه سختی مرا فرا گرفت و مثل دیوانه‌ها به طرف ترانسوال آمدم.

فارامونت بارتس پس از شنیدن سخنان او گفت:

ـ من هم اینطور به نظرم می‌رسد که این جوان نباید دروغ بگوید.

سیپرین جواب داد: من هم در صداقت او تردیدی ندارم. او فقط از ترس مجازات

فرار کرده است.

بعد رو به ماتاکی کرد و گفت:

ـ بسیار خوب، مهم نیست. من در صداقت تو تردیدی ندارم. تو هیچوقت دست به این جور دزدی‌ها نمی‌زنی. ولی در واندرگرات این حرف را از ما قبول نمی‌کنند. اگر بگویم تو تقصیری نداری، از ما باور نخواهند کرد، با این حال آیا باز جرات می‌کنی به آنجا بیائی؟

ـ آری همه چیز را قبول می‌کنم برای اینکه در اینجا نباشم هر نوع شکنجه‌ای را قبول خواهم کرد.

در آن حال چنان وحشت زده بود که سیپرین سخت متأثر گردید.

ـ ما آزادی تو را از اینها خواهیم گرفت. می‌بینی که دوست من فارامونت بارتس با آنها مشغول صحبت است.

و در حقیقت مرد شکارچی فرصت را از دست نداده و مشغول مذاکره با آنها شده بود.

ـ روشن صحبت کنید در مقابل آزادی این زندانی چه باید به شما بدهیم؟

ـ من چهار تفنگ ده تیر با ده جعبه فشنگ لازم دارم و یک بسته هم مروارید به ما بدهید. گمان نمی‌کنم در خواست زیادی باشد.

شکارچی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: البته خیلی زیاد است، ولی چون دوست صمیمی شما هستم برای اینکه از ما راضی باشید، قبول می‌کنم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ تونیا به سخنان من گوش کن. ما چهار تفنگ و چهارصد فشنگ و مرواریدهای شیشه‌ای را به شما می‌دهیم و شما هم یک جفت گاو در اختیار ما بگذارید که بتوانیم خود را از راه ترانسوال به سرزمین خود برسانیم. مقدار کافی هم خوردنی لازم داریم.

تونیا با آهنگی دوستانه گفت: با این قرار هم موافقم. مأمورین ما گاوهای شما را در بیابان پیدا کرده و به اینجا آورده‌اند. می‌دانم که این گاوها به شما تعلق دارد.

آن‌گاه زندانی آزاد گردید و بعد از اینکه سیپرین در این غار کاملاً گردش کرد بار دیگر همراه فارامونت و ماتاکی با چشمان بسته از آن غار خارج شدند و در همان شب یک مهمانی بزرگ از طرف تونیا به افتخار این قرارداد ترتیب یافت.

سرانجام اینطور مقرر گردید که ماتاکی نباید مستقیماً وارد واندرگرات شود و باید در خارج شهر می‌ماند و به خدمت خود در نزد سیپرین هم ادامه نخواهد داد تا اینکه مطمئن شود او را تحت تعقیب قرار نخواهند داد. لازم بود که در این باره احتیاط لازم مراعات شود.

فردای آنروز فارامونت بارتس به اتفاق سیپرین و لی و ماتاکی با اسکورت کاملی به طرف گرینکالان به راه افتادند و دیگر نباید در این باره گفتگوئی به عمل می‌آمد چون او می‌دانست که ستاره جنوب گم شده است و آقای واکینس دیگر نمی‌تواند این الماس قیمتی را به لندن بفرستد تا آنرا در قفسه‌های جواهرات خود جای بدهد.

«۲۰»
بازگشت

از روزی که این چهارنفر برای به دست آوردن الماس رفته بودند، جون واکینس هرگز مثل امروز تنگ خلق و عصبانی نبود. این مرد جاه‌طلب در زندگی خود غیر از گردآوری ثروت به چیز دیگر فکر نمی‌کرد.

هر روز و هر هفته‌ای که می‌گذشت برای او برابر سالی بود و باز هم امید آنرا داشت که در مراجعت آنها الماس قیمتی را به دست بیاورد و از همه گذشته ناراحتی او از این بود که از دوستان و هم صحبتهای خود جمس هیلتون و آنیبال و فریدل دور شده و از روزی که از سیپرین جدا شده بود، مثل اینکه روی آتش نشسته از طرفی به طرف دیگر می‌رفت. حوصله هم نداشت که طبق معمول همیشه با مشروبات غیرالکلی که آنرا برای بیماری نقرس مفید می‌دانست، سر خود را گرم کند. از آن گذشته ساکنین مزرعه هم از

دیر کردن مسافرین خود در تشویش و نگرانی بودند. باردیک که با آنها برگشته بود، نزدیک گرینکالان با سرعت تمام از ایشان جدا شد و خود را قبل از آنها به گرینکالان رسانده بود که زودتر جون واکینس را از مرگ آنیبال و فریدل و جمس هیلتون باخبر کند.

البته این خبر فرجام بدی برای مسافرین خسته داشت.

از طرف دیگر آلیس سخت ناراحت بود و خود را بدبخت می‌دانست. دیگر مثل سابق روزها آواز نمی‌خواند و پیانوی او در این مدت ساکت و بی‌استفاده مانده بود و خیلی کم اتفاق می‌افتاد که ساعتی با شترمرغ‌های خود سرگرم شود و دادا هم که می‌دید صاحبش به او محلی نمی‌گذارد، نمی‌توانست ساعتها با غذا خوردن خود او را مشغول کند.

میس واکینس در ساعات تنهائی خود از دو طرف نگرانی و ترس داشت که هر روز از روزهای پیش بیشتر می‌شد.

اولین نگرانی او سیپرین مهندس بود که بعد از این همه مدت از سفر بازنگشته بود ناراحتی دوم او اینکه آنیبال که از خواستگاران لجوج او بود، اگر الماس را به دست می‌آورد از سیپرین جلو می‌افتاد و هر وقت فکر می‌کرد که از راه ناچاری مجبور خواهد بود با آنیبال حیله‌گر و بدجنس ازدواج کند، ناراحتی‌اش صد چندان می‌شد. مخصوصاً از وقتی که مهندس جوان را دیده بود دیگر به هیچ وجه حاضر نبود با دیگری اگرچه بهتر از او باشد ازدواج نماید.

سه ماه بود که این دخترجوان در سکوت و اندوه جانخراش انتظار بازگشت سیپرین را می‌کشید.

آن شب طبق معمول در کنار پدرش زیر چراغ آباژور نشسته فکر می‌کرد. پدرش از شدت خستگی در کنار او به خواب رفته بود و چون حوصله موسیقی نداشت کاردستی خود را گرفته و با آن مشغول بود.

ناگهان ضربه آهسته‌ای که به در زده شد، او را به خود آورد.

در حالی که نمی‌دانست در این وقت شب چه کسی پشت در است گفت:

ـ وارد شوید.

در کمال حیرت صدای سیپرین را شنید: میس واکینس من هستم! این صدا آلیس را لرزاند.

بله، خودش بود که با رنگی پریده و ریش بلند و لباس فرسوده و غبارآلود قدم در اتاق گذاشت اما برای تظاهر لب‌هایش خندان بود.

آلیس با فریادی حاکی از خوشحالی و تعجب از جا برخاست. دختر جوان دست روی لب خود گذاشته بود، سعی می‌کرد جلو هیجان خود را بگیرد. چند دقیقه بعد واکینس هم چشمان خود را گشود و اولین پرسش او این بود:

ـ چه خبر تازه‌ای دارید؟

معهذا دو سه دقیقه گذشت تا واکینس توانست به خود آمده و حقیقت را درک کند. آلیس خیلی متوحش بود، واکینس فقط پرسید: الماس چه شد؟

ـ افسوس که الماس را نیافتم!

بعد از آن سیپرین بدون اینکه به او مهلت بدهد، حوادث سفر خود را به آرامی بیان کرد و به او گفت که فریدل و آنیبال و جمس هیلتون متأسفانه در این سفر کشته شدند. بعد به داستان اسارت ماتاکی و زندانی بودن او در غار تونیا رسید و در ضمن آن دلایل خود را به طور مشروح درباره بی‌گناهی ماتاکی برای او شرح داد و همچنین از فداکاری‌های باردیک و لی گفت و در پایان ماجرا زحمات و فداکاریهای فارامونت را که یکی از دوستانش بود بیان نمود و اضافه کرد که اگر او نبود نه من و نه ماتاکی زنده نمی‌ماندیم.

سیپرین صادقانه آنچه را که اتفاق افتاده بود، شرح می‌داد، ولی در ضمن آن از گفتن مطالب دیگر و خیانت‌های آنیبال و هیلتون که قصد جان او را داشتند خودداری نکرد آنچه را که واقع شده بود، بدون هیچ ملاحظه در ضمن داستان خود بیان نمود و اضافه کرد که با وجود این، من از مرگ این سه نفر بسیار متأسف شدم.

آنچه را که در بین راه بر او گذشته بود، بدون اینکه چیزی از آنرا حذف کند، حتی جریان غار اسرارآمیز پادشاه سیاه‌پوستان را که منجر به خلاصی ماتاکی شده بود نکته به

نکته شرح داد.

وقتی به داستان تونیا رسید در پایان صحبتهای خود افزود که تونیا به وعده خود وفا کرد و در هنگام آمدن همه گونه وسائل حرکت و آذوقه بین راه ما را تأمین نمود. در تحت فرماندهی پادشاه سیاه‌پوست در حالی که دویست نفر از سیاه‌پوستان ما را اسکورت می‌کردند به محلی رسیدیم که واگن خود را رها کرده و آمده بودیم.

واکینس پرسید: ولی حوادث مسافرت شما از اردوی خودتان چگونه صورت گرفت؟

ـ مراجعت ما خیلی به آرامی صورت گرفت و اسکورت پادشاه سیاه‌پوست تا حدود ترانسوال همراه ما بود. فارامونت بارتس برای انجام کارهای خود در آن نقطه از ما جدا شد. بالاخره بعد از چهار روز راه‌پیمائی در اطراف «ولد» خودمان را به اینجا رساندیم.

آقای واکینس با دقت تمام داستان او را گوش داد، در پایان سخنان او پرسید:

ـ اگر ماتاکی الماس را نبرده بود، برای چه با آن شتاب و مثل دزدان از اینجا فرار کرد؟

ـ ماتاکی از اینجا می‌گریخت برای اینکه در حقیقت مبتلا به بیماری ترس شده بود.

واکینس با بی‌اعتنائی شانه‌های خود را بالا انداخت:

ـ با وجود این، باید به‌بینیم قضات گرینکالان در این باره چه عقیده‌ای دارند.

ـ البته عدالت هم می‌تواند حقیقت را کشف کند. من هرگز نمی‌توانم او را که با این بدبختی فرار کرده و این همه مشقت بر او وارد شده مورد ملامت قرار دهم. همین فرار بی‌مورد او بود که هم خودش و هم ما را دچار این مشکلات کرد.

آلیس گفت: بلی من هم همین فکر را می‌کنم.

ـ در هر حال تکرار می‌کنم که او به هیچوجه در این مورد مقصر نیست و گمان می‌کنم که بعد از بازجوئی او را رها خواهند کرد.

واکینس که در برابر این استدلالات قانع نمی‌شد، غرشی کرد:

ـ آیا فکر نمی‌کنید این سیاه‌پوست حیله‌گر برای فرار از چنگ پلیس تظاهر به وحشت کرده است؟



شترمرغ‌ها

ـ خیر او بی‌گناه است در این مورد کاملاً اطمینان دارم من آزادی او را به قیمت گزافی خریداری کردم.

جون واکینس گفت: بسیار خوب شما این عقیده را می‌توانید برای خودتان نگاه دارید اما من هم برای خودم عقیده دیگری دارم.

آلیس که می‌دید ممکن است بحث در این مورد کار را به جای بدی بکشاند، دخالت نمود و گفت:

ـ راستی آقای موره آیا خبر دارید که بعد از سفرتان معدن الماس شما پیشرفت‌های زیادی به دست آورده است. توماس استل با این پیشروی‌ها در مقابل سایر صاحبان معدن متمول‌ترین آنها خواهد شد.

سیپرین با بی‌قیدی گفت: خیر در این باره خبری ندارم، اولین ملاقات من با شما بود و هیچ خبر ندارم که بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاده است.

آلیس با حالتی بی‌طرفانه گفت: شاید هم اکنون خیلی گرسنه باشید.

سیپرین با تبسمی گفت: تقریباً همینطور است، اما باید بروم.

ـ آقای موره، شما نباید اینطور بدون صرف شام بروید. بعد از این مسافرت طولانی لازم است خود را تقویت کنید. هنوز چیزی از ساعت یازده نگذشته است.

و بدون اینکه دیگر چیزی بگوید خود را به آشپزخانه رساند و با یک سینی محتوی گوشت و سایر خوردنی‌ها به اتاق برگشت.

سینی را همانطور مقابل سیپرین قرار داد وقتی می‌خواست کارد را برای بریدن گوشت بر دارد، رو به آلیس کرد و گفت:

ـ ممکن است خودتان این گوشتها را خرد کنید؟

مرد کشاورز هم بدون اینکه چیزی بگوید، قسمت خود را برداشت و آلیس هم برای اینکه خود را مشغول کند، قطعه‌ای از گوشت را برای خودش برید و سیپرین هم سربزیر انداخت و بدون اینکه حرفی بزنند مشغول خوردن شد.

شام بسیار مطبوعی بود. مخصوصاً برای سیپرین بیش از همه لذت‌بخش بود و در

حین صرف شام از آلیس پرسید:

ـ شما در این مدت سه ماه چه می‌کردید؟ گمان نمی‌کنم مطالعات شیمی خود را رها کرده باشید؟

میس واکینس با آهنگ ملامتباری گفت:

ـ هرگز اینطور نیست. برعکس در این مدت خیلی آن را مطالعه کردم و حتی به خود اجازه دادم و در لابراتوار شما به آزمایش پرداختم. خیالتان راحت باشد. چیزی را نشکسته‌ام و بعد از کار همه را در جای خود قرار دادم. خودتان می‌دانید که من به شیمی خیلی علاقمندم و گمان نمی‌کنم که شما یک چنین رشته خوبی را به خاطر چند معدن بی‌خاصیت کنار بگذارید.

ـ خانم واکینس شما بهتر از همه می‌دانید که برای چه می‌خواستم از شیمی دست بکشم.

آلیس در حالی که اندکی سرخ شده بود، گفت:

ـ خیر من چیزی در این خصوص نمی‌دانم اگر به جای شما بودم باز هم سعی می‌کردم الماس بسازم. این خیلی بهتر است که برای به دست آوردن الماس زمین‌های معدن را حفر کنید.

سیپرین با صدائی که می‌لرزید گفت: مثل این است که در این مورد به من تکلیف می‌کنید؟

میس واکینس با تبسمی گفت:

ـ آقای موره اگر بدانید من چقدر ناراحت بودم که شما در معدن کار می‌کردید. با آن همه مخاطراتی که ممکن بود برای شما پیش بیاید. من به طور دقیق نمی‌دانم اما به فکرم رسید که درست حدس زده‌ام. به خود می‌گفتم مرد دانشمندی مثل شما که می‌تواند کارهای بزرگتری را انجام دهد تا حدی که بتواند چیزی را اختراع کند، آیا چنین شخصی باید عمر خود را در بیابانها گذرانده و خود را گرفتار سازد. اگر چنین کسی را بگذارند با خاکها دست و پنجه نرم کند، جنایت بزرگی است. همین که شما به شهر ما برگشته‌اید، خودش یک معجزه بود. اما اگر دوست شما آقای فارامونت نبود، چه اتفاقی می‌افتاد؟

او دیگر چیزی نگفت. قطرات اشکی که بر گونه‌هایش لغزید از احساسات درونی‌اش خبر می‌داد.

سیپرین هم با حالی لبریز از تأثر گفت:

ـ این قطره اشکی است که برای من از قطعات الماس ارزنده‌تر است و همه خستگی‌ها را از تنم دور می‌کند.

سکوتی برپا شد ولی آلیس برای اینکه باز درباره شیمی چیزی بگوید، سکوت را شکست و گفت: امیدوارم آنچه را که گفتم فراموش نکنید.

کمی بعد از نیمه شب بود که سیپرین به منزل خود رفت. نامه‌هائی را که در این مدت رسیده بود، آلیس همه را روی میز او مرتب کرده بود.

تعداد زیادی نامه در غیبت او روی هم انباشته شده بود، جرات نمی‌کرد که آنها را باز کند. از آن می‌ترسید که در این مدت طولانی، حادثه‌ای برای پدر یا مادر یا خواهرانش اتفاق افتاده باشد.

بعد از خواندن نامه‌ها وقتی که دانست برخلاف آنچه که فکر کرده بود خبرها همه مسرت بخش است، کمی آرام شد. تمام اقوام و وابستگانش سالم و تندرست بودند و از طرف مؤسسات علمی نیز به سبب کشف بزرگی که کرده بود، مورد تقدیر قرارگرفته بود و متذکر شده بودند که با این ترتیب می‌تواند به خاطر کشفهای جدید باز هم چندی در آن کشور بماند. همه چیز روبراه بود و سیپرین آن شب را با خیال راحت خوابید.

فردای آنروز نوبت دیدار دوستانش بود که در بین آنها توماس استل به او خبر می‌داد که در این مدت موفق به پیشرفتهای زیادی شده است. سیپرین یادآور شد که لی و باردیک بایستی مثل سابق کارهای خود را در معدن از سر بگیرند و به او توصیه کرد که اگر جستجوهای شما به نتایج خوبی برسد، لازم است سهمی هم برای تأمین آینده آنان در نظر بگیرید.

اما درباره خودش این تصمیم را گرفت که دیگر در فکر انباشتن ثروت در معدن نباشد و آن گونه که آلیس اشاره کرده بود، آزمایشهای علمی خود را دنبال نماید.

مذاکراتش با آلیس بیش از پیش او را وادار به اجرای این تصمیم می‌ساخت. او همیشه به خود تلقین می‌کرد و بر این باور بود که روش زندگی‌اش نباید در مسیر حادثه جویان

باشد و یا در اعماق خاکهای معادن خود را زنده به گور کند، بلکه باید در راه اکتشافاتی قدم بردارد که برای دیگران سودمند باشد. شاید او فرسنگ‌ها با ایده‌آل واکینس فاصله داشت و نمی‌خواست خود را آلوده ثروت‌اندوزی سازد. او از افرادی مانند تونیا نبود که در فکر امارت بر دیگران باشد و اگر خروارها سنگهای معدنی در این معادن باشد او را به اندازه یک اکتشاف کوچک کم‌ارزش خرسند نخواهد ساخت. این ایده‌آل در او نفوذ کرده بود که اوقات خود را به جای اینکه در معادن پرسه بزند، در راه علم دنبال کند.

بنابراین زندگی لابراتواری را برگزید. نمی‌خواست راهی را که در پیش گرفته بود، رها کند و تصمیم داشت با حرارت و علاقه بیشتری آزمایشات خود را دنبال کند. برای این ایده‌آل یک دلیل مهم در دست داشت.

در حقیقت از زمانی که برای جون واکینس ثابت گردید که دیگر ممکن نیست این الماس قیمتی به دست بیاید، با اینکه قرار بود که با ازدواج دخترش با سیپرین موافقت نماید، چون اطمینان اشت که الماس گرانبها از دست او رفته، دیگر هیچ اشاره‌ای درباره این ازدواج نمی‌کرد و با خود پیمان بسته بود که اگر روزی مهندس جوان باز هم توانست چنین الماسی را بسازد، حاضر می‌شود درباره ازدواج آنها صحبتی به میان بیاورد.

این تصمیم او بود و هیچ عاملی نمی‌توانست او را از این تصمیم بازدارد و سیپرین هم چون این الماس را از دست داده بود، چنین وانمود کرد که به آن اهمیتی نمی‌دهد چرا که باز هم قادر است انواع آنرا بسازد و پس از اینکه یک استوانه فلزی دیگر برای آزمایش بعدی فراهم ساخت، روزهای دیگر وقت خود را در لابراتوار می‌گذراند.

یک روز که با آلیس در این باره صحبت می‌کرد، ضمن بعضی استدلالات علمی گفت:

ـ چیزی که برای ساختن یک کربن متبلور یعنی الماس خالص در طبیعت تاکنون به دست من نیامده، این است که باید عنصر با استقامت و حلالی را یافت که به وسیله جریان شدید بخار آب یا سرد کننده شدید، کربن را به صورت متبلور دربیاورد. شیمی‌دانان این ماده را در آلومینیوم و در سولفور کربن یافته‌اند. پس باید عنصری شبیه کربن یا چیز دیگر به دست آورد، مثل گوگرد یا سیلیس تا درباره آن آزمایش شود.

با اینکه هنوز یک چنین عنصری را پیدا نکرده بود، با نهایت فعالیت موضوع ساختن الماس مصنوعی را دنبال می‌کرد و چون ماتاکی هنوز جرأت نمی‌کرد خود را آفتابی کند، و از راه احتیاط خود را مخفی ساخته بود، باردیک به جای او مأمور روشن نگاه داشتن کوره بود و با سیپرین همراهی می‌کرد و باردیک هم این مأموریت را در نهایت دقت انجام می‌داد. سیپرین چون می‌دانست که بالاخره مجبور است روزی این شهر را ترک کرده و برای کارهای علمی به اروپا برود، آزمایشات خود را دنبال می‌کرد که بعد از گرفتن نتیجه به پاریس برود.

در آنروزها فکر دیگری به خاطرش رسید که هنوز موفق نشده بود آن را به پایان برساند.

این نظریه جدید عبارت از این بود که می‌خواست درجه فشار زمینهای شمال شرقی را جهت‌یابی کند و البته خاکهائی که درجه فشارشان کمتر بود، می‌توانست او را به مقصد اصلی نزدیک کند. فشارهائی که در بعضی مناطق به وسیله جریان آب زیرزمینی کمتر می‌شود برای آزمایشهای او راه تازه‌ای بود.

از این جهت چند روز بعد از بازگشت از ترانسوال، آزمایشات زیادی در این زمینه به عمل آورد.

در یکی از روزها وقت ظهر به وسیله یک کرونومتر که آنرا با نصف‌النهار پاریس میزان کرده بود، درصدد برآمد طول جغرافیائی این محل را اندازه بگیرد. در این آزمایشها مطالبی به دست آورد که برای ساختن الماس مصنوعی او بسیار مفید بود و نصف‌النهار این منطقه را برای انجام مقصود خود نزدیک‌تر یافت.

«۲۱»
اجرای عدالت

در مدت چند روز سیپرین سرگرم آزمایشات تازه خود بود و اطمینان داشت که از این راه می‌تواند به مقصود برسد. کوره‌ای را که قبلاً ساخته بود، از بین برد و به جای آن کوره

جدیدی مطابق اصول علمی ساخت و این بار کاملاً مطمئن بود که در کار خود توفیق خواهد یافت.

حقیقت این بود که میس واکینس از کار جدید سیپرین خیلی راضی بود. زیرا خودش بود که او را وادار به این آزمایشات کرده بود، به این جهت بیشتر روزها به او کمک می‌کرد. حتی کارهای کوره را هم بازدید می‌نمود و این کارها در نظر او هزار بار بهتر از مشاغلی بود که در امور خانه‌داری انجام می‌داد.

جون واکینس هم به کارهای او علاقه نشان می‌داد. اما نظریه او با خواسته‌های دخترش فرق می‌کرد و پیش خود فکر می‌کرد که اگر سیپرین این بار هم در کار خود موفق شود، بدون تردید الماس بزرگتری از آنچه که در دفعه اول به دست آورده بود خواهد ساخت.

اما اگر جون واکینس و دخترش به دلایلی او را به ادامه این کار تشویق می‌کردند، صاحبان معادن الماس گرینکالان از این جهت بسیار ناراضی و عصبانی بودند.

با اینکه دشمنان سرسخت او مانند آنیبال و جمس هیلتون و فریدل از بین رفته بودند، اما به جای خود کسانی دیگری را در معادن به جا گذاشته بودند که در بدجنسی و حسادت از ایشان کمتر نبودند، زیرا آنها هم فکر می‌کردند که اگر سیپرین در این کارها موفق شود، ورشکستی و بدبختی آنها حتمی خواهد بود.

یکی از دشمنان سرسخت او ناتان یهودی بود که همیشه صاحبان معادن را برعلیه او تحریک می‌کرد و به آنها می‌گفت که اگر این مصنوع غیرطبیعی در بازار جهان جای خود را باز کند، طولی نمی‌کشد که بازار الماس یا سایر سنگهای قیمتی در جهان دچار ورشکستگی جبران ناپذیری خواهد شد و به آنها گوشزد می‌کرد که تا امروز انواع یشم‌ها و زبرجدها و لعل‌های مصنوعی ساخته شده که ساخته شدن این سنگهای مصنوعی در کسادی بازار سنگهای طبیعی بی‌اثر نبوده است، بنابراین اگر الماس در بازار جهان به این طریق زیاد شود، ورشکستگی و بیچارگی ما آغاز خواهد شد.

تمام این مطالب زهرآگین بعد از اکتشاف اول سیپرین از دهانی به دهان دیگر

می‌گشت. دانستن اینکه مهندس جوان شب و روز در لابراتوار خود فعالیت می‌کند، خشم شدید آنها را برانگیخت و سودجویان در صدد برآمدند به هر وسیله شده از فعالیت‌های لابراتواری مهندس جوان جلوگیری نمایند.

اما سیپرین به این مسائل زیاد توجه نداشت، اگر او در این مورد گوش شنوائی نداشت، میس واکینس که در خارج لابراتوار با مردم تماس داشت، نگرانی شدیدی پیدا کرده بود. سر و صدا در اطراف این موضوع به قدری زیاد شده بود که آلیس از اینکه او را به این کار تشویق کرده بود، سخت پشیمان شد و اگر هم فکر می‌کرد که اداره پلیس ممکن است از او جانب‌داری کند، این تصور هم برای او بعید به نظر می‌رسید، زیرا دشمنان سیپرین در موسسات پلیس نیز دوستانی داشتند که امکان داشت برای او دردسری ایجاد کنند، بنابراین آلیس از این جهت سخت نگران بود و نتوانست نگرانی خود را از سیپرین پنهان کند. اما سیپرین به او اطمینان می‌داد که خطری نمی‌تواند او را تهدید کند.

برخلاف تصور، این یادآوریها سیپرین را بیشتر امیدوار می‌ساخت و می‌دانست که دختر جوان برپایه احساس قلبی خود از او جانب‌داری می‌کند و برای اینکه او را مطمئن کند، با تبسمی دوستانه می‌گفت:

- مادموازل شما باید بدانید آنچه را که من انجام می‌دهم، فقط برای شماست. اما آلیس آنچه را که از منابع معادن می‌شنید، به آسانی نمی‌توانست از سر بیرون کند.

آلیس کاملاً حق داشت و سیپرین نمی‌دانست که در خارج از لابراتوار چه دسته بندیهایی در کار است که هر آن امکان داشت آتش و توفان بزرگی را برپا نماید.

اتفاقاً حدس آلیس کاملاً به جا بود. یک شب که سیپرین برحسب معمول برای بازدید کوره خود آمده بود، ناگهان مشاهده کرد که سرتاسر لابراتوار او در هم ریخته و از ظاهر امر معلوم بود که در غیبت باردیک گروهی از اشخاص ناشناس با استفاده از تاریکی در فاصله چند دقیقه آنچه را که مهندس بااستعداد در چندین روز کار و زحمت تهیه کرده بود، خراب و ویران کرده‌اند. کوره آتش زیر و رو شده و استوانه نیز از بین رفته بود و در

نتیجه آتش هم به کلی خاموش شده بود و از موادی که با آن زحمت به دست آمده بود، جز تل خاکی باقی نمانده بود. اما سیپرین مرد بااستعداد و پرکاری بود، از این شکست ناامید نمی‌شد و دو مرتبه آن را برپا می‌کرد.

گوئی همین اندیشه نیز از خاطر اوگذشت و با حرارت و التهاب زیاد گفت:

ـ نه آنها اشتباه کرده‌اند من به این زودي تسلیم نمی‌شوم. فردا برعلیه این جنایت‌کاران به دادگاه قانونی شکایت خواهم کرد تا به‌بینم آیا در گرینکالان عدالت وجود دارد یا نه؟

البته عدالت در همه جا یکسان است، اما نه به آن مفهومی که سیپرین تصور می‌کرد.

بدون اینکه دیگران را در جریان این واقعه بگذارد و به میس واکینس خبر بدهد و موجبات وحشت او را فراهم کند، به منزل رفت. تصمیم گرفته بود از این اشخاص شکایت کند، حتی اگر لازم بود به ملاقات حاکم شهر می‌رفت. با این تصورات خوابش برد.

هنوز بیشتر از دو یا سه ساعت نخوابیده بود که ناگاه صدای به هم خوردن در اتاق از خواب بیدارش کرد.

آنچه را که می‌دید، برایش باور کردنی نبود. پنج مرد نقابدار و مسلح به رولور و تفنگ‌های بزرگ، به شکلی ناگهانی وارد اتاق شدند. در دست هر یک فانوسی شیشه‌ای دیده می‌شد. در سکوت تمام وارد شده و اطراف تخت او را احاطه کردند.

سیپرین که هنوز نیمه خواب بود، نتوانست ورود آنها را جدی تلقی کند و گمان کرد که افرادی به قصد شوخی با این وضع وارد اتاقش شده‌اند. به همین دلیل خنده‌اش گرفت و سعی کرد چهره‌ای آرام داشته باشد.

در این حال، سنگینی دستی را روی شانه‌اش احساس کرد. یکی از مردان نقابدار برگ کاغذی راکه در دست داشت جلو او باز کرد و با آهنگ خشونت باری که هیچ رنگی از شوخی نداشت، متن نامه را با صدای بلند برای او خواند:

آقای سیپرین موره!

«به این وسیله به شما اعلام می‌شود که دادگاه مخفی اردوهای واندرگرات طی

جلسه‌ای که با حضور بیست و دو نفر تشکیل شد، به نام منافع عمومی شما را از امروز یعنی در ساعت دوازده و بیست دقیقه نیمه شب به مجازات مرگ محکوم می‌کند.

شما با یک اکتشاف جدید منافع هزاران صاحب معادن الماس را چه در این شهر و چه در سایر نقاط جهان مورد تهدید و نابودی قرار داده‌اید و بر اثر این تجاوز غیرقانونی، خانواده آنها را که مردانشان شب و روز در این معادن با تلاش زیاد کار می‌کنند، به گرسنگی و بدبختی تهدید کرده‌اید.

بنابراین، اعضای دادگاه برای حفظ منافع خویش و سایر صاحبان معادن چنین رایی را صادر کرده‌اند که طبق آن، عامل چنین اکتشافی باید از بین برود، چرا که مرگ یک نفر بر مرگ و نابودی هزاران انسان که حق حیات دارند ترجیح دارد.

این دادگاه چنین دستور داده که شما بیش از ده دقیقه برای زنده ماندن فرصت ندارید، ولی انتخاب طریقه مردن به اختیار خود شماست و تمام آلات و ادوات و نامه‌های شما به استثنای نامه‌هائی که مربوط به خانواده شما است، باید از بین برود و نابود شود و شما می‌توانید قبل از مردن، نشانی خانواده خود را بنوسید تا بعدها این نامه‌ها را به آنها برسانیم. پاداش خیانتکاران چیزی جز مرگ نیست.»

سیپرین پس از اینکه حکم محکومیت خود را شنید، اطمینان اولیه‌ای را که نسبت به آنها داشت، به کلی از دست داد و از خود سئوال کرد: «آیا ممکن است در یک کشور متمدن، جمعی مانند وحشیان برای از بین بردن انسانی تصمیم بگیرند؟»

مردی که دستش را روی شانه او قرار داده بود، برای اینکه او را به حقیقت نزدیک کند، دستی به سینه‌اش کوبید و چون کسی که فرمان می‌دهد گفت:

ـ چرا حرکت نمی‌کنید؟ از جا بلند شوید، ما بیش از این فرصت نداریم.

سیپرین با سرعت از جا برخاست و فریاد کشید:

ـ نمی‌دانم این مهملات چه معنی دارد! کاری که شما می‌کنید هولناک‌ترین جنایات است.

حالتی خشمگین و بهت‌زده داشت. افکار موحشی به مغزش هجوم می‌آورد. معهذا

تا جائی که ممکن بود خونسردی خود را از دست نداد. از خود می‌پرسید:

«این مردان کیستند؟» و هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست چیزی حدس بزند. از آهنگ صدایشان نیز آنها را نشناخت. زیرا بقیه اعضای این باند کاملاً سکوت کرده بودند.

مرد نقابدار تکرار کرد:

- آیا طریقه مردن خود را انتخاب کرده‌اید؟

- من چیزی را نمی‌توانم انتخاب کنم و فقط درباره اقدام جنایتکارانه شما می‌توانم به مقامات مسئول شکایت کنم.

- می‌خواهید اعتراض کنید؟ ولی متأسفانه دیگر فرصت این کار را ندارید، آیا میل دارید قبل از مردن چیزی بنویسید؟

- چیزی ندارم که در اختیار گروهی جنایتکار قرار دهم.

رئیس آنها فرمان داد: «پس راه بیفت!»

و در همان حال دو نفر از مردان در دو طرف سیپرین قرار گرفتند و همه آماده بودند که او را به طرف در بکشانند.

اما در همین لحظه، یک حادثه غیر منتظره به وقوع پیوست در بحبوحه این سرو صداها بود که مردی با سرعت تمام از در وارد شده و خود را به وسط این جمعیت انداخت.

این شخص ماتاکی بود.

ماتاکی سیاه پوست باوفا که از زمان بازگشت از سفر، هر روز در اطراف منزل ارباب خود پرسه می‌زد، زیرا جرات نداشت وارد شهر شود، در لحظه‌ای که این افراد ناشناس وارد اتاق سیپرین شدند، خود را به پشت در رساند زیرا دیده بود که آنها برای ورود، در را شکسته بودند.

از پشت در آنچه را که این مردان می‌گفتند، شنید و دانست که خطر بزرگی اربابش را تهدید می‌کند. پس بدون لحظه‌ای درنگ و بی‌اعتنا به اینکه این اقدام ممکن است به مرگ او منجر شود، مردان نقابدار را به کناری راند و در مقابل سیپرین زانو زد و با حالت

التماس چون کسی که می‌خواهد آخرین کلام خود را بگوید خطاب به مهندس گفت:

ـ پدر عزیز (ما می‌دانیم که سیاه‌پوستها او را پدرعزیز خطاب می‌کردند) برای چه این مردان می‌خواهند تو را بکشند؟

چنان از پاهای سیپرین گرفته بود که مردان نقابدار جرات نکردند جلو بروند.

سیپرین در حالی که دستهای این خدمتکار باوفا را سخت چسبیده بود گفت:

ـ اینها می‌خواهند مرا به جرم اینکه یک الماس مصنوعی ساخته‌ام، از بین ببرند.

ـ آه پدر عزیز، من چه مرد بدبختی هستم.

و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود، به دنبال سخنان خود افزود:

ـ چقدر از روی شما خجالت می‌کشم و از آنچه کرده‌ام سخت پشیمانم.

سیپرین پرسید: چه می خواهی بگوئی؟

ـ آری باید آنچه را که کرده‌ام اعتراف کنم. چرا آنها می‌خواهند تو را بکشند، گناهکار اصلی من هستم. این من بودم که دست به ساخت آن الماس زدم.

رئیس باند فریاد کشید:

ـ این پسرک را از او دور کنید!

ماتاکی در حالی که دست و پا می زد و نمی‌خواست از سیپرین جدا شود فریاد می‌زد:

ـ من تکرار می‌کنم که من الماسی را که از معدن به دست آورده بودم، بدون اینکه به شما بگویم در دستگاه آزمایش قرار دادم. این من بودم که شما را فریب دادم. شما تصور کردید که واقعاً الماس مصنوعی ساخته‌اید، این من بودم که می‌خواستم مردم گمان کنند، شما الماس مصنوعی ساخته‌اید در حالی که این یک قطعه الماس طبیعی بود که پیدا کرده بودم.

وقت بیان این کلمات چنان از خود انرژی نشان می‌داد که همه در سکوت و حیرت به سخنان او گوش سپرده بودند.

سیپرین که از شنیدن این خبر چون صاعقه‌زدگان مبهوت مانده بود، فریاد کشید:

ـ آیا تو راست می‌گوئی؟

-بلی راست می‌گویم. هزار بار راست می‌گویم.

در آن حال همه حاضران روی زمین نشسته و بادقت تمام به سخنانش گوش سپرده بودند. زیرا آنچه را که او می‌گفت به طور ناگهانی وضع را تغییر می‌داد.

ماتاکی در پی سخنان خود نگاهی به حاضران انداخت و گفت:

-روزی که زمین لرزه شد و من زیر خاکها مدفون شده بودم، این الماس بزرگ را در بین شکاف‌های زمین به دست آوردم و آنرا در دست می‌فشردم و فکر می‌کردم که آنرا مخفی کنم، اما در آن حال دیواره معدن خراب شد. شاید این طبیعت بود که می‌خواست مرا به خاطر خیانتی که کرده بودم مجازات نماید.

وقتی مرا از زیر خاک‌ها بیرون آوردید و به هوش آمدم، این الماس را زیر خاک پنهان کردم می‌خواستم این الماس را به شما پس بدهم، اما از اینکه آنرا دزدیده بودم، سخت شرمنده و ناراحت بودم و صبر کردم تا در موقع مناسب آن را به شما برگردانم. این الماس متعلق به معدن شما بود. تقریباً چند روز بعد شما خواستید یک الماس مصنوعی بسازید و من مأمور تند کردن آتش کوره بودم.

روز بعد وقتی در لابراتوار تنها ماندم، دستگاه استوانه‌ای شما ناگهان ترکید و سر و صدای زیادی داشت. فکر کردم چون اکتشاف شما به نتیجه نرسیده، دچار ناراحتی می‌شوید. خوشبختانه من کمی دور بودم، والا انفجار لوله مرا هم کشته بود. در آن موقع به فکرم رسید که پدر عزیز، از اینکه نتوانسته الماس مصنوعی بسازد، در برابر مردم شرمنده خواهد شد، به این جهت در حالی که الماس را باکمی گل آغشته کرده بودم در استوانه قرار دادم با سرعت تمام دو مرتبه آتش کوره را زیاد کردم که شما متوجه نشوید... بعد بدون اینکه چیزی بگویم صبر کردم و چیزی نگفتم وقتی که شما آنرا پیدا کردید، آن قدر خوشحال بودید که نخواستم با ابراز حقیقت، این شادی و مسرت را از شما بگیرم.

وقتی آخرین کلام از دهان ماتاکی خارج شد، آن پنج نفر با صدای بلند بنای خنده را گذاشتند، اما سیپرین نمی‌خندید و فقط از خشم لبهای خود را می‌گزید.

آنچه را که جوان سیاه‌پوست می‌گفت، باور کرده بود و یقین داشت که او دروغ

نمی‌گویند...

سیپرین در دنیای تفکرات خود فرو رفته بود که دلیلی برای نفی این گفته‌ها بیابد، اما موفق نشد و با خود گفت:

«یک الماس طبیعی در مقابل این حرارت شدید می‌بایست خرد و متلاشی شود و نتیجه نشان می‌دهد که ماتاکی این الماس را در گل و لای و خاک معدن فرو برده بود و همین مسئله باعث شد که الماس ستاره جنوب سالم بماند.» پس جریان از این قرار بود که بعد از اینکه او به منزل می‌رفت، ماتاکی با جهد تمام در معدن او کاوش کرده و برحسب اتفاق این الماس قیمتی را به دست آورده بود.

این افکار درهم ذهن سیپرین را آشفته بود، عاقبت با خود گفت:

«آری این درست است. یادم می‌آید وقتی ماتاکی را از زیر خاکها بیرون می‌آوردم، مشتی گل و خاک در دستش بود که نمی‌خواست نشان بدهد و بعدها او این الماس را با گلهای معدن در لوله قرار داده است.»

در تمام این لحظات صدای خنده و مسخره‌گی مردان نقابدار فضای اتاق را پر کرده بود اما سیپرین سعی می‌کرد آرام بماند.

وقتی خنده‌ها تمام شد یکی از آنها گفت:

ـ هیچ تردیدی وجود ندارد. سخنان این سیاه‌پوست کاملاً حقیقت دارد، مگر ممکن است که کسی بتواند الماس درست کند؟ در حقیقت ما چقدر احمق بودیم که این حرفها را قبول می‌کردیم، اگر این طور باشد پس او می‌تواند بعدها ستارگان آسمان را هم درست کند!

و به دنبال این سخنان خنده‌ها از نو آغاز شد.

سیپرین از خنده‌های تمسخرآمیز آنها چنان رنج می‌کشید که از هجوم ناگهانی و تهدیدشان هم آنقدر رنجیده خاطر نشده بود.

بعد از اینکه این چند نفر مدتی زیرگوشی باهم زمزمه کردند، رئیس آنها سربلند کرد و گفت:

ـ ما هم با این عقیده موافقیم و عقیده داریم که باید حکمی را که درباره تو داده‌ایم لغو کنیم. آقای سیپرین شما از این ساعت آزادید، ولی باید بدانید که این حکم همیشه درباره شما باقی است و اگر از این جریان کلامی به گوش پلیس برسانید، شما را نابود خواهیم کرد. اکنون که سخنان ما را شنیدید خداحافظ.

رئیس آنها این سخن را گفت و به طرف در رفت.

بعد از آن، اتاق در تاریکی محض فرو رفت. سیپرین از خود می‌پرسید: آیا آنچه را که می‌شنوم یک کابوس است؟ ولی گریه‌های ماتاکی که خود را به زمین انداخته و به خود می‌پیچید، او را به خود آورد. حقیقتی تلخ بود که پذیرفتن آن برای او بسیار مشکل بود.

حقیقت دیگری که او را آزار می‌داد این بود که چنین حقیقتی را به قیمت شرمساری کوبنده‌ای به دست می‌آورد، او که خود را یک مهندس باتجربه و تحصیل کرده می‌دانست، او که دانشجوی دانشگاه پلی‌تکنیک بود و در علم شیمی تجربیات زیادی داشت و از لحاظ زمین شناسی شهرت زیادی به دست آورده بود، اکنون آلت دست تمسخر یک جوان سیاه‌پوست واقع شده بود، اگرچه به پاکی طینت این سیاه‌پوست ایمان داشت و آنچه را که کرده بود برای این بود که می‌خواست آبروی اربابش را حفظ کند.

پس آن همه مرارتی که کشیده بود تا کشف تازه‌ای را به جامعه خود تقدیم کند، چه می‌شد؟

از همه اینها گذشته، برای چه او به این آسانی گول خورده بود؟ او که همیشه به پیشرفت خود اطمینان داشت، اگر امروز موفق نشد، آیا در آینده هم در برابر طبیعت شکست خواهد خورد؟ اندازه‌های مختلفی که هر یک از الماسها به خود می‌گیرند، آیا دلیل این نیست که انسان را دربند اوهام گرفتار کرده و نشان دهند که در قدرت انسان نیست که بتواند تمام پدیده‌های طبیعت را مصنوعاً بسازد؟ آیا تاکنون پیش نیامده است که دانشمند یا گوهرشناس متخصص یک قطعه الماس بدلی را به جای الماس طبیعی گرفته باشد؟

سیپرین سعی می‌کرد با این دلائل روحیه خود را تقویت کند، ولی ناگهان با یادآوری

نکته‌ای به خود آمد و اندیشید:

«راستی یادداشتهای آکادمی من کجاست؟ خدا کند که این جنایتکاران آنها را هم با خود نبرده باشند.»

با شتاب تمام شمعی را روشن کرد. از خوش شانسی یادداشتهای علمی را در جای خود یافت، اما تا آنها را نسوزاند، خیالش راحت نشد.

ناراحتی و اندوه ماتاکی به قدری زیاد و کوبنده بود که می‌بایست با بعضی سخنان او را تسلی بدهد و این کار مشکلی نبود. وقتی سیپرین او را مورد نوازش قرار داد، مثل این بود که زنده شده است. سیپرین برای او قسم یاد کرد که هیچ رنجشی از او ندارد، به شرط اینکه بعدها چنین کاری نکند.

ماتاکی به مقدسات خود قسم خورد که دیگر دست به چنین کاری نمی‌زند و پس از این مذاکرات هر دو با خیال راحت خوابیدند.

فردای آنروز همه دانستند که «ستاره جنوب» یک قطعه الماس کاملاً طبیعی بوده و این الماس را ماتاکی کشف کرده و بدون تردید قیمت آنرا می‌دانست ولی درباره او شایعاتی پراکنده شد که جون واکینس خود را به میان انداخت و فریادکنان گفت:

ـ این ماتاکی دزد اصلی این الماس قیمتی است. بعد از اینکه با این حرف‌ها به اصطلاح خود را تبرئه کرده بود، این حقیقت باقی ماند که الماس را او دزدیده است.

سیپرین پافشاری کرد و می‌خواست صداقت ماتاکی را ثابت کند و به جای او قسم خورد که فرار او فقط از ترس بوده و او کسی نیست که بتواند این الماس را سرقت کند.

آن گاه به جون واکینس گفت:

ـ من به صداقت و بی‌گناهی او ایمان دارم. و اگر هم تقصیری کرده، این مربوط به من است. این الماس چه طبیعی و چه مصنوعی باشد مال من است و من بودم که آنرا به میس واکینس هدیه کردم.

واکینس با خشم تمام گفت:

ـ آه، پس مدعی هستید که این الماس به شما تعلق دارد؟

ـ البته تردیدی در این امر ندارم. مگر این الماس در معدن خودم به وسیله ماتاکی به دست نیامده بود؟

واکینس گفت:

ـ این حقیقت را قبول دارم، ولی از طرف دیگر برحسب قراردادی که با هم بسته‌ایم، این الماس به من تعلق دارد زیرا یکی از مواد قرارداد ما این بود که اولین الماسی که در این معدن به دست بیاید، باید به صاحب اولیه معدن داده شود.

سیپرین در مقابل این استدلال نتوانست اعتراض بکند.

ـ پس قبول دارید که ادعای من درست است؟ ·

ـ کاملاً قبول دارم.

ـ پس شما لطف کرده در این خصوص به من مدرکی بدهید که اگر روزی این الماس را ماتاکی دزدیده بود، به من تحویل بدهند.

سیپرین برگ کاغذی را برداشت و چنین نوشت:

«من گواهی می‌کنم الماسی که در معدن من به وسیله ماتاکی کشف شده طبق قراردادی که با هم داشتیم، به آقای جون واکینس متعلق خواهد بود. امضاء سیپرین موره.»

این مسئله برای سیپرین بسیار ناراحت کننده بود. زیرا می‌دانست که دیگر ممکن نیست به آرزوی خود رسیده و با آلیس ازدواج کند و اگر روزی این الماس پیدا شود، به عنوان کادو، اما به طور کامل باید در اختیار واکینس باشد و باز هم میلیونها پول، درّه عمیقی بین او و آلیس به وجود خواهد آورد.

با تمام این احوال، این ماجرا نه تنها به ضرر سیپرین و آلیس تمام شد، برای ماتاکی هم موجبات ناراحتی جدیدی را فراهم آورد. جون واکینس اطمینان داشت که الماس را دزدیده‌اند و غیر از ماتاکی کس دیگری گناهکار شناخته نمی‌شد.

حدس او درست بود. روز بعد بر اثر شکایت جون واکینس ماتاکی را دستگیر کرده و به زندان انداختند. بعد از دوازده ساعت، محاکمه او آغاز گردید و با وجود اینکه سیپرین

از او جانبداری می‌کرد، دادگاه بعد از رسیدگی، او را به عنوان دزد الماس محکوم به اعدام کرد، ولی در این حکم شرطی قائل شدند که تا پیدا نشدن الماس این حکم درباره ماتاکی قابل اجرا بود مگر اینکه ستاره جنوب پیدا شود.

اما ماتاکی نمی‌توانست الماس را پس بدهد، زیرا خبری از این موضوع نداشت، سیاه پوست بدبخت چاره‌ای نداشت بجز اینکه به جرم این دزدی اعدام شود.

سیپرین هم هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست او را از این خطر نجات دهد، زیرا به یقین می‌دانست که این جوان پاک سرشت الماس را سرقت نکرده است.

«۲۲»
یک معدن به شکل دیگر

در این جریانها میس واکینس از تمام وقایع و هجوم دسته جمعی نقابداران و حوادث بعد آن اطلاع یافت.

پس از اینکه سیپرین او را در جریان این وقایع قرار داد، دختر جوان با تاسف زیاد گفت:

ـ آقای موره، گمان نمی‌کنم که تمام الماسهای جهان به قدر زندگی شما ارزش داشته باشد.

ـ آلیس عزیز.

ـ دیگر نباید به این وقایع فکر کرد. از این به بعد تمام این اکتشافات را به کناری بگذار و از همه چیز صرف نظر کن.

سیپرین گفت: آیا به من فرمان می‌دهید؟

ـ بلی همانطور که به شما فرمان دادم، اکتشافات خود را دنبال کنید، اکنون خواهش می‌کنم از این کارها صرف نظر کنید. اکنون که می‌خواهید به شما فرمان بدهم، آری فرمان می‌دهم این مسائل را فراموش کنید.

سیپرین در حالیکه دست او را می‌فشرد، گفت من هم می‌خواهم به این کار خاتمه بدهم.

اما وقتی سیپرین محکومیت ماتاکی را به اطلاع او رساند، دختر جوان سخت متأثر شد و مخصوصاً وقتی که دانست پدرش سبب این ماجرا شده، در اندوه سختی فرو رفت.

او هم مانند سیپرین به گناهکاری جوان سیاه‌پوست عقیده نداشت و هر دو بر این عقیده بودند که به هر وسیله شده او را از این خطر نجات بدهند. اما چه‌گونه چنین کاری ممکن بود و در حالیکه پدرش بالجاجت و سرسختی تمام برعلیه او برخاسته بود، با چه مدرک و دلیلی می‌توان برای نجات او اقدام کرد.

باید تذکر داد که تا این ساعت جون واکینس موفق نشده بود، ماتاکی را وادار به اعتراف نماید و حتی با تهدید مرگ هم همیشه همان حرف را می‌زد که بعد از آن تاریخ دیگر خبری از الماس ندارد و خود را در برابر این اتهام بزرگ بی‌گناه می‌دانست. جون واکینس که طبعاً مردی طماع و پول‌پرستی بود وقتی می‌دید چنین الماس گرانبهائی از دستش رفته، قادر نبود خود را کنترل نماید و همیشه فریاد می‌کشید این مرد سیاه‌پوست الماس مرا دزدیده و تا آنرا پس ندهد، از اعدام یا شکنجه او صرف‌نظر نخواهم کرد. او مثل دیوانه‌ئی بود که تمام مکنت و ثروتش را ربوده‌اند، با این حال دختر جوان تصمیم گرفت در این باره با پدرش صحبت کند.

فردای روز محکومیت ماتاکی، آقای جون واکینس که همیشه از درد نقرس پا شکایت داشت اندکی آرام شده بود و از این فرصت استفاده نمود که اسناد و مدارک خود را رسیدگی و به آنها ترتیبی بدهد و با خیال راحت تمام اسناد و مدارک را روی میز ولو کرده و مشغول بررسی آنها بود.

آلیس پشت سر او نشسته بدون اینکه به کارهای پدرش توجهی کند، مشغول بافتنی خود بود و شترمرغ او که نامش را دادا گذاشته بود، طبق معمول در اتاق راه می‌رفت و گاهی با چشمان دریده به کارهای واکینس خیره می‌شد و یا به کنار پنجره می‌رفت.

ناگهان فریاد پدرش او را هوشیار ساخت و سرش را بلند کرد به‌بیند چه خبر است. او فریاد می‌کشید:

ـ این حیوان لعنتی مرا خیلی اذیت می‌کند. نگاه کن به‌بین چطور یکی از اسناد مرا به منقار گرفته فرار می‌کند... دادا بیا اینجا و کاغذ را بده.

و بعد از گفتن این کلام حیوان بیچاره را به باد فحش و ناسزا گرفت یک دفعه گفت:

ـ نگاه کن این حیوان کثیف سند مرا بلعید. سندی که قیمتی‌ترین اسناد من است. این سند مهم معادن من است و اگر از دست برود، ورشکست خواهم شد اما نه اینطور نمی‌شود من همین حالا سند را از شکم او در می‌آورم!

جون واکینس در حالیکه از خشم سرخ شده بود، ناگهان از جا برخاست و با فریاد و فغان به دنبال شترمرغ دوید. و حیوان بیچاره هم بعد از اینکه چند بار به دور اتاق چرخید، از لای پنجره راهی پیدا کرد و خود را به حیاط انداخت.

آلیس که شترمرغ خود را خیلی دوست داشت فریاد می‌کشید پدر... کمی آرام بگیرید. خواهش می‌کنم به سخنان من گوش بدهید. با این فریاد و ناراحتی به خودتان صدمه می‌زنید.

او با صدائی خشم‌آلود می‌گفت:

ـ نه اینطور نمی‌شود. باید کارش را بسازم من نمی‌توانم به این آسانی از مهمترین سند خود دست بکشم. وقتی یک گلوله به مغزش خالی کردم، این دزد بی‌شعور را ادب خواهم کرد. خواهی دید که با کشتن او سندم را به دست می‌آورم.

آلیس اشک‌ریزان به دنبال او می‌دوید.و می‌گفت:

ـ پدر... خواهش می‌کنم به این حیوان بی‌زبان رحم کنید. یعنی این یک برگ کاغذ آن قدر داری اهمیت است؟ یا نمی‌توانید رونوشت آنرا از محضر بگیرید. آیا می‌خواهی برای یک تکه کاغذ شترمرغ مرا بکشی؟ پدر به اشک‌های من رحم نمی‌کنی؟

اما جون واکینس گوشش به این حرفها بدهکار نبود و چشمانش به هرطرف می‌گشت که شترمرغ را پیدا کند و ناگهان او را دید که دوان دوان به طرف اتاق سیپرین می‌رود تا در

گوشه‌ای پناه بگیرد. با سرعت تمام تفنگ را به دوش کشید و به طرف حیوان دوید. دادا مثل اینکه مقصود او را می‌دانست، پا به فرار گذاشت و از نظر ناپدید گردید.

جون واکینس در حالی که همچنان فریاد می‌کشید به طرف او دوید غرید:

ـ صبر کن حالا به تو حالی می‌کنم که نمی‌توانی سند مرا نابود کنی!

آلیس که سخت مضطرب شده بود، به دنبال پدرش بنای دویدن‌گذاشت شاید بتواند از شترمرغ دفاع کند.

هر دو جلو منزل سیپرین رسیده و آنجا را دور زدند. اما اثری از شترمرغ نبود. دادا در همین یک لحظه ناپدید شده بود ولی با این حال، گمان نمی‌رفت به این زودی از تپه پائین رفته باشد، زیرا در اطراف مزرعه کارگران او را می‌دیدند. او برای پناه گرفتن از یکی از پنجره‌ها خود را به اتاق سیپرین رسانده بود.

جون واکینس که دست بردار نبود، از مزرعه برگشت و جلو در اتاق سیپرین ایستاد ولی زود متوجه شد که حیوان وحشت زده درگوشه‌ای از ساختمان بیرونی منزل سیپرین پناه گرفته است.

مرد پول‌پرست که هنوز در خشم و حالت غیرعادی بود، دو مرتبه تفنگ را از شانه پائین آورد و لوله آنرا روبروی دادا نگاهداشت و به اصطلاح به طرف او قراول رفت. ولی دادا مثل اینکه نقشه او را حدس زده باشد، با سرعت تمام از آنجا گریخت و خود را به داخل خانه مهندس جوان رساند.

جون واکینس با خشم تمام فریاد زد: .

ـ ای حیوان بدجنس، صبر کن حالا به تو حالی می‌کنم. نمی‌توانی سند مرا به این آسانی از بین ببری.

و آلیس با حالی وحشت‌زده باز به دنبال پدرش می‌دوید، شاید بتواند دادای محبوب خود را از خطر مرگ نجات بدهد. هر دو جلو در منزل سیپرین رسیده بودند و جون واکینس همچنان با خشم به در کوفت.

سیپرین برای باز کردن در آمد و با تعجب گفت:

ـ آه، آقای واکینس... شما میس واکینس، چه سعادتی که هر دو به منزل من آمده‌اید.

صاحب مزرعه در حالیکه نفس نفس می‌زد، ماجرا را با وحشت تمام در چند کلام برای او خلاصه کرد.

سیپرین مهمانان خود را وارد منزل نمود و گفت:

ـ زیاد مهم نیست، حالا ما این دزد جسور را دنبال می‌کنیم.

صاحب مزرعه که هنوز در خشم بود، گفت: این حرفها زیادی است من با این تفنگ به حساب او می‌رسم.

در همان لحظه نگاه تضرع‌آمیز آلیس به سیپرین می‌گفت که تا چه حد از مرگ شترمرغ خود متأسف و ناراحت خواهد شد. او هم که موضوع را دریافته بود، سعی می‌کرد پناهگاه شترمرغ را از نظر واکینس مخفی نگاهدار و فریاد کشید:

ـ لی تو کجا هستی؟ بعد به زبان فرانسه به مرد چینی گفت، گمان می‌کنم که شترمرغ در اتاق تو باشد، او را بگیر و سعی کن در مدتی که من آقای واکینس را سرگرم می‌کنم، او را فراری بدهی.

بدبختانه این نقشه آن طور که او دستور داده بود، اجرا نشد و شترمرغ در حال وحشت در اولین اتاق پناهنده شده بود که دنبال‌گیری او از همانجا بایستی شروع شود. او در همان اتاق بود، خود را جمع و جور کرده و از ترس زیر یکی از صندلیها پنهان شده بود، اما چون هوا روشن بود به خوبی دیده می‌شد.

آقای واکینس خود را به طرف او انداخت و گفت:

ـ ای بدجنس دزد، حالا به حسابت می‌رسم.

معهذا با وجود اینکه خیلی عصبانی بود، لحظه‌ای ایستاد و علیرغم اینکه این ساختمان در اختیار او نبود، و نباید چنین کاری بکند، یک تیر هوائی خالی کرد.

آلیس از شدت ناراحتی گریه‌کنان روی خود را برگرداند تا این منظره را نه‌بیند. گریه و ناراحتی آلیس سیپرین را متأثر ساخت و در این فکر بود که برای خلاصی حیوان نقشه دیگری بکشد رو به واکینس کرد و گفت:

ـ آقای واکینس مگر شما نمی‌خواهید سند خود را به دست بیاورید؟ بنابراین کشتن دادا کار بیهوده‌ای است و به این وسیله نمی‌توانید سند خود را به دست بیاورید. باید او را بگیریم و با عمل جراحی شکمش را شکافته و سند را تا از بین نرفته از معده‌اش خارج سازیم.

من یک دوره عمل جراحی را گذرانده‌ام و در این کارها مهارت دارم، به شما قول می‌دهم که سند را صحیح و سالم از معده‌اش بیرون بیاورم.

با اینکه این عمل آتش انتقام او را فرو نمی‌نشاند، این سخنان خشم و ناراحتی‌اش را تخفیف داد و برای اینکه از گریستن دخترش جلوگیری کند، تفنگ را پایین آورد. اما هرچه می‌خواهید بکنید. مقصود سند من است که نباید از بین برود.

اما عمل جراحی بطوریکه او قول داده بود، چندان آسان نبود، زیرا امکان داشت که حیوان بیچاره در حین انجام عمل تلف شود.

یک شترمرغ با آن بدن کوچک و قامت کوتاه دارای نیرویی به مراتب بیشتر از انسان بود و احتمال داشت به محض اینکه تیغه جراحی وارد بدنش شود، بنای دست و پا زدن را بگذارد و کار را بدتر کند. بنابراین سیپرین لی و باردیک را نزد خود خواند که در عمل جراحی با او همکاری کنند.

ابتدا با هر زحمتی بود دست و پای حیوان را بستند و برای این کار از طنابهائی که همیشه لی در اتاق خود نگاه می‌داشت استفاده شد و بعد سر طناب را به ستونی محکم بستند که حیوان بی‌زبان در موقع عمل جراحی بی‌حرکت بماند.

سیپرین که حساسیت آلیس را در مورد دادا می‌دانست ناچار پارچه‌ای را آلوده به مقداری کلروفرم کرد که هم حیوان نتواند دست و پا بزند و هم اینکه آلیس را از دیدن این منظره معاف دارد و پارچه آلوده به کلروفرم را روی صورت حیوان انداخت.

بعد از انجام این کار البته با احتیاط تمام شروع به عمل کرد. آلیس که نمی‌توانست این منظره را تحمل کند با حال گریه به اتاق دیگر رفت.

سیپرین برای اینکه بداند این سند لعنتی در کدام قسمت از بدن حیوان است، ابتدا

شروع به ماساژ دادن سر و گردن حیوان کرد. این کار آسانی بود، زیرا او می‌دانست که حیوان چیزهائی را که می‌خورد، تا مدتی در سنگدان خود نگاه می‌دارد، طوری که بر اثر مالش دست ممکن بود وجود هر شیئی خارجی را احساس کرد.

با کمک یک قلمتراش با احتیاط تمام پوست گلوی حیوان را شکافت. این پوست خیلی پهن و نرم و به حلق چسبیده از موهای نرم کوتاهی پوشیده بود که کندن آن اشکالی نداشت.

این شکاف باعث کمترین خونریزی نشد، بطوریکه توانست خونریزی آنرا با یک گاز پانسمان خشک کند.

سیپرین در حین عمل متوجه دو سه رگ مهم گلوی حیوان بود و سعی می‌کرد که با کمک انبرهای کوچک این رگها را عقب بزند. بعد از آن باز یک بافت سفید را کنار زد و این بافت نازک روی قسمت وسیع ترقوه و جناح حیوان را می‌پوشاند و پس از انجام این عمل سنگدان حیوان کاملاً دیده می‌شد.

سنگدان این حیوان کمی بزرگتر و کلفت‌تر از سنگدان یک بوقلمون بود و گشادی آن هم به اندازه‌ای بود که حیوان می‌توانست بسیاری از چیزها را در آنجا نگاهدارد.

در هر حال، سنگدان گشوده، منظره‌ای عجیب داشت و آنچه را که حیوان در روزهای اخیر بلعیده بود در آنجا می‌شد یافت.

ولی ابتدا باید دید وضع آنجا به چه شکلی است و آیا می‌توان آن را دستکاری کرد. اول با چاقوی نوک تیزی که لی در اختیار او گذاشته بود، قسمت سطحی این چینه‌دان را شکافت، وقتی این سوراخ به وجود آمد، دست بردن به داخل آن کار آسانی بود، زیرا به قدر یک دست معمولی گنجایش داشت. با کمک انگشت، در اولین لحظه توانست سندی را که آقای واکینس به آن اهمیت می‌داد، پیدا کند. این کاغذ مربع شکل در آنجا لوله شده و کمی نیز رطوبت پیدا کرده بود، اما فاسد نشده بود.

سیپرین در حالیکه دستش را بیشتر فرو می‌برد گفت: به نظرم می‌رسد که چیز دیگری هم در اینجا احساس می‌کنم. و با کمی تقلای احتیاط کارانه تکه‌ای از استخوان عاج فیل

پیدا کرد.

واکینس فریاد کشید: این گلوله استخوانی آلیس است که سه ماه قبل گم شده بود.

و بعد از اینکه این گلوله استخوانی را به دست لی داد، مثل یک جراح متخصص با حرکت انگشت جستجوهای خود را ادامه داد، یک تکه از قسمت فلزی سرشمعدان که گرچه تغییر رنگ داده بود، اما به درستی شناخته می‌شد.

در اینجا خنده‌های لی و باردیک چنان پر سروصدا بود که میس واکینس از جای خود تکان خورد و با حالتی وحشت زده وارد اتاق عمل شد.

این کاوش‌ها ادامه داشت و سیپرین همچنان می‌گفت:

ـ به‌بینید اینجا چه خبر است؟ سکه‌های پول... یک کلید. یک شانه شاخی! و یک یک آن اشیاع را بیرون می‌آورد.

ناگهان رنگش پرید. زیرا در این موقع انگشتش به چیز سخت و بزرگی برخورد کرد هیچ نمی‌توانست حدس بزند این یکی دیگر چیست و با این حال جرات نمی‌کرد چنین چیز فوق‌العاده‌ای را به‌بیند. بالاخره دستش را از آن شکاف خون‌آلود بیرون آورد و آنرا بین انگشتانش بلند کرد.

ناگهان فریادی حاکی از خوشحالی از گلوی جون واکینس بلند شد و گفت:

ـ وای خدای من این ستاره جنوب است!

بلی الماس مزبور بدون اینکه تغییری یافته باشد، و حتی درخشندگی خود را از دست داده باشد، در دست سیپرین بود. هنگامی که آنرا جلو نور گرفت، مثل آفتاب می‌درخشید.

تنها چیزی که حاضرین را به تعجب واداشت، این بود که رنگ آن تغییر یافته به این معنی که از رنگ سیاه ستاره جنوب، سرخ رنگ شده بود. یک نوع رنگ سرخ که به جلا و درخشش آن می‌افزود.

در حالی که نفس جون واکینس از شدت خوشحالی بند آمده بود، به زبان آمد و پرسید: آیا ممکن نیست این تغییر رنگ قیمت آن را کاهش بدهد؟

سیپرین گفت:

ـ هرگز چنین چیزی نیست. برعکس این رنگ زیبا چنین الماسی را در خانواده خود پرارزش‌تر می‌سازد.

مرد طماع و سودجو با علاقه تمام الماس را در مشت خود می‌فشرد. مثل اینکه باز هم می‌ترسید کسی آن را برباید و با حالی منقلب گفت:

ـ ای ستاره جنوب محبوب من، خدا را شکر که باز دو مرتبه ترا یافتم تو در این مدت باعث غم و غصه من شده بودی، نه دیگر اجازه نمی‌دهم که از دستم فرار کنی.

و بطور مرتب آن را جلو چشمان خود می‌گرفت و چنان از حال طبیعی خارج شده بود که می‌خواست آن را مثل شترمرغ ببلعد.

در هر حال در فاصله این مدت سیپرین از باردیک یک سوزن و نخ طلبید و پس از اینکه با احتیاط تمام محل جراحی را دوخت، چند بخیه به اطراف آن زد و طناب را از پاهای حیوان گشود و رهایش کرد.

دادا که از زندان طنابها خلاص شده بود، با ضعف و ناتوانی در حالیکه معلوم بود هنوز سرش گیج می‌رود، به گوشه‌ای پناه برد.

آلیس که بیش از همه از دیدن این منظره رنج می‌کشید، از سیپرین پرسید: آیا او زنده خواهد ماند؟

سیپرین گفت:

ـ برای چه ناراحتی؟ من به تو قول می‌دهم که تا ساعتی بعد به هوش بیاید. تو خیال می‌کنی اگر من در این کار مهارت نداشتم، چنین کاری را می‌کردم. خیر من می‌دانستم چه می‌کنم و تا سه روز دیگر حالش بهتر شده و باز چینه‌دانش را که خالی کرده‌ایم، پر خواهد کرد، و با نگاه محبت‌آمیزی که به او کرد، دختر جوان کاملاً اطمینان یافت.

در این موقع که آقای واکینس خیالش از این طرف راحت شده بود، با خیال آرام و چون کسی که گنج بزرگی را به دست آورده از آنجا رفت بعد دو مرتبه برگشت و گفت:

ـ آقای موره، شما خدمت بزرگی به من کردید و نمی‌دانم به چه وسیله می‌توانم

محبت شما را جبران کنم.

قلب سیپرین بنای تپیدن را گذاشت و گفت: جبران کنید! این کار بسیار ساده‌ای است و می‌توانید قولی را که درباره میس واکینس داده‌اید عملی نمائید. مثل من که بر طبق وعده‌ای که داده بودم، این الماس را از ترانسوال آوردم.

این جوابی بود که به واکینس داد اما چنان ناراحت بود که نتوانست این کلمات را با صدای بلند به زبان بیاورد.

با این حال، آقای واکینس چیزی نگفت و بعد از اینکه اشاره‌ای به دخترش کرد که به دنبالش بیاید، از آنجا خارج شده و راه منزل خود را در پیش گرفت.

نباید ناگفته بگذاریم که چند ساعت بعد، ماتاکی طبق رای دادگاه تبرئه شد و کاملاً آشکار بود که سیاه‌پوست بینوا در این ماجراها، چقدر استقامت به خرج داده بود.

«۲۳»
مجسمه فرمانده

جون واکینس که در آن روزها خودش را متمول‌ترین و خوشبخت‌ترین افراد می‌دانست، تصمیم گرفت به افتخار بازیافتن الماس، یک مهمانی دیگر ترتیب بدهد، اما دیگر دادا را در این سالن پذیرائی راه ندادند.

آن روز صبح آقای واکینس جمعی از دوستان خود را که با او همکار و نزدیک بودند به منزل خود دعوت کرد. در ساعت چهار بعدازظهر در سالن بزرگ، میز پذیرائی آراسته و مهیا شده بود. در ساعت شش، مدعوین با لباسهای رسمی در این ضیافت حاضر شدند و صحبت‌ها بین مردم چنان زیاد و پر سروصدا بود که کسی سخنان دیگری را نمی‌شنید و خوشبختانه این بار آنیبال و سایر دشمنان سیپرین در این جلسه نبودند و سیپرین هم بنا به اشاره آلیس مجبور بود در این جلسه حاضر شود. برای اینکه دختر جوان مخصوصاً به او توصیه کرده بود که باید درست سر وقت بیاید، ولی با این حال، هر

دوی آنها بسیار اندوهگین بودند، زیرا هر دو متوجه این مسئله بودند که جون واکینس در حالیکه صاحب میلیونها ثروت شده بود، حاضر نمی‌شد دخترش را به کسی بدهد که نتوانست یک الماس مصنوعی بسازد، آری طبیعت این مرد طماع این بود که با افرادی چون سیپرین نمی‌توانست کنار بیاید، زیرا ثروت زیاد به قدری او را گیج و دیوانه کرده بود که سیپرین یا افرادی مانند او در نظرش به حساب نمی‌آمدند.

در هر حال مهمانی در نهایت شکوه و عظمت خود برگزار شد. غذا در سکوت تمام صرف شد.

واکینس این بار به جای اینکه الماس ستاره جنوب را پشت سر خود بگذارد، آن را در مقابل خود در پناه یک قفس میله‌دار قرار داده بود و بالای آن شمع بزرگی در حال پرتو افشانی بود.

الماس در جای خود می‌درخشید ولیْ هوای سالن بسیار گرم بود.

میس واکینس با حالی افسرده درکناری نشسته و بدون اینکه به سخنان مردم گوش بدهد، خود را به کاری مشغول می‌کرد و وقتی نگاهش به سیپرین می‌افتاد که او هم مانند خودش ناراحت و افسرده بود، اشک از چشمانش سرازیر می‌گردید.

در این وقت سه ضربه محکم به در زده شد، طوری که صداهای صحبت مردم قطع گردید. واکینس با صدای بلند خود فریاد کشید: وارد شوید!

در باز شد و صورت دراز و پرچین و چروک جاکوبوس واندرگرات گوهرشناس در آستانه در ظاهر گردید.

بر اثر ورود ناگهانی این مرد همه به یکدیگر نگاه کردند. مردم در همه جای این شهر خبر داشتند که از مدتی پیش بین این دو نفر روابط دوستانه‌ای وجود ندارد و همین موضوع باعث زمزمه و پچ‌پچ آنها شده بود.

بعد از آن، سکوتی عمیق برپا گردید. و تمام نگاه‌ها به چهره این مرد سپید موی خیره ماند. جاکوبوس با نگاهی شریرانه مدعوین را از نظر می‌گذراند.

آقای واکینس از ورود او سخت خشمگین و ناراحت بود و هرچه بیشتر به او نگاه

می‌کرد پریدگی رنگ صورتش بیشتر می‌شد.

معهذا خیلی سعی داشت پیش روی مهمانان، خود را کنترل کند. بعد از لحظه‌ای سر بلند کرد و با حالی بی‌تفاوت به جاکوبوس گفت:

ـ آقای واندرگرات مدتها است افتخار این را نداشتم که شما به منزل من بیائید. نمی‌دانم کدام باد موافقی شما را به اینجا کشانده است؟

پیرمرد با لحن سردی گفت:

ـ این بار باد عدالت است که مرا به اینجا کشاند. آمده‌ام به عرض شما برسانم که بعد از رسیدگی به پرونده‌های ما که از سالها پیش آغاز شده بود، و طبق قراردادی که بین ما بسته شده، برای دادگاه ثابت گردید که معدن بزرگ الماس کوکج که سالها در اختیار شما بوده است. از این به بعد به من تعلق خواهد گرفت اگر یادتان باشد در آنروزها مدعی بودم که این معدن در زمین‌های من قرار گرفته است و خودتان می‌دانید معدنی هم که در این زمین قرار داشت، متعلق به من بود. جون واکینس باید بدانید اگرچه در آن سالها با قدرت خودتان مرا از این سرزمین بیرون کردید و با این عمل، سالها مرا از ملکی که به من تعلق داشت محروم کردید، اما امروز قانون می‌تواند چیزی را که به من تعلق دارد، به صاحبش برگرداند.

با اینکه در ابتدا از ورود این شخص حال جون واکینس بهم خورده بود، سخنان او که چنین محکم و استوار ادا می‌شد، مرد کشاورز را سخت خشمگین ساخت و در حالیکه با غرور و نخوت همیشگی تکیه به صندلی داده بود، بنای خنده را گذاشت و گفت:

ـ این مردک دیوانه شده... تا امروز فکر می‌کردم که مغز این پیرمرد پوک و توخالی است، ولی امروز در دیوانگی او شکی ندارم. معلوم است بحران بیماری او در این روزها شدت پیدا کرده و او را به شکل دیوانه به منزل من فرستاده است.

تمام حضار برای پیروزی واکینس کف می‌زدند. اما واندرگرات در این مدت کاملاً ساکت مانده بود و چیزی نمی‌گفت. بعد در حالیکه دست به جیب خود فرو برده بود، سندی را از جیب بیرون آورد و گفت:

ـ البته شما باید بخندید. اما در ضرب‌المثلها گفته‌اند «کسی که آخر بخندد برنده است.» آقای واکینس شما بهتر از من می‌دانید که حکم دادگاه پادشاهی انگلستان کاملاً تصریح نموده که نواحی سرزمینهای واقع در سمت غربی در حدود ۲۵ درجه طول شمالی به طرف مشرق، متعلق به شما و قسمت شرقی آن از نصف‌النهار گرینویچ به نام من ثبت شده است.

ـکاملاً درست است آقای خانه بدوش. مثل اینکه حالِ شما زیاد خوب نیست. که به اینجا آمده و صرف شام عده‌ای از محترمین را بهم زده‌اید، بهتر بود به منزل رفته کمی استراحت می‌کردید!

واندرگرات مثل اینکه چیزی نشنیده است، کاغذ لوله شده را باز کرد و با صدائی آرام گفت:

ـ این سند، متن فرمانی است که از طرف کمیته محلی صادر شده و در تاریخ روز گذشته به امضای نماینده ملکه ویکتوریا رسیده است. و در این سند کاملاً تصریح شده که دادگاه قبلی مرتکب اشتباه شده است و از این به بعد باید متن این سند به موقع اجرا گذاشته شود. ده سال است که بدون حق از این معادن که تعلق به من داشته سوءاستفاده شده و به موجب این حکم بایستی خسارت ده سال گذشته را ترمیم کنند. آنها برای خود نقشه‌های تعیین حدود دارند که به خوبی می‌توانند نقشه قسمتهای طول شرقی و غربی را اصلاح کنند و تا امروز قضات موفق نشده بودند این اشتباه را رفع کنند. آقای واکینس محتویات این حکم چنین حکایت می‌کند.

با اینکه جون واکینس موضوع را نمی‌فهمید یا فهمیده بود و می‌خواست سخن را کوتاه کند. مرتب حالت تمسخر به خود می‌گرفت و خنده‌ای تحقیرآمیز می‌کرد.

اما این بار خنده‌ها مثل دفعه اول نبود و بسیاری از مهمانان سکوت کرده بودند.

با این حال تمام صاحبان مزرعه‌ها با نظری مخصوص به این مرد سالخورده نگاه می‌کردند و از ورود او به این مجلس کاملاً ناراحت بودند.

بعد از لحظه‌ای ناتان برای اینکه احساسات مردم را تحریک کند، مداخله نمود و گفت:

ـ آنچه را که آقای واندرگرات می‌گوید، زیاد نباید از حقیقت دور باشد. من می‌دانم این اشتباه به نسبت طول شرقی بعضی اوقات باعث اشتباه می‌شود و به عقیده من لازم است قبل از اینکه این مباحثات پیش بیاید در این باره اطلاعات کافی به دست آورد.

جون واکینس با خشم تمام مشتی به روی میز کوبید و فریاد کرد:

ـ منتظر اطلاعات بیشتر باشیم؟ من با این اطلاعات هیچ موافق نیستم و این قبیل اطلاعات را به مسخره می‌گیریم. آیا من در منزل خودم هستم یا نه؟ از مدتها پیش معدن کج به من تعلق داشته و دلایل آن را هم در دست دارم و این آقای مسخره هم خوب این مسائل را می‌داند. اگر بخواهند در زمینهای من اسباب زحمت شوند، مجبورم موضوع را به اختیار دادگاه‌های قانونی بگذارم تا آنها در این زمینه رای بدهند.

واندرگرات با آهنگی محکم گفت:

ـ دادگاه‌ها خودشان حکم قبلی را لغو کرده‌اند و همگی آنها تصدیق دارند که قضات آنروز در مورد تحدید حدود مرتکب اشتباه شده‌اند.

بعد از گفتن این کلمات، واندرگرات حکمی را که به امضای آنها رسیده بود، ارائه داد.

بداخلاقی و خشم واکینس هر لحظه بیشتر می‌شد. در جای خود نشسته، جا به جا می‌شد و فقط جواب او را با مسخره می‌داد. وقتی این حالات در او شدت یافت، بر حسب غریزه روی خود را برگرداند که الماس ستاره آبی را یکبار دیگر از نظر بگذراند، مشاهده این الماس مثل این بود که در او ایجاد قدرت می‌کرد. پس گفت:

ـ هر چه می‌خواهد بشود و قضات با رسیدگیهای مجدد زمینی را که سالها در اختیار من بوده، صاحب شوند. فعلاً من صاحب الماس گران قیمتی هستم که با نگاه کردن و ارزیابی آن دنیا را متعلق به خود می‌دانم.

واندرگرات با آهنگی محکم و پیروزمندانه گفت:

ـ آقای واکینس، باز هم اشتباه می‌کنید. این الماس قیمتی بعدها به من تعلق خواهد داشت. به دلیل اینکه تمام الماسهائی که در معدنْ کوپج به دست شما رسیده و همین الماس که فعلاً در اختیار شما است، حتی اثاثیه و مبلمان این منزل تمام اینها متعلق به من

خواهد بود. زیرا تمام اینها در ملک من به دست آمده که تا امروز آنرا از من دزدیده بودند. زیاد به خود مغرور نشوید. زیرا من احتیاط‌های لازمه را پیش‌بینی کرده‌ام. و بعد برای اثبات ادعای خود دستها را به هم کوبید.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که مأمورین نظامی به اتفاق چند مرد مسلح همراه افسران وارد سالن شدند و فرمانده آنها گفت:

ـ به نام قانون تمام اثاثیه و مبلمان این منزل و هرچه در آن وجود دارد، بطور موقت ضبط خواهد شد تا دادگاه در این مورد رسیدگی کند.

همه از جا برخاستند و حالت عجیب آقای واکینس که به پشتی تکیه داده و رنگش پریده بود، نشان می‌داد که مانند صاعقه‌زدگان کنترل خود را از دست داده است.

آلیس در مقابل پدرش زانو زد و سعی داشت با سخنان و نوازشهای خود او را به حال بیاورد.

با این حال جاکوبوس گوهرشناس او را از نظر دور نمی‌داشت. این بار بیشتر از راه ترحم به او نگاه می‌کرد در حالی که میان آن سروصداها، قطعه الماس قیمتی چون ستاره‌ای در سالن می‌درخشید.

واکینس با ناله‌ای دلخراش فریاد می‌کشید: آه خدایا ورشکست شدم!

در این موقع سیپرین از جای برخاست و باکلمات شمرده و محکم گفت:

ـ در این حالت که بر اثر این حادثه نامطلوب، دارائی شما و مخصوصاً سلامتی شما در معرض خطر واقع شده، قبول کنید و اجازه بدهید که من دست مادموازل را بگیرم و برای چندمین بار او را از شما خواستگاری کنم.

«۲۴»
ستاره‌ای که خاموش شد

در خواست مهندس جوان در بحبوبه این ناراحتی‌ها مانند صاعقه‌ای همه چیز را تکان داد و با اینکه از این تقاضای ناگهانی زیاد مشعوف نشده بودند، همگی بی‌اختیار

برای پیروزی این جوان کف زدند.

آلیس سرش را بزیر انداخته بود و قلبش به شدت تمام می‌تپید. شاید او تنها کسی بود که از پیشنهاد سیپرین دچار تعجب نشد و همانطور ساکت در کنار پدرش ایستاده بود.

مرد کشاورز که بر اثر این پیش آمد ناگهانی، کنترل خود را از دست داده بود، با این حال سرش را بلند کرد و در حقیقت این حقیقت را می‌دانست که اگر دخترش را به او بدهد، این جوان باحرارت آینده او را تأمین خواهد کرد، اما باز هم نمی‌خواست که در این موقع موافقت خود را نشان بدهد.

سیپرین که در گفتن این کلمات در حضور همه دچار احساسات شده بود، خود را ملامت می‌کرد که نبایستی در چنین موقعیتی احساس خود را آشکار می‌کرد. او هم سربه زیر انداخت. در بین این سروصداها جاکوبوس واندرگرات به طرف جون واکینس نزدیک شد و دوستانه گفت:

ـ من در اینجا هیچ مایل نیستم که از پیروزی خود سوءاستفاده کنم. و از آن افرادی هم نیستم که با کمال خشونت دشمن خود را زیر پاهای خود لگدمال می‌کنند. اگر من خواستم حق خود را به صورت قانونی درآورم، این حقی است که هر انسان آزاد باید از آن دفاع کند، ولی من بنا به گفته وکیل مدافع خودم عقیده دارم که گرفتن حق با خشونت یک نوع بی‌عدالتی است و نمی‌خواهم به بیگناهانی که در این میان کاره‌ای نبوده‌اند فشار بیاورم.

از اینها گذشته من مردی تنها و نزدیک به مردن هستم... این همه ثروت به چه دردم می‌خورد، در حالی که کسی را ندارم که با او قسمت کنم. جون واکینس اگر شما با طیب خاطر اجازه بدهید که این دو جوان با هم ازدواج کنند، اجازه می‌خواهم که این الماس را که از آن استفاده‌ای نمی‌کنم، از من به عنوان کادو قبول کنید و همچنین حاضرم که آنها را نیز وارث خود قرار دهم تا اگر ضرری از این ماجرا به آنها رسیده به خوشی و سعادت زندگی خود را ادامه دهند.

از شنیدن این سخنان، حضار مجلس تحت‌تأثیر قرار گرفته و بزرگواری این مرد را

ستودند. تمام نگاه‌ها متوجه جون واکینس بود و می‌دیدند که چشمان او از قطرات اشک خیس شده و بادستی لرزان اشکهای خود را پاک می‌کرد.

واکینس که نمی‌توانست جلو احساسات خود را بگیرد گفت:

ـ بلی، من تصدیق می‌کنم که شما مرد شریفی هستید و با نهایت بزرگواری در برابر بدی‌هایی که من به شما کرده‌ام، به جای اینکه انتقام بگیرید، آینده این دو موجود را تأمین می‌کنید.

نه آلیس و نه سیپرین قادر نبودند که جوابی حاکی از تشکر بر زبان بیاورند، اما طرز نگاه کردنشان این موضوع را تائید می‌کرد.

مرد سالخورده دست خود را به طرف واکینس دراز کرد و او هم با محبت تمام آن را فشرد.

چشمان حضار از کثرت احساسات مرطوب شده بود و حتی سخت‌ترین دلها این بزرگواری را با نگاه‌های خود می‌ستودند.

جون واکینس در حقیقت تغییر ماهیت داده بود. قیافه‌اش اکنون جالب و دوستانه بود و آن خشونت اولیه به کلی ازبین رفته بود. اما قیافه واندرگرات مثل همیشه لبریز از محبت و صفا بود. او بار دیگر گفت:

ـ همه چیز را فراموش کنیم و به افتخار این دو جوان شربتی بنوشیم. آقای مأمور شریف البته شما هم اجازه می‌دهید برای اینکه دیگر با هم اختلافاتی نداریم، با هم شربت بنوشیم.

بعد از آن، جاکوبوس و جون واکینس کنار هم نشسته و دوستانه درباره آینده به گفتگو نشستند واندرگرات گفت:

ـ اگر آنچه راکه در اینجا داریم بفروشیم و با این دو موجود جوان به فرانسه برویم، در کنار آنها خوشبخت خواهیم زیست و روزهای خوشی را پیش او خواهیم داشت.

آلیس و سیپرین که در کنار آنها ایستاده بودند، آهسته با زبان فرانسه نجوا می‌کردند. مذاکراتی که احساسات هر دو را درهم ریخته بود.

هوا بیش از سابق گرم شده بود. گرمای سنگین، لبهای مهمانان را خشک کرده و حتی ظروف فلزی طبعاً با حرارت زیاد داغ شده بود و با اینکه پنجره‌ها باز بود، کوچکترین نسیمی برگهای درختان را تکان نمی‌داد و همه احساس می‌کردند که فشار گرما در بدنشان تأثیر کرده است. هوای افریقای مرکزی گاهی به شدت حرارت خود می‌رسید و گرمای زیاد باعث ریزش باران و توفان‌های سیل‌آسا می‌شد. در همین وقت بود که برق شدیدی در آسمان ظاهر گردید و غرش آسمان وضع هوا را تغییر داد، بطوریکه باد شدیدی شبیه به گردباد وارد اتاق شد و شمع‌ها را خاموش کرد و به دنبال آن ریزش باران سیل‌آسا آغاز گردید.

توماس استل که پنجره‌ها را می‌بست گفت:

ـ مثل اینکه در این توفان صدائی به گوش رسید. شبیه به این بود که یک ظرف شیشه‌ای در حال شکستن است.

بلافاصله همه نگاه‌ها متوجه «ستاره جنوب» شد.

الماس گرانبها ناپدید شده بود.

با این حال گلدانی که الماس را در آن گذاشته بودند، از جای خود تکان نخورده بود و غیرممکن بود که تصور شود کسی به آن دست زده باشد.

این پدیده عجیب شبیه یک معجزه باورنکردنی بود.

سیپرین که با سرعت سرش را جلو آورده بود، روی کوسن زیر الماس قطعات کوچک آبی رنگی را دید که در جای الماس به اطراف پراکنده شده و به صورت پودر زبری پخش شده است. حقیقت غیر از این نبود. الماس ستاره جنوب متلاشی شده بود.

همه کس در گرینکالان می‌داند که ترکیدن الماس در این مناطق مثل یک بیماری گاهی واقع می شود. صاحبان الماس از این موضوع هرگز چیزی نمی‌گویند، زیرا انتشار این شایعه ارزش الماس را کاهش می‌دهد. مسئله بر سر این است که بر اثر خاصیت ملکولی که تاکنون علت آنرا ندانسته‌اند، گرانبهاترین الماس‌ها گاهی به صورت پودر در می‌آیند و در این موارد غیر از مشتی خرده الماس، چیزی باقی نمی‌ماند.

این شایعات درباره شکسته شدن یا ترکیدن الماسها که به گوش مهندس سیپرین رسیده بود. او که یک مهندس شیمی بود، نمی‌توانست این شایعه را که با اصول علمی منافات داشت به‌پذیرد و در برابر آن مطالعات علمی را مورد بررسی قرار داد که چرا باید یک سنگ الماس در مجاورت هوا منفجر شود و در هر حال در برابر بهت و حیرت حضار که با چشم خود انفجار الماس را دیده بودند، او گفت:

ـ سنگ الماس در این شرایط نمی‌تواند منفجر شود، بلکه باید گفت مولکولهای آن به شکلی تنظیم شده بود که در ساعت مقرر از هم جدا شده و بترکد. معمولاً ممکن است الماسها که در واقع قطعه سنگی هستند، روزی بترکند و شاید این انفجار بر اثر تراشی باشد که به آن داده شده بود.

واندرگرات در جواب او گفت:

ـ این نظریه کاملاً درست است و این برای بار اول است که می‌بینم یک الماس منفجر می‌شود.

اما اکنون برای چه باید در این مورد بحث کنیم. تقدیر بر این بود که این «ستاره جنوب» برای کسی باقی نماند و گاهی فکر می‌کنم اگر برای مدتی این سنگ را از گل و لای معدن می‌پوشاندیم، شاید این پوشش برای مدتی بیشتر آن را محافظت می‌کرد.

سیپرین با مسرت یک دانشمند که هر دلیل علمی را می‌پذیرد، گفت:

ـ بلی، باید اینطور باشد. بنابراین مسئله روشن می‌شود. این سنگ شکستنی که مدت سه ماه در سنگدان شترمرغ باقی مانده بود، پوششی از چربی به خود گرفت که آن را تا امروز نگاه داشت و در حقیقت اگر چهار ماه پیش ترکیده بود، دیگر لازم نمی‌شد که ما فرسنگها راه را با آن همه مخاطرات تا ترانسوال به‌پیمائیم و بالاخره دست خالی برگردیم.

در این موقع جون واکینس که تا آن ساعت آرام بود، در جای خود دچار هیجان سختی شد و در همان حال فریاد می‌کشید. در حالیکه صورتش از خشم سرخ شده بود، می‌گفت:

ـ شما به چه جرات چنین حرفی را درباره این سنگ قیمتی می‌زنید؟ شما درباره از بین رفتن چیزی که پنجاه و یا صد میلیون قیمت داشت، صحبت می‌کنید که به باد فنا رفت مثل

اینکه درباره دود شدن یک سیگار حرف می‌زنید.

سیپرین گفت: برای این است که وقتی چیزی از دست رفت، طبق قوانین عقلی باید از روی عقل حرف بزنیم. و آن را بپذیریم.

ـ شما هرچه دلتان می‌خواهد فلسفه‌بافی کنید. اما پنجاه میلیون همان معنی پنجاه میلیون را می‌دهد. و چنین مبلغ گزافی را نمی‌توان در پاشنه پای یک اسب پیدا کرد. آه، آقای جاکوبوس شما امروز به من خدمت بزرگی کردید. و اینطور فکر می‌کنم که اگر این سنگ قیمتی در اختیار من و متعلق به من بود، اگر می‌ترکید من هم مثل یک هندوانه می‌ترکیدم.

سیپرین که متوجه قیافه افسرده میس واکینس بود، گفت:

ـ شما چه می‌گوئید، امشب من صاحب جواهری شدم که هیچیک از الماسهای دنیا با آن نمی‌تواند برابری داشته باشد.

این صحبتها نمی‌توانست مردم را قانع کند، مخصوصاً صاحبان معدن و معدنچیان به این عقیده بودند که «ستاره جنوب» الماسی بود که غیر از بدبختی برای شهر آنها سودی نداشت.

البته این قسمت را هم نباید ناگفته گذاشت. جاکوبوس که افتخار داشت این الماس را با دست خود تراش بدهد و مهندس جوان که در صدد بود آنرا به نام خود تقدیم موزه دانشگاه علوم بکند، از تلف شدن این سنگ قیمتی عمیقاً متأسف بودند. اما در هر حال، قوانین طبیعت به گونه‌ای است که راه خود را دنبال می‌کند و ما نمی‌توانیم بگوئیم که چیزی قیمتی را از دست داده‌ایم.

معهذا این وقایع برای جون واکینس خیلی ساده نبود. از دست دادن تمام دارائی و از بین رفتن چنین الماس گرانبهایی، وجود او را در هم ریخت، چند روزی این مرد پول پرست در خود فرو رفت و بعد از آن به طور ناگهان چشم از جهان پوشید.

بیماری او چنان شدید بود که نه مراقبتهای شبانه‌روزی آلیس و نه اقدامات سیپرین برای معالجه‌اش مؤثر واقع شد و اطرافیان هرچه می خواستند به او دلداری بدهند، او

روز به روز تحلیل می‌رفت.

یکی از شبها در حالی‌که همه بر بالین او بودند، آلیس و سیپرین را به سمت خود کشید و بدون اینکه چیزی بگوید، دستهای آنها را در دست هم گذاشت و نفس آخر را کشید.

در واقع مثل این بود که وجود این الماس قیمتی با زندگی او رابطه داشت. او نمی‌توانست ستاره جنوب را فراموش کند. ولی گاهی هم خودش این فکر را می‌کرد که در حقیقت این ثروت با جان او بستگی داشت و وقتی دانست همه چیز از دست رفته است، دیگر توانائی نداشت که بعد از دست رفتن این همه خوشبختی زنده بماند.

به عقیده تمام معدنچیان الماس «ستاره جنوب» حامل بدبختی بود و مردم جون واکینس را گناهکار می‌دانستند، زیرا او تا آن حدّ به مال دنیا بستگی داشت که با آن حرارت و پشتکار الماس را از سنگدان حیوان بی‌زبان بیرون آورد و فکر می‌کرد که با زور و خودخواهی خود می‌تواند ثروت دنیا را صاحب شود.

چند هفته بعد ازدواج سیپرین با آلیس با شادی و سروصدای زیاد انجام شد. آلیس بسیار خوشحال بود و احساس خوشبختی می‌کرد.

از آن گذشته، سیپرین خیلی ثروتمند شده بود. به این معنی که بعد از پیدا شدن این الماس معدن کویج او ارزش زیاد پیدا کرد زیرا بعد از مسافرت او به ترانسوال، همکار و شریک او توماس استل اکتشافات خود را در این معدن دنبال کرد و در این کاوش‌ها مقدار بسیار زیادی الماس به دست آورد و سیپرین که می‌خواست سهم خود را در این معدن بفروشد، آن را در معرض فروش قرار داد و برای خریدن این معدن، بسیاری از اشخاص پیشقدم شدند و بالاخره قبل از عزیمت به فرانسه سهم خود را به مبلغ صدهزار فرانک طلا فروخت.

بعد از آن، آلیس و سیپرین مقدمات سفر خود به فرانسه را فراهم ساختند، ولی قبل از رفتن درباره باردیک و مرد چینی و ماتاکی محلی معین کردند و واندرگرات آنها را در منافع معدن شریک خود ساخت. واندرگرات هم که پیر شده بود، تمام این معدن را به

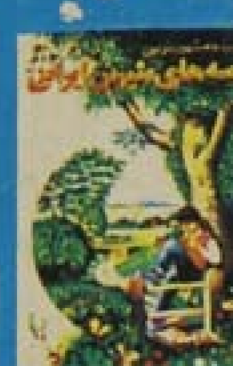
وسیله ناتان به یکی از کمپانیهای بزرگ فروخت و هنگامی که سیپرین و آلیس عازم فرانسه بودند، به اتفاق پسر خوانده و دختر خوانده خود با آنها عازم فرانسه شد و افتخار می‌کرد که یک جوان دانشمند مانند سیپرین او را به پدرخواندگی پذیرفته و می‌توانست در کنار آنها بقیه زندگی خود را بگذراند.

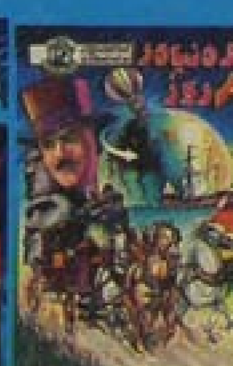
توماس استل که مدتها در این معدن کار کرده بود، با سود فراوان به لانکشایر رفت و با ثروت زیادی که داشت، در آنجا با دختر یکی از اشراف ازدواج نمود.

در پایان سخن بایستی این نکته را تذکر داد که معدن واندرگرات هنوز خالی نشده بود و از آن روز به بعد الماسهای بسیار زیادی که از الماسهای معادن کاپ بیشتر بود، در آنجا کشف گردید و عده زیادی از کارگران در این معدن شب و روز کار می‌کردند. اما بطوریکه گفته شد، هیچیک از معدنچیان در سالهای بعد هم موفق نشده بودند، الماسی به ارزش الماس «ستاره جنوب» در این سرزمین به دست بیاورند.

پایان





تلفن : ۳۰۶۱۷۹

۵۵۰ تومان

شابک: ۴-۰۵-۶۲۳۴-۹۶۴
ISBN 964-6234-05-4